

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لمس سرنوشت



niceroman.ir

نویسنده: زهرا سعیدی

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به نام حق

لمس سرنوشت

به قلم: زهرا سعیدی

ژانر: عاشقانه / پلیسی

خلاصه:

داستان درمورد دختری است که اتفاقات گذشته بر آینده‌اش اثر گذاشته و باعث انتقام‌جویی او شده است به طوری که او هراس دارد پا در شهری بگذارد که شاهد قتل عام خانواده‌اش بوده است... فاصله بین عشق تا نفرت به اندازه تار مویی بیش نیست.

مقدمه:

مادرم همیشه میگفت کسی که برای انتقام قبر میکنه، باید دو تا بکنه که از قضا اولیش برای خودش!

زندگی مثل تاس می‌چرخه، گاهی اوقات با یه جفت شیش زندگی روی دور خوشبختی می‌چرخه، اما هیچ خوشبختی همیشگی نیست، هست؟

خط قرمز یه سری از آدم‌ها احساساتشونه و منم استثنا نبودم و حالا...

از من بترس! از منی که زخم خوردم...

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از منی که بی مهری دیدم و سنگ شدم؛ خاکسترها خطرناکند چون با یه اشاره
گر می‌گیرند، خاکستری که به یاد گذشته شعله‌ور میشه و هست و نیست رو به
آتیش می‌کشه!

حالا یا آتش جنون یا نفرت و یا... عشق!

«رها»

جلوی آینه قدی ایستادم و به انعکاس چشم‌هام تو آینه زل زدم؛ بعد از چند
لحظه با انزجار رو از آینه گرفتم و به میز آرایش مشکی رنگی که کنار آینه قدی
بود، تکیه دادم و پوزخندی ناخونده مهمون لب‌هام شد.

با صدای بلند رهام که صدام می‌کرد تکیه‌ام رو از میز آرایش گرفتم و از اتاق
بیرون اومدم، در چوبی اتاق رو بستم و از راهرویی که پر از تابلوهای معرق کاری
که هنر دست بابا بود عبور کردم و وارد پذیرایی شدم، رو به رهام گفتم: من
حاضرم.

رها همون جور که کت زمستونیش رو می‌پوشید از جاش بلند شد و بی‌حرف
سمت در ورودی رفت و بعد از پوشیدن کفش‌هاش از خونه خارج شد.

پشت سرش رفتم و در حالی که زیپ نیم‌بوتم رو می‌بستم گفتم: دیرت نشه یه
وقت؟ اگه دیر میشه با تاکسی میرم.

با قدم‌های بلندی سمت ماشین رفت و در حالی که سوار میشد گفت: نگران نباش
دیرم نمیشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شونه‌ای بالا انداختم و سوار زانتیا مشکی رنگ رهام شدم.

با خروج از حیاط با سرعت به سمت خیابون ولیعصر رفت؛ بعد از تقریباً یک ربع معطلی تو ترافیک به دانشگاه رسیدیم و رهام ایستاد، بعد پیاده شدنم با تک بوقی از جلوی چشم‌هام محو شد.

خیره به مسیری که رفت، آروم لب زدم: آخر با این وضع رانندگی یه بلایی سرت میاد!

روی پاشنه پا چرخیدم و به سر در دانشگاه چشم دوختم که با کاشی‌های سنتی که ترکیبی از انواع رنگ‌های آبی بود و رویش با رنگ زرد و خط خوش نوشته شده بود: "دانشگاه هنر!"

با صدای بلند شخصی دقیقاً کنار گوشم، از ترس شونه‌هام بالا پرید و با قیافه جمع شده، به سمت صدا برگشتم که طبق حدسم کسی نبود جز هانیه.

با حرص و ابروهایی که توی هم گره خورده بود گفتم: هانیه باور کن میشه مثل آدم اعلام حضور کرد! لازم نیست اینجوری دم گوش من فریاد بکشی.

با اون لبخند مسخره‌ای که هر سی و دو تا دندونش و به نمایش میزاشت گفت: اینجوری کیفش بیشتره به خدا، قبول کن!

با مسخرگی نگاهش کردم و گفتم: نه بابا!

همینجور که به سمت ورودی دانشگاه می‌رفت دست‌هاش رو تو هوا تگون داد و گفت: به جون تو!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به قدم‌های آروم هانیه خیره شده بودم که یکی کنار گوشم گفت: واقعا هیکلش بی‌نقصه، حق داری این جور خیره‌اش بشی.

بدون اینکه تکونی به سرم بدم، از گوشه چشمم به تارا که با خنده بهم خیره شده بود، نگاه کردم و گفتم: کم لودگی کن!

دستم رو کشید و دنبال خودش به سمت دانشگاه برد و با خنده گفت: به جون تو راه نداره.

سعی کردم مچ دستم رو از توی دست‌هاش در بیارم.

- تارا خودم می‌تونم پیام؛ ولم کن، دستمو کندی!

دستم رو ول کرد و دست هانیه رو گرفت و با لحن لوسی خیره به در ورودی دانشگاه گفت: قدر نمی‌دونی که... ملت له‌له می‌زنن من فقط بهشون نگاه کنم! چه برسه به اینکه دستشونو بگیرم.

بعد هم لپ هانیه رو بوسید؛ هانیه در حالی که با کف دستش جای بوسه تارا و پاک می‌کرد گفت: تارا من نمی‌دونم تو کی قراره آدم بشی.

سرم رو به حالت تاسف تکون دادم و گفتم: کلاس دیر میشه، راه بیوفتین.

هانیه و تارا مثل دو تا بچه اردک زشت دنبال اومدن؛ وارد کلاس شدیم و بعد از یه سلام کلی به همه، روی صندلی‌های سرمه‌ای کلاس نشستیم.

هانیه که سمت راستم نشسته بود خودش رو کشید جلو و گفت: خره هر کسی که تقلب نده.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا هم از سمت چپم با اشاره دست علامت لایک رو نشون داد و حرف هانیه رو تایید کرد.

در حالی که جزوم رو نگاه می‌کردم گفتم: هانیه و تارا در خواب بیند پنبه دانه.

هانیه با اخم گفت: اولاً شتر خودتی، دوما... یعنی نمی‌رسونی؟

عینک مطالعه مشکی و گرد دوست داشتیم رو به چشم‌هام زدم.

- اولین امتحان پایانی و نخوندین، وای به حال بقیه امتحانا، خیر سرتون بیست و شیش سالتونه، خجالت بکشین.

تارا با حرص گفت: باز حاج خانوم بالا منبر رفت.

هانیه با غرولند گفت: آخ من این فوق لیسانسو بگیرم، دیگه از صد متری این دانشگاه رد نمیشم.

تارا در حالی که تند تند جزوه‌اش رو زیر و رو میکرد با حرص گفت: خوبه حالا داریم آهنگ‌سازی می‌خونیم، این امتحانا اینقدر سخته حس می‌کنم می‌خوام فوق پزشکیو بگیرم.

با پوزخند گفتم: یه تکون به تن لشت بدی و جزوه‌ها رو بخونی، می‌بینی که اصلا هم سخت نیست.

هانیه خواست چیزی بگه که با ورود استاد مراقب ساکت شد و با چشم‌هاش برام خط و نشون کشید.

بعد از پایان امتحان همراه هانیه و تارا از دانشگاه بیرون اومدیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا با یه خداحافظی کوتاهی از مون جدا شد و به سمت ماشین برادرش رفت. سمت هانیه برگشتم و گفتم: تا حالا این داداشش و ندیده بودم، چقدرم قیافش آشنا بود.

هانیه با تعجب نگاهم کرد و گفت: نشناختیش؟

با اخم گفتم: اگه می‌شناختم از تو می‌پرسیدم؟

هانیه با خنده گفت: خیلی خب بابا، چرا می‌زنی؟ داداشش خواننده است، تارخ سپه‌وند، از تو بعیده یه خواننده رو شناسی!

با تعجب سرم رو تکون دادم و گفتم: اسمش رو شنیده بودم ولی تارا اصلا درباره‌اش چیزی نگفته بود!

هانیه با تاسف سری تکون داد و گفت: هیچ وقت درباره برادرش صحبت نمی‌کنه که مبادا کسی به خاطر اونا بخواد باهاش دوست بشه.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم و حرصی از دیر کردن رهام گفتم: این رهام هم که معلوم نیست کی می‌خواد بفهمه نباید کسی و منتظر بزاره، آه.

هانیه با خنده گفت: خیلی خب حرص نخور، پیر میشی.

با صدای بوق ماشین رهام حرصی لب زدم: بالاخره آقا تشریف آورد.

با هانیه سوار شدیم و بعد از سلام و علیک، بالاخره راه افتاد.

بعد از معطلی تو ترافیک هانیه رو به خونه‌شون رسوندیم و سمت خونه راه افتادیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به خونه که رسیدیم رهام با ریموت در حیاط و باز کرد و ماشینش رو پشت پژو پارس مشکی رنگ بابا پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم.

طبق معمول رهام که خیلی سریع راه می‌رفت، در عرض چند ثانیه وارد خونه و شد و از جلوی چشم‌هام محو شد.

آروم از روی سنگ ریزه‌های کف حیاط رد شدم و به سمت راستم نگاه کردم، به شمعدونی‌هایی که به خاطر سرما گل نمی‌دادن خیره شدم و نگاهم کم‌کم بالا بردم و به کاج سبز رنگی که وسط باغچه کاشته شده بود و قدش به قول معروف سر به فلک کشیده بود، خیره شدم.

علاقه زیادی به اون گل‌های رز رنگ و وارنگی که دور تا دور کاج کاشته شده بودن داشتم؛ نگاهم رو سمت کاکتوس‌های مورد علاقه‌ی مامان کشیدم و بهشون خیره شدم، کاکتوس‌هایی که بابا به خاطر علاقه‌ای که مامان به کاکتوس داشت اکثر مدل‌هاش رو تو باغچه‌ی خونمون کاشته بود!

با صدای قیژ قیژ نگاهم به سمت تاب فلزی و سفید رنگی که توی حیاط بود کشیده شد، اون تاب جای همیشگی من بود، همیشه اونجا احساس می‌کردم آرامش همه‌ی وجودم رو می‌گیره و می‌تونم دقایقی بدون فکر و خیال زندگی کنم.

نگاهم رو از تاب گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت پنج پله‌ی کوچیکی که حیاط و به در ورودی وصل می‌کرد

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رفتم؛ با تمأینه از پله‌ها بالا رفتم و به در چوبی معرق کاری شده که هنر دست بابا بود، خیره شدم و دستم و روی دستگیره فلزی گذاشتم که با یه فشار کوچیک در ورودی باز شد و گرمای مطبوعی به سمتم هجوم آورد.

خم شدم زیپ نیم بوتم رو باز کردم از پام درش آوردم و توی جاکفشی بزرگ دم در گذاشتم، روفرشی‌های پشمی و خز دار مشکی رنگم رو پوشیدم و از ورودی خونه رد شدم و وارد آشپزخونه که دقیقا سمت چپ ورودی قرار داشت، رفتم.

از کابینت سفید رنگ یه لیوان شیشه‌ای برداشتم و از آب شیر پرش کردم، یکمخ رو خوردم که با صدای مامان آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

- رها جان، ای وای رها چیشدی مامان؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم چیزی نیست.

به سمتم اومد و گفت: صد دفعه بهت گفتم آروم آروم بخور عزیزم.

بی‌حوصله به گفتن یه باشه اکتفا کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم؛ به پذیرایی نگاهی انداختم که بابا رو دیدم، پشت به من روی مبل های سلطنتی کرم-زرشکی نشسته بود و با تمام حواسش به اخبار گوش میداد.

- سلام بابا.

با شنیدن صدام به طرفم برگشت و در حالی که صدای تلویزیون و کم می‌کرد گفت: سلام دخترم، خسته نباشی.

یه لبخند ساختگی زدم و گفتم: ممنون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعدم به سمت راهرویی که به اتاق خوابها و حمام و سرویس بهداشتی ختم میشد رفتم و در آخرین اتاق و باز کردم و وارد شدم.

با فشردن کلید برق کنار در، اتاق تو روشنایی فرو رفت و تونستم اطرافم رو ببینم. سریع لباسهام رو درآوردم و با یه لباس راحتی عوضشون کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمهام رو بستم، سعی کردم از هر چیزی که تو افکارم جولان می داد فرار کنم و به آغوش خواب پناه بردم.

صدایی که از اطرافم میومد مجبورم کرد که لای چشمهام رو باز کنم، نگاهی به اطراف کردم تا منبع صدا رو پیدا کنم؛ کمی به مغزم فشار آوردم تا موقعیتم رو درک کنم.

بلند شدم و به سمت کیفم که وسط اتاق ولو شده بود رفتم و از بین خرت و پرت های توش گوشیم و درآوردم و به صفحه اش نگاه کردم که با دیدن اسم شهاب با لبخند تماس رو وصل کردم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم که صدای گرم شهاب تو گوشم پیچید.
- به به رها خانوم، خسته نباشید.

از روی زمین پاشدم و به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم.

- اولا سلام؛ دوما، زنگ زدی بگی خسته نباشید؟

شهاب با حرص گفت: نخیر، زنگ زدم بپرسم امروز چند شنبه است؟

پوزخندی از خنده زدم و گفتم: مسخره می کنی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شهاب با عصبانیت گفت: رها امروز سه‌شنبه است و قرار بود امروز کار آلبومو تموم کنیم، اما تو یادت رفت که بیای! چرا رها؟

با صدای آرومی گفتم: نمی‌دونم شهاب، شرمنده توام لنگ من موندی.

شهاب با صدایی که مخلوطی از عصبانیت و غم بود گفت: رها به خودت بیا، داری خودت و از بین می‌بری؛ چته رها؟

با صدای خفهای گفتم: من مردم شهاب؛ هیچکدوم از ما آدم‌ها زنده نیستیم. هممون یه جایی توی یه لحظه، یه ثانیه، تموم دنیامون رو باختیم. هیچکدوم از ماها اونجایی که قلبمون دیگه نمیزنه نمی‌میریم، همه‌ی ما قبلش روحمون کشته شده، مرگ روح هم یعنی مرگ احساس، مرگ روح و احساس هم یعنی دیگه تویی وجود نداره، یعنی مرگ. حالا برای احیای دوباره نیاز به یک امید قوی داری، اونقدر قوی که به خاطرش عیسی بشی و روح و احیا کنی... همونقدر قوی...

منتظر جوابی از جانب شهاب نشدم و دکمه قرمز رنگ روی صفحه رو فشردم. گوشی رو انداختم روی پاتختی مشکی رنگی که سمت چپ تخت قرار داشت و چشم‌هام رو بستم، ساعد دست راستم و روی پیشونیم گذاشتم و سعی کردم دلیل قابل قبولی برای عوض شدن اخلاق و رفتارهام بیارم. هزار تا دلیل آوردم، اما تهش به این نتیجه رسیدم که هر کسی رو می‌تونم گول بزنم اما خودم رو نمی‌تونم.

با حرص از روی تخت مشکی رنگ مورد علاقه‌ام بلند شدم و به سمت میز آرایشی که با تخت ست بود رفتم. پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: اتاقمو هم مثل دنیام سیاه کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

گیره‌مو قهوه‌ای رنگ رو که کنار لوازم آرایشم افتاده بود برداشتم و موهای بلند و قهوه‌ای رنگم رو جمع کردم.

پوزخندی به خودم تو آینه زدم و عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم.

رهام روی مبل‌های راحتی کرم رنگ لم داده بود و با گوشیش ور می‌رفت و بابا و مامان روی مبل‌های سلطنتی با صدای آرومی با هم صحبت می‌کردن.

رهام با دیدن من با صدای پر از حرص رو به مامان تقریباً داد زد: بیا مامان خانوم اینم گل دخترت، حالا شام مارو بده تا از گشنگی پریر نشدیم.

نگاه مامان و بابا به سمت من برگشت و مامان با لبخند گفت: خوب خوابیدی عزیزکم؟

رهام گوشیش رو پرت کرد روی میز زرشکی رنگ وسط پذیرایی و با حرص گفت: نه تو رو خدا، می‌خواستی سخت بخوابه؟ کل خونه رو ساکت کرده، حتی نداشته من برم دستشویی، حالا می‌گه راحت خوابیدی؟

رهام رو نگاه کردم و با لبخند مهربونی گفتم: الهی بمیرم دستشویی هم نرفتی؟ رهام با نیش بازی که به خاطر لحن مهربون من بود گفت: الهی فدای آبجیم بشم که به فکره، نه نداشت برم.

لبخند رو لبم و جمع کردم و با خبثت گفتم: خوب کاری کرد.

رهام با قیافه‌ی وارفته نگاهم کرد و رو به بابا گفت: توام طرف اینایی؟

بابا از جاش بلند شد و با لبخند گفت: من فعلاً فقط طرف شکمم هستم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت.

مامان هم از جاش بلند شد و گفت: بیاین شامتون رو بخورین.

من و رهام هم پشت سر مامان وارد آشپزخونه شدیم و روی صندلی‌های چوبی و قهوه‌ای رنگ میز غذاخوری نشستیم و مامان دیس برنج و خورش و گذاشت روی میز، بعد هم کنار بابا و روبروی رهام نشست.

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: رها جان، بعد از شام می‌خوام باهات صحبت کنم.

مامان با حرص گفت: حمید، الان وقتش نیست!

با تعجب بهشون نگاه کردم و در جواب بابا به تکون دادن سرم اکتفا کردم و مشغول خوردن غدام شدم.

بعد از شام خواستم به مامان کمک کنم که میز رو جمع کنم که با صدای بابا متوقف شدم.

- رها جان، بیا بشین مامان جمع می‌کنه، کار من مهمه.

با تعجب به رهام نگاه کردم که شونه‌اش به معنی من از هیچی خبر ندارم بالا انداخت.

روی صندلی روبه‌روی بابا نشستم، کف دست‌هام رو روی میز گذاشتم کمی به سمت بابا متمایل شدم و گفتم: حالا می‌گید این کار مهم چیه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا لب زیرینش و به دندون گرفت و بعد از مکث کوتاهی گفت: توی کارخونه چندتا دستگاہ نیازه، تو ایران که اصلا پیدا نمیشه، تو چندتا از کشور های خارج پیدا میشه که آوردنش سخت میشه...

منتظر به بابا چشم دوختم تا ادامه حرفش رو بزنه که با چیزی که گفت حس کردم قلبم برای دقیقه‌ای نزد.

- رها جان، این دستگاہ‌ها رو لندن دارن. می‌دونم برات سخته، اما تنها کسی که می‌تونه این کار رو انجام بده تویی، چون اقامت لندن داری؛ می‌خوام به خاطر من بری لندن و این دستگاہ‌ها رو برام بیاری.

صداها تو سرم اگو می‌شدن، ذهنم برگشت به بیست و چهار سال پیش و صداها تو سرم چرخید.

- رها کوچولوی بابا قراره یه چند وقتی پیش ما نباشه، به خاطر بابایی.

این صدا تو سرم اگو می‌شد... به خاطر بابایی... به خاطر بابایی... انگار صداها مثل تیری از سرم رد می‌شدن!

با بی‌حسی بلند شدم، سرم گیج رفت که صندلی رو گرفتم و از افتادنم جلوگیری کردم، رهام بلند شد به طرفم اومد که دستم رو به نشونه به‌ایست به طرفش گرفتم، دستم رو روی دیوار گذاشتم و با قدم‌های آرام و با کمک دیوار به سمت اتاق رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم. همونجا روی زمین نشستم و سرم رو به احاطه دست‌هام درآوردم و با تمام توانم سرم و فشار دادم؛ تمام سعیم رو کردم که اشکام نریزه اما نشد، نتونستم! قطره‌های اشک تازیانه‌وار، گونه‌هام رو نوازش می‌کردن و من فقط به اون دختر مرده‌ی توی آینه قدی خیره شده بودم،

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دختری که جزیه جسم بی‌جون هیچ چیزی برایش نمونده بود. به چشم‌هاش زل زدم و فریاد زدم: چرا نمی‌میری؟

با هق‌هق جواب خودم رو دادم: من مردم، من مردمو هیچکس پیدا نشد حتی جنازه‌امو دفن کنه...

کف دست‌هام رو روی پارکت سرد گذاشتم و بلند شدم، خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام رو بستم.

سعی کردم جلوی ریزش بی‌رحمانه قطره‌های اشک رو روی گونه‌هام بگیرم؛ اما نشد، بازم نشد...

با کرختی بلند شدم و از کشوی پا تختی بسته طوسی رنگ قرص رو درآوردم، یکی از اون قرص‌های آبی رنگ و گذاشتم تو دهنم و با لیوان آبی که روی میز بود خوردمش.

چشم‌هام رو بستم و بسته قرص رو تو دستم فشار دادم، با بغض زیر لب گفتم: کارم به جایی رسیده که فقط با دیازپام آرام می‌گیرم.

با صدای در یکه خورده به در خیره شدم و با صدای آرومی گفتم: بله؟

رهام با صدای غمگینی گفت: رهایی پیام داخل؟

با پشت دست اشک‌هام و پاک کردم و گفتم: می‌خوام تنها باشم.

دیگه صدایی نیومد یا... شاید هم اومد اما، تاثیر قرص اینقدر زیاد بود که دیگه چیزی حس نکنم و به دنیای بی‌خبری برم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با صدای کوبیده شدن در از جام پریدم و متعجب به در خیره شدم.
رهام با عصبانیت فریاد زد: رها... رها این در کوفتیو باز کن.
به خاطر قرصی که خورده بودم بدنم کرخت بود و اعصابم متشنج.
با عصبانیت داد زدم: چته رهام؟ نمردم که... خیر سرم اومدم کپه مرگم و بزارم.
ولم کن دیگه، اه.

رهام با حرص گفت: زهرمار، ساعتو دیدی؟ یک بعد از ظهره، از دیشب چپیدی
این تو صداتم درنیومده، نباید نگران بشیم؟

با تعجب به ساعت دیواری بزرگ و مشکی اتاق نگاه کردم، با دیدن ساعت
چشمام گرد شد، ساعت دقیقا یک و سی دقیقه بود!

با صدایی که حالا آروم‌تر شده بود گفتم: خیلی خب، حالا که سالمم... ولم کنین.
رهام لگدی به در زد و بعد با قدم‌های محکم از اتاق دور شد.

دوباره دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و چشم‌هام رو بستم.
سعی کردم منطقی به درخواست بابا فکر کنم؛ اینجوری که معلوم بود دستگاه‌های
مهمی نیاز داشت؛ پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: حالا نه که همه کارخونه‌های
کشور زیر دستشه، این دستگاه‌ها نباشن یه کشور لنگ می‌مونه! یه کارخونه
زیرتی که دیگه اینقدر دنگ و فنگ نداره.

با صدای ویبره گوشیم از فکر بیرون اومدم و گوشی رو برداشتم، به صفحه‌اش
نگاه کردم که با دیدن اسم هانیه روی صفحه زیر لب پوفی گفتم. تماس رو وصل

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کردم که صدای جیغ هانیه تو گوشم پیچید: رها... وای رها، برو خدارو شکر کن که الان کنارم نیستی وگرنه جنازهات و باید از پیشم می‌بردن.

اومدم چیزی بگم که صدای بوق‌های ممتد تو گوشم پیچید.

با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم و زیر لب گفتم: خدایا، دیوونه شده؟

ولی با دیدن نوتیفیکیشن‌های گوشی از حرفم پشیمون شدم، پنجاه تا تماس بی‌پاسخ از هانیه و چهل تا تماس از تارا و کلی پیامک از طرف شهاب و تارا و هانیه داشتم.

با دیدن اسم شهاب از جا پریدم و با کف دست کوبیدم رو پیشونیم، دوباره به ساعت نگاه کردم که یک و چهل دقیقه رو نشون می‌داد.

اومدم از روی تخت بلند بشم که پاهام لای پتوی مشکی رنگ گیر کرد و از روی تخت پرت شدم پایین، سرم به کف پارکت برخورد کرد و از اونجایی که تخت بلند بود و فاصله‌اش از زمین زیاد، حس می‌کردم کمرم از وسط نصف شده و جمجمه‌ام از بین رفته.

داشتم با کف دستم سرم رو می‌مالیدم که رهام با صدای بلندی گفت: رها؟ سالمی؟ صدای چی بود؟

با عصبانیت پتو رو از دور پاهام باز کردم و پرتش کردم رو تخت و گفتم: چیزی نیست، خوبم.

کمرم رو گرفتم و به زور بلند شدم و به سمت در رفتم، قفلش رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مسیر دستشویی رو در پیش گرفتم که یهو رهام پرید جلوم.

وحشت زده یک قدم عقب رفتم که رهام خندید و لپم و کشید و گفت: الان اگه جای من بودی و خودتو می دیدی، می فهمیدی چقدر بامزه و خوشگلی.

پوزخندی زدم و گفتم: خوشگلی به چه کارم میاد؟ بیا همش مال تو... فقط نصف اون آرامشی که داریو بده به من.

بعدم از جلو چشمش محو شدم و وارد دستشویی شدم؛ بعد از شستن دست و صورتم به اتاق رفتم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم و جلوی آینه رفتم. روی صندلی مشکی رنگ و نرم نشستم و شونه‌ی طوسی رنگم رو از کشوی میز درآوردم؛ موهام و شونه کردم و زیر لب گفتم: کاش می‌داشتی موهامو کوتاه کنم.

بعد از بستن موهام رژ آجری رنگ رو به لبام مالیدم تا صورتم رو از اون بی‌حسی دربیارم.

مقنعه طوسی رنگم رو گذاشتم و بعد از گرفتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم و همزمان به ساعت توی دستم که دو و پنج دقیقه رو نشون می داد، نگاه کردم و شماره شهاب و گرفتم.

بوق اول نخورده تماس وصل شد.

- رها کجایی تو؟

گوشی و بین سر و کتفم گذاشتم و همونطور که کفشم رو می‌پوشیدم گفتم: شرمنده خواب موندم، ده دقیقه‌ی دیگه اونجام.

شهاب با مهربونی گفت: عجله نکن، منتظرتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعدم صدای بوق تو گوشم پیچید. تک‌خندی زدم و زیر لب گفتم: کلا خانوادگی با کلمه‌ای به اسم خداحافظ آشنایی نداریم.

با صدای بلندی داد زدم: رهام من دارم میرم استودیو، ماشینتو بردم.

رهام هم با تن صدایی مثل خودم گفت: اوکی، مواظب باش.

از در بیرون رفتم و سوار ماشین شدم، با ریموت در رو باز کردم و از خونه خارج شدم.

بعد از ده دقیقه رسیدم، ماشین رو دم استودیو پارک کردم و بعد از گرفتن کیفم، از ماشین پیاده شدم و وارد استودیو شدم.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و زنگ کنار در قهوه‌ای رنگ و فشردم که در توسط آبدارچی استودیو باز شد. با تکون دادن سرم به نشونه سلام، سریع به سمت شهاب و رضا، رفیق صمیمی شهاب، رفتم.

کیفم رو روی مبل‌های چرم آبی رنگ انداختم و گفتم: سلام، خیلی خیلی ببخشید، ولی خواب موندم.

رضا لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست رها خانوم.

اما شهاب با نگرانی نگاهم کرد و گفت: حالت اوکیه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: خوبم.

رضا از جاش بلند شد و گفت: خیلی‌خب، حالا که رها خانوم اومده؛ بریم برای ضبط که زودتر تموم بشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

من و شهاب همزمان بلند شدیم و شهاب وارد اتاق آکوستیک شد و من روبه‌روی دستگاه‌ها نشستم و از قسمت شیشه‌ای به شهاب خیره شدم.

شهاب به سمت هدفون رفت، هدفون و روی گوشش گذاشت و پشت میکروفون ایستاد.

با علامت دست آهنگ و پخش کردم و شهاب شروع به خوندن کرد.

شهاب برای بدرقه کردن رضا بلند شد و بعد از چند دقیقه برگشت، کنارم روی مبل نشست و قهوه‌اش رو گرفت و گفت: فکر می‌کنم تا آخر هفته کار آلبوم تموم بشه و پخش بشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم: امیدوارم.

شهاب دست چپش رو پشت مبل گذاشت و به سمت من چرخید و گفت: نمی‌خواهی بگی چی شده؟

کمی مکث کردم و گفتم: دیشب بابا ازم خواست برای خرید یه چندتا دستگاه برای کارخونه برم لندن.

شهاب با تعجب و شوکه گفت: عمو ازت خواسته؟

سرم و به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

شهاب با حرص گفت: چرا به رهام نگفت که بره؟

به چشم‌های سبز و خوش رنگ شهاب خیره شدم و گفتم: چون من اقامت لندن دارم مثل کف دستم لندنو می‌شناسم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شهاب به قهوه‌اش خیره شد و بعد از چند دقیقه سرش و بلند کرد و به چشم‌هام خیره شد و گفت: قبول کن که بری.

با تعجب و صدایی که کمی بالا رفته بود گفتم: چی؟!

شهاب با کمی مکث گفت: وقتی از ارتفاع یا تاریکی می‌ترسیو میری پیش روانشناس، بهت میگه با ترس‌هات روبه‌رو شو؛ بهت میگه تو مکان‌های بلند و تاریک برو و با ترست روبه‌رو شو؛ بهت میگن روبه‌رو شو تا ببینی قرار نیست اتفاقی بیوفته؛ رها تو می‌ترسی... از دوباره تکرار شدن اون اتفاق‌ها می‌ترسی و باید باهاش روبه‌رو بشی، تنها... بدون اینکه کسی همراهت باشه باید بری چون مطمئنم حالت خیلی بهتر میشه.

با بغض به شهاب نگاه کردم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: من حالم خوبه شهاب. شهاب لب زیرینش رو به دندان گرفت و بعد از چند ثانیه گفت: خوب نیستی... اصلا خوب نیستی، این نقاب حال خوب رو هر روز میزنی به صورتت ولی به روزی که دیگه حتی جونی برای زدن این نقاب نداشته باشی هم فکر کن... اون روز خودت و اطرافیانت و نابود می‌کنی.

با بغض گفتم: شهاب من نمی‌تونم، تک تک خیابون‌های لندن برای من خاطره‌اس؛ من توانایی روبه‌رو شدن با این خاطره‌ها رو ندارم، هر کدوم از اون خاطره‌ها یه تیر زهرآلود بود که رومو تیربارون کرد و از بین برد، ایندفعه این جسم بی‌جون رو هم از من می‌گیره.

شهاب دست‌های سردم و توی دستاش گرفت و خیره به چشمام گفت: رها، قوی باش! فقط همین یه بار، سعی کن... تو اگر بخوای می‌تونی اون خاطره‌ها رو

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دفن کنیو تا آخر عمرت باهاشون زندگی کنی، می‌تونی با اون خاطره‌های قشنگ خودتو آرام کنی به جای اینکه هر روز بیشتر خودتو با اون خاطره‌ها از بین ببری. سعی کردم بغضی رو که مثل یک گردو توی گلوم گیر کرده بود و نمی‌ذاشت نفس بکشم رو قورت بدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: من میرم، اما مطمئن باش با این رفتن دارم جسم رها رو هم از بین می‌برم.

بلند شدم و با نیم نگاهی به شهاب کیفم رو برداشتم و از استودیو خارج شدم، سوار ماشین شدم و سرم رو گذاشتم روی فرمون و به صدای ضربات خشمگین قطره‌های بارون روی شیشه ماشین گوش کردم.

من درد داشتم، دردی که براش درمانی پیدا نمی‌کردم، این درد با بند بند وجود من خو گرفته، حالا درست زمانی که دارم عادت می‌کنم به زندگی با این درد، براش درمان پیدا شده... درست مثل عمل‌هایی که احتمال خوب شدن پنجاه درصد، من الان حال همون بیماری و دارم که نمی‌دونه بره و با این درد بجنگه، یا اینقدر منتظر بمونه تا بالاخره اون درد از پا بندازتش؛ من مونده بودم بین دوراهی که عجیب ته هر دو راه بوی مرگ و حس می‌کردم.

پوزخندی به افکارم زدم و سرم رو بلند کردم که نگاهم به دو تیلای سبز رنگ غمگین خیره شد.

با بغض لب زدم: میرم.

پلک‌هاش و با درد بست و زیر لب چیزی گفت که متوجهش نشدم.

به چشم‌های جادویی‌ش زل زدم و آرام گفتم: میرم، ولی مطمئن باش می‌میرم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

ماشین روشن کردم و با یه تیک آف راه افتادم و با سرعت به سمت خونه رفتم.

نزدیک به سه ساعت بود که توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم زل زده به سقف آهنگ گوش می‌دادم. حسی که آهنگ بهم می‌داد و هیچ چیز توی زندگیم نمی‌تونست بهم بده.

با شنیدن سر و صدای بابا و رهام صدای آهنگ و بیشتر کردم تا صدای دعواشون به من نرسه، آهنگ رو پلی کردم و چشم‌هام رو بستم و زیر لب باهاش همخوانی کردم.

صدای نم نم بارون

تو که نیستی چه دلگیره

هوا وقتی میشه ابری دلم واسه تو می‌گیره

منم قطره‌ی بارون که می‌شینم روی موهات

اگه حتی شکستم من نیاری خم به ابروهات

من دلم بارون و خواست، بارون دلم خواست

چند قدم با تو، تو خیابون دلم خواست

فقط چند ثانیه پیش تو باشم

با تو چند تا جمله‌ی آروم دلم خواست

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با عصبانیت در اتاق رو باز کردم و با قدم‌های تند و محکم به سمت پذیرایی رفتم و با صدای بلندی داد کشیدم: مگه اینجا سرگردنه است که صداتونو انداختین روی سرتون؟ چه خبره؟ اگه میدون جنگه بگین من هم بدونم.

مامان با هول گفت: چیزی نیست رها جان بحث پدر و پسریه، بزار خودشون حل کنن.

بعدم یه چشم غره به بابا رفت که بابا عصبی سرش رو انداخت پایین.

به صورت مامان زل زدم و گفتم: مامان منو ببین، رو پیشونیم چیزی نوشته؟ این بحث پدر پسریه؟

روم و برگردوندم سمت رهام و گفتم: چته باز؟ خسته نشدی اینقدر جنگ راه انداختی؟ من اعصابم به اندازه کافی مختل هست، خوشت میاد دیوونه‌ام می‌کنی؟

رهام با پشیمونی که تو صداش واضح بود گفت: رها نمی‌خواستم اذیت کنم، اما انگار بابا داره اینکارو می‌کنه.

بابا دستاش رو فرو کرد توی جیب شلوار گرمکن مشکی رنگش و رو به من گفت: رها جان اون درخواست منو فراموش...

جمله‌اش و با صدای بلند من قطع کرد.

- لازم نیست فراموش کنم، من میرم. فقط برگشتنم نمی‌دونم کی میشه، مشکلی نیست؟

بابا با خوشحالی گفت: نه گل دخترم چه مشکلی هر وقت خواستی برگرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

پوزخندی زدم و با انزجار گفتم: پس تهیه بلیت با شما.
بعد هم بدون توجه به چشم‌های گرد شده رهام و مامان به سمت اتاقم رفتم و
به ساعت نگاه کردم.

گوشیم رو برداشتم و شماره هانیه رو گرفتم، بوق اول به دوم نرسیده جواب داد.
- چی می‌خوای؟
با حرص گفتم: سلام.

هانیه با عصبانی گفت: گیرم که سلام، کارتو بگو.
با بی‌اعصابی گفتم: هانی اصلا حوصله منت کشی ندارم.
هانیه با حرص گفت: از بچگی همین جور بی‌احساس بودی، بدبخت. حالا چی
می‌خوای که زنگ زدی به من؟
خودم رو پرت کردم روی صندلی میزآرایش و گفتم: با تارا هماهنگ کن بریم
بیرون، نیم ساعت دیگه دم درین.

هانیه با تعجب گفت: تو نیم ساعت آخه...
منتظر ادامه حرفش نشدم و گوشی رو قطع کردم.

به سمت کمدهای ام دی اف مشکی رنگ رفتم و بازشون کردم. یکی از مانتوها
رو بدون اینکه نگاهی بهش بندازم درآوردم و در کمد رو بستم. به مانتو نگاهی
کردم و شلوار مشکی راسته‌ام رو پوشیدم؛ بعد از پوشیدن زیر سارفونی فیلی رنگم
به سمت میز آرایش رفتم. با فکر کردن به اینکه قرار بعد از این قرار تا چند وقتی

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

که مدت‌ش نامعلوم بود همدیگه رو نبینیم، سعی کردم به بهترین شکل حاضر بشم.

رژ زرشکی رنگم رو روی لب‌هام کشیدم و با یه خط چشم نازک و ریمل آرایشم و تکمیل کردم. موهام رو بافتم و روی شونه‌ام انداختمش، سارفون طوسی رنگم رو پوشیدم و شال مشکی رنگم رو هم گذاشتم سرم.

بعد از گرفتن کیف و گوشیم از اتاقم بیرون اومدم و بی‌توجه به اطرافم به سمت در خروجی رفتم که رهام اومد سمتم و گفت: کجا میری؟ بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: با هانیه و تارا میرم بیرون.

رهام با مظلومیت گفت: میشه قهر نکنی؟

با خبثت گفتم: یه شرط داره.

سرش و سمت آسمون کرد و گفت: خدایا به امید تو.

دوباره به من نگاه کرد و گفت: چه شرطی؟

با لبخند خبیثی گفتم: فردا کلا در اختیار منی.

رهام لبخند مهربونی زد و سرش و تکون داد و گفت: مواظب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و از در خارج شدم که گوشیم زنگ خورد و قطع شد، با دیدن اسم هانیه فهمیدم که رسیدن. از خونه خارج شدم و به سمت پرادو مشکی رنگ هانیه رفتم، در عقب رو باز کردم و نشستم که دو تا سر از لای صندلی برگشت سمتم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: چیه خوشگل ندیدین؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا سریع به خودش اومد و گفت: خوشگلو که هر روز تو آینه می‌بینم، زشته خودشیفته ندیده بودم که دیدم.

با کیفم زدم تو سرش و گفتم: خیلی هم دلت بخواد.

تارا سرش و با دستش مالوند و با حرص گفت: خدا ازت نگذره پوکیدم.

هانیه از حالت تعجب در اومد و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و گفت: خبریه؟ حرصی از اینکه تمام حالت‌های من رو می‌شناخت و نمی‌شد چیزی ازش پنهون کرد گفتم: اول یه شام به من بدین، بعد میگم براتون.

هانیه با حرص گفت: پس حدسم درسته، هر وقت تو یکی...

بعدم انگشت اشاره‌اش رو سمت من گرفت و ادامه داد: می‌خوای یه غلطی بکنی که می‌دونی من مخالفم اینجوری میشی.

با خنده گفتم: باشه بابا، حالا راه بیوفت.

با لحن تهدید واری گفت: دعا کن اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه.

بعدم نگاهش رو از من گرفت و راه افتاد.

زدم رو شونه تارا که برگشت سمتم: چته رها؟ وحشی شدی؟ داغونم کردی.

با بی‌حوصلگی گفتم: فدا سرم، ضبطو روشن کن.

تارا هم یه چشم غره خوشگل بهم رفت و ضبط لمسی ماشین رو روشن کرد که صدای خواننده مورد علاقه هانیه تو ماشین پیچید.

پیش از خداحافظیات چتری به دست می‌دهم

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

پایی به راهت می‌کشم شاید که برگردی
به جای هر حرفی فقط
خطی ز چشم خیس خود
تا به نگاهت می‌کشم شاید که برگردی
باران ببارد می‌روی باران نبارد می‌روی
این بغض بی‌صاحب چرا از تو ندارد پیروی
بی من شدی راهی چرا
از من نمی‌خواهی چرا، کاری کنم پیدا کند
پایان خوش این ماجرا

با تموم شدن آهنگ تارا دستش رو برد جلو ضبط رو خاموش کرد و گفت: آه گند زد تو حال خوبمون.

هانیه با حرص گفت: به خواننده بیچاره چیکار داری؟ توئه خر دیدی غمگینه باید عوضش می‌کردی.

با حرص گفتم: بسه دیگه عه، عین دو تا بچه دوساله می‌مونن.

با این حرفم دوتاشون ساکت شدن و بعد از دو دقیقه هانیه وارد پارکینگ رستوران شد و ماشین رو پارک کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هر سه تا از ماشین پیاده شدیم و کنار هم روی سنگریزه‌های پارکینگ قدم برمی‌داشتیم.

تارا با خنده گفت: این هوای بارونی حضرت یار می‌خوادا.

هانیه دست انداخت دور بازوی تارا و گفت: خودم حضرت یارت میشم نفس.

تارا با خنده گفت: جون.

با خنده به اداهشون نگاه می‌کردم که هانیه گفت: حسودی نکن، حضرت یار تو هم میشم.

دستمو به نشونه خاک تو سرتون تکون دادم و وارد رستوران شدیم.

از کنار تخت‌های سنتی گذشتیم و به سمت میز و صندلی‌های چوبی و چرم رفتیم و سر یه میز چهار نفره کنار پنجره نشستیم.

گارسون با لباس فرم مشکی رنگش به سمتمون اومد و به هر کدوم یه منوی سفید رنگ داد.

هانیه بدون توجه به من و تارا رو به گارسون گفت: سه تا استیک با مخلفاتشو برامون بیارید.

بعدم منوها رو از دست من و تارا کشید و به دست گارسون داد، بعد از رفتن گارسون نگاه هردوشون روی من زوم شد و هانیه با عصبانیت غرید: فقط بگو پیشنهاد باباتو قبول کردی تا بزمن تو دهنت.

با تعجب گفتم: تو اینارو از کجا می‌دونی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه با حرص گفت: الان مهم نیست من از کجا می‌دونم، مهم اینه که تو قبول کردی یا نه!

تارا با نگرانی بهم خیره شد و گفت: رها بگو که قبول نکردی.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: قبول کردم.

با صدای بلند هانیه چند نفر به سمتمون برگشتن.

- تو غلط کردی!

تارا بازوی هانیه رو گرفت و با بغض گفت: هانیه آرومتر.

هانیه بازوش رو از تو دست‌های تارا کشید و به سمت من متمایل شد و گفت: نه، وایسا بزار ببینم این چه غلطی می‌خواد بکنه... تو خیلی بیجا می‌کنی که بری لندن، رهام به اون گندگی نقش خر تو خونه ایفا می‌کنه؟ اون گنده بکو بفرستین لندن.

تارا با صدایی که مخلوطی از حرص و بغض بود گفت: رها فکر رفتنو از سرت بیرون کن، امکان نداره ما بزاریم.

لبخندی زدم و اومدم چیزی بگم که هانیه زودتر از من به حرف اومد.

- نگاه کن تارا، نه تو رو خدا نگاه کن، الان مثلا می‌خواد با لبخندش ما رو خر کنه... آخه پلشت آدم از صد متری تو هم رد بشه می‌فهمه که خندهات از صد تا گریه بدتره!

با همون لبخند گفتم: هانیه آروم باش خب، تارا یه دقیقه منو ببین.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا با حرص برگشت سمت و تو چشمام زل زد و گفت: ها؟ چیه؟ دارم نگاهت می‌کنم دیگه، حرفتو بزن.

با صدای آرومی گفتم: بچه‌ها به خدا اگه برم حال خوب میشه؛ مطمئنم که حال خوب میشه.

یه چیزی تو وجودم فریاد زد: دروغ نگو!

هانیه خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون ساکت شد.

سعی کردم با یکم مسخره بازی از اون حس بد درشون بیارم که کاملاً ناموفق بودم و با چشم غره هانیه، با غدام مشغول شدم؛ البته که تا آخرش هر کدوم فقط یه ذره از غدامون رو خوردیم.

با صدای هانیه هر سه تا بلند شدیم و هانیه رفت سمت صندوق برای حساب کردن.

تارا نگاهی بهم کرد و با لبخند تلخی گفت: تا حالا کسی بهت گفته چشمات سگ داره؟

نفس عمیقی کشیدم و ذهنم پرت شد به پنج سال پیش و صداها تو مغزم پیچید: تا حالا بهت گفته بودم چشمات سگ داره؟

با تکون دست تارا جلوی صورتم از فکر اومدم بیرون و گفتم: آره گفتن.

هانیه به سمتون اومد و با هم به سمت خروجی راه افتادیم و تارا گفت: آدم توی آبی چشم‌ها غرق میشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کنار ماشین ایستادم و پوزخندی زدم و گفتم: چشم‌هام مال تو، یک دقیقه آرامش زندگی بر من.

هانیه که شنونده بحث ما بود، با شنیدن این جمله‌ام با عصبانیت مشتش و کوبید روی کاپوت ماشین و داد زد: د لامصب خودتو ببین، تو با این وضعیت بری لندن که جنازتم بر نمی‌گرده.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و بعد از من هانیه و تارا هم سوار شدن. با صدای آرومی گفتم: من امتحان فردا رو که دادم میرم، زحمت گرفتن مدرکم میوفته گردن شما و رهام... شرمنده.

تارا با حرص سرش رو از بین دو صندلی جلو آورد و گفت: کم شر و ور بگو. هانیه با عصبانیت گفت: نه، اینجوری نمیشه... منم میام.

با جدیت گفتم: لازمه تنها برم.

هانیه پوزخندی زد و گفت: غلط اضافه کردی... لازمه؟! بیجا کردی لازمه! ببین رها کاری نکن نذارم کلا بری.

چشم‌هام و بستم، سرم و به صندلی تکیه دادم و زیر لب گفتم: با شهاب حرف بزن.

با صدای آلامر گوشی با حرص بلند شدم و همون جور که غر غر می‌کردم و زیر لب به هر چی درس و دانشگاه بود فحش می‌دادم به سمت دستشویی رفتم، بعد از انجام کارام دوباره چپیدم توی اتاقم و لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رو به بابا کردم و گفتم: بلیتو گرفتین؟

بابا با خوشحالی گفت: آره بابا جان از جیب کتم برش دار.

پوزخندی زدم و به سمت کت بابا که روی جالباسی بود رفتم و زیر لب گفتم: هه بابا جان...

خواستم از در برم بیرون که رهام گفت: وایسا می‌رسونمت.

سرم رو تکون دادم و از در بیرون رفتم و به سمت ماشین رهام قدم برداشتم، در سمت شاگرد و باز کردم و نشستم، در سمت راننده باز شد و رهام راه افتاد.

بعد از چند دقیقه گفتم: با شهاب صحبت کردم... حرفاش منطقیه، اما اگر نمی‌خوای که بریو به خاطر بابا داری میری...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: خودم می‌خوام که برم، در ضمن هانیه رو راضی کن که دنبالم نیاد.

رهام دست راستش رو روی دنده گذاشت و گفت: هانیه به من چه ربطی داره؟ خودت بهش بگو.

دم در دانشگاه بودیم، دستم و گذاشتم رو دستگیره در و گفتم: از جایی ربط داره که میری بهش اطلاعات میدی که نذاره من برم، از همونجا هم بهش بگو دنبالم نیاد.

منتظر جوابی از جانب رهام نشدم و پیاده شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- پرواز شماره هشتصد و پنجاه به مقصد لندن بارگیری را آغاز کرده، مسافران عزیز لطفا برای تحویل بار خود اقدام نمایید.

هانیه با بغض نگام کرد.

- رها حیف... حیف که به شهاب قول دادم.

تارا کنار هانیه ایستاد و با صدایی که مخلوطی از بغض و حرص بود گفت: رها... برگرد، زود برگرد و دوباره همون رهای قبل شو.

با صدای شهاب به سمتش برگشتم.

- رها هر جا حس کردی کم آوردی برگرد.

سرم و تگون دادم و گفتم: شهاب؟

تو چشمام زل زد و گفت: جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من نمی‌دونم کی قراره برگردم، کارهاتو معطل من نکن به هانیه و تارا میگم تا برگردم برات یه آهنگساز خوب پیدا کنن.

شهاب اخمی کرد و گفت: لازم نکرده، تا برنگردی نه آهنگی میدم بیرون، نه کنسرتی می‌زارم.

با غرولند گفتم: یعنی چی شهاب؟ چرا کارتو ول می‌کنی؟

ابروه‌اش بیشتر توهم رفت و گفت: تو نباشی کارم مهم نیست!

کف دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و زیر لب پوفی کشیدم، رهام اومد سمتمون و گفت: رها دیر میشه پرواز می‌پره!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سرم و تکون دادم که مامان اومد سمتم.

خواست بغلم کنه که خودم رو عقب کشیدم و به دست دادن ساده اکتفا کردم. بعد از خداحافظی با بچه‌ها به سمت پله‌های برقی رفتم و پشتم رو بهشون کردم و به اشکام اجازه دادم تا گونه‌هام رو نوازش کنن.

به کارت پرواز نگاه کردم و شماره گیت رو زیر لب گفتم و به سمت گیت مورد نظر رفتم و پشت افرادی که توی صف ایستاده بودن، ایستادم.

- مسافران عزیز لطفا کمربندهای خود را ببندید، هواپیما تا دقایقی دیگر پرواز خواهد کرد.

با شنیدن این جمله دوباره اشکام روی صورتم جاری شد و با هق هق چشم‌هام رو بستم و بعد از چهار سال به ذهنم اجازه دادم گذشته رو مرور کنه.

«فلش بک_تهران_سال 1375»

«دانای کل»

با عصبانیت به برادرش خیره شد و گفت: وحید می‌فهمی چی میگه؟

وحید اما آرام بود، با لبخند گفت: آره داداش می‌فهمم، با رفتن مون شاید نسرین آرام بشه شاید اونجا از این افسردگی در بیاد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حمید اما طاقت دوری برادرش رو نداشت، با داد گفت: وحید، وحید... الان دردتون بچه‌اس؟ آره؟ بچه؟ این همه آدم روی این کره زمین بچه دار نمیشن، مگه خانواده‌اشون رو ول می‌کنن؟

وحید با لبخندی که انگار ضمیمه صورتش بود گفت: داداش، من برای همیشه نمیرم گاهی میام بهتون سر می‌زنم.

حمید از جا بلند شد و به صورت قدم رو توی هال کوچیک خونه‌اش راه می‌رفت و فکر می‌کرد؛ ناگهان از حرکت ایستاد و رو به وحید گفت: اگه مشکلات بچه‌اس من حل می‌کنم.

وحید با صدا خندید و گفت: چجوری داداش؟

حمید مغموم گفت: حتی اگه بچه هم داشته باشی میری، آره؟

وحید سرش رو پایین انداخت و گفت: اونور موفق‌ترم داداش، شما هم که تنها نیستی، خانواده زنداداش هستن، بچه‌ها هستن، تازه داداش سعید هم پیشتون هست.

حمید با نگرانی گفت: تو چی وحید؟ تو و نسرین تنها بدون هیچ آشنایی اونور دنیا، من نمی‌تونم قبول کنم.

وحید سرش را پایین انداخت و گفت: داداش بچه نداشتن کم دردی نیست، شاید تنهایی بتونیم با این درد کنار بیایم، تازه مرتضی هم همراهمونه.

حمید سرش رو با عصبانیت تکون داد و گفت: بچه‌های پرورشگاه مگه چشونه که قبول نمی‌کنید؟ ها؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با فریاد آخرش شونه‌های وحید پرید و با تعجب به برادرش نگاه کرد.

- داداش، من دوست دارم بچه‌ام از خون خودم باشه.

با صدای زنگ در نگاه هردو به سمت در ورودی خونه کشیده شد و سعید با اون قامت دلرباش که شهاب رو بغل گرفته بود وارد شد و پشت سرش شمیم داخل اومد و بعد از سلام کوتاهی به جمع خانم‌ها که تو آشپزخانه بودن و بساط غیبت‌شون به راه بود پیوست.

سعید شهاب رو روی زمین گذاشت و به سمت برادرهاش رفت و بعد از سلام و احوالپرسی روی مبل‌های سرمه‌ای رنگ و ساده‌ی خونه نشست و به ته تغاری خانواده خیره شد و گفت: خیره آقا وحید، یهو حرف رفتن از کجا اومد؟

وحید کلافه سرش رو تکان داد و گفت: داداش من یه مخترعم، مخترعی که توی ایران کسی حتی به اختراعم نگاه هم نکرده! من اگه برم، موفق میشم... به چیزایی که آرزوشو دارم می‌رسم.

حمید با حرص گفت: پس الکی بحث بچه رو وسط نکش.

وحید غمگین گفت: داداش، بچه هم یکی از دلایل اصلیشه.

سعید که شاهد بحثشان بود گفت: خب پرو...

وحید به سعید اجازه گفتن ادامه جمله‌اش را نداد و گفت: بچه باید از خون خود آدم باشه.

حمید تو سکوت به لیوان چایش زل زده بود و به تصمیمش فکر می‌کرد. برادرهاش رو دوست داشت، حتی بیشتر از خانواده‌ی خودش.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از اون زلزله سهمگین که خواهر و پدر و مادرش رو ازش گرفته بود، همین دو برادر رو داشت که حاضر بود برایشون جونش رو هم بده.

نگاهش رو از لیوان چای به سمت برادرهاش سوق داد و گفت: منتظر باشین، برمی‌گردم.

بعد بلند شد و یاالله گویان به سمت آشپزخونه رفت و از دم در گفت: رویا جان، به لحظه بیا.

رویا سبزی‌هایی رو که توی دستش بود روی سفره قدیمی و زرد رنگ گذاشت و بلند شد و توی سینک ظرف شویی دست‌هاش رو شست و با عذرخواهی از جاری‌هاش به سمت اتاق خوابشون رفت و روبه‌روی همسرش ایستاد و گفت: چیزی شده حمید؟

حمید سرش رو تکیه داد و با خودش فکر کرد بهترین حالت برای گفتن این موضوع اینه که بدون مقدمه چینی اصل موضوع رو بگه.

- ببین رویا داداش من داره زجر می‌کشه از نداشتن بچه، روز به روز داره افسرده‌تر میشه؛ ما رهامو داریم... تنها نیستیم، الان وضعیت مالی منم جوری نیست که بتونم از پس دو تا بچه بر بیام، می‌خوام رها رو بدم به وحید تا کمتر آب بشه از درد نداشتن بچه.

رویا انگار در مرز مرگ بود، حتی یک درصد هم فکر نمی‌کرد حمید چنین تصمیمی بگیره. اون مادر بود، مادر بودن کم چیزی نیست، بهشت زیر پاهاش بود و اگر اتفاقی برای بچه‌هاش می‌افتاد جهنم رو از نزدیک لمس می‌کرد، چطور با خودشون فکر می‌کردن جدا کردن مادر از فرزندش اینقدر راحت؟! مادر رو از فرزند

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جدا کردن مثل چیدن گل از بوته بود، هم گل می‌مرد و هم بوته نابود می‌شد از دوری گلش.

حمید اما اون لحظه فقط به برادرش فکر می‌کرد، نه اینکه بچه‌هاش و دوست نداشته باشه ها... نه! اون اما پسر دوست بود که رهام رو داشت.

حمید رو به رویای در حال موت کرد و گفت: رویا، من تصمیم رو گرفتمو نمی‌خوام مخالفتی ببینم، جوری رفتار نکن که وحید و نسرین به خاطر تو پیشنهادمو قبول نکن.

رویا بی‌حس بود، می‌دونست حمید وقتی چیزی رو می‌گه حتما انجامش میده، مخالفت تو قاموس حمید جا نداشت.

با صدای در به خودش اومد و اشک‌هاش رو پاک کرد و با خودش گفت: من می‌میرم... تو کارتو بکن حمید، اما رویا دیگه اون رویای سابق نمیشه.

حمید روی مبل روبه‌روی برادرهاش نشست و با کمی مکث گفت: وحید چقدر رها رو دوست داری؟

وحید با لبخند شیرینی گفت: این جغله‌ی ته تغاری جون منه.

حمید ادامه داد: هم خونت هم هست، درسته؟

سعید با نگرانی به برادرش زل زد، انگار فکرش رو خونده بود، اما نمی‌خواست باور کنه که برادرش چنین کاری رو انجام میده.

وحید با تعجب سرش رو تکون داد و گفت: خب آره.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حمید جدی گفت: گفتیم بیخیال بچه شو، گفتمی نمی‌تونم، گفتیم از پرورشگاه بچه بیار، گفتمی باید هم‌خون باشه، الان میگم رها بچه‌ی تو، همه ماهم یادمون میره که رها از نسرين زاييده نشده، مخالفت هم نينم!

وحید شوکه به حمید نگاه کرد؛ نمی‌دونست چی بگه، با خودش فکر می‌کرد چطور یه پدر می‌تونه اینجوری باشه؟ مردی مثل اون تو حسرت شنیدن کلمه بابا می‌سوخت و مردی مثل برادرش فرزندش رو به برادرش می‌بخشه؟ چه فرقی بود بین دختر و پسرش که برادرش اینطور از دخترش فراری بود؟ کاش می‌دونست... کاش قدر نعمتی به نام دختر رو می‌دونست... دختر نعمت نبود که، رحمت بود... دختر داشت و اینطور بود؟ دختر داشتن یعنی تموم نعمت‌های دنیا در موجودی خلاصه شده به اسم دختر... چطور میشه با دخترها بد بود اصلاً؟

سعی کرد منطقی برادرش رو قانع کنه و منصرفش کنه.

- داداش لازم نی...

حمید اجازه نداد جمله‌اش رو کامل کنه.

- حرف نباشه، بلیت داری برای فردا غروب؛ از فردا صبح بیاین خونه ما، به رویا میگم وسایل رها رو جمع کنه.

وحید با بیچارگی به سعید خیره شد و با چشم‌هایش ازش خواهش کرد تا برادر بزرگترش رو منصرف کنه.

سعید با هول و شوک گفت: داداش یه راه حل دیگه پیدا می‌کنیم خب... این تصمیم درستی نیست.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حمید با قلدری گفت: درستو نادرستش رو من تعیین می‌کنم نه شماها.

نگاهش رو به وحید دوخت و جدی گفت: فردا صبح منتظرتونم.

بعد هم بی‌توجه به اون‌ها به سمت اتاقش رفت.

وحید حرصی از بیخیالی برادرش با صدای بلند همسرش رو صدا زد: نسرين خانم؟ بریم.

سپس رو به سعید کرد و گفت: داداش، سعی کن منصرفش کنی تا شب، هر کاری کردی به من خبر بده.

سعید سرش رو تکون داد و وحید به همراه نسرين از خونه خارج شد.

رویا به سمت مبل‌ها اومد و رو به سعید گفت: آخرین امیدم شمایی آقا سعید، راضیش کن این کارو نکنه.

سعید مغموم گفت: من باهاش حرف می‌زنم، اما هر دو مون می‌دونیم که تاثیری نداره، حمید وقتی بخواد یه کاریو بکنه تا تهش میره.

شمیم کنار رویا نشست و دست‌های سرد رویا رو گرفتو سعی کرد آرومش کنه. رویا آروم نمی‌گرفت، چیز کمی نبود... فرزند جزئی از جون مادریه و رفتن رها، یعنی کندن تیکه‌ای از جون رویا...

حمید از اتاق بیرون اومد و رو به رویا گفت: گریه نکن... تنها که نمیشی! رهام هست پیشت.

شمیم از این حد بی‌احساسی دهنش وا مونده بود و ترسیده از اینکه نکنه سعیدش هم اینجور باشه، به سمت شهاب رفت و بغلش کرد و به یکی از اتاق‌ها رفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سعید با صدایی که غم توش موج می‌زد گفت: حمید جان، داری اشتباه می‌کنی... حمید بی‌توجه به اونها با گفتن یک شب بخیر به اتاقتش رفت و بدون فکر و خیال خوابید.

اون شب برای هر کس یک طور گذشت... نسرين از ذوق اینکه شاید رها مادر صداش کنه تا صبح پلک روی نداشت، وحید از سمتی ذوق داشت و از سمتی نگران بود برای رویا؛ رویا حکم خواهر بزرگترش رو داشت، می‌دونست رویا نمی‌تونه برادرش رو منصرف کنه.

سعید هنوز تو فکر راه حلی برای منصرف کردن برادرش می‌گشت و شمیم غصه می‌خورد برای رویایی که می‌تونست درکش کنه.

اون شب هیچکس حال رویا رو نداشت، رویایی که کنار بخاری روی فرش‌های دستبافت چمباتمه زده بود و به کنج دیوار خیره بود؛ نه اشک می‌ریخت و نه چیزی می‌گفت... و رویا تنها گنااهش این بود که... مادر بود!

صبح روز بعد، رهام و رها با شیطنت پشت میز نشستن تا صبحانه‌اشون رو بخورن.

حمید رو به رها گفت: رها جان؟

رها با لحن بچگانه و لوسی گفت: بله؟

حمید با کمی مکث گفت: رها کوچولوی بابا قراره یه چند وقتی پیش ما نباشه، به خاطر بابایی.

رها با حرص و غیرت بچگانه‌اش گفت: پس قراره کجا باشه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حمید با لبخند به پسرش چشم دوخت و گفت: قراره همراه عمو وحید یه مدتی بره مسافرت.

رها با ناراحتی گفت: یعنی مامانو رهام نمیان؟

حمید جدی گفت: نه، شما همراه زنعمو نسرینو عمو وحید میری، دیگه ام حرفی نباشه صبحانه اتونو بخورین.

رویا ساک قرمز رنگ و کوچکی که برای رها جمع کرده بود رو روی مبل سرمه‌ای رنگ گذاشت اشک چشم‌هاش رو پاک کرد و به سمت آشپزخانه رفت و به چارچوب تکیه داد و از درگاه به صورت مظلوم و بچگانه رها زل زد. دلش می‌رفت برای آبی چشم‌هاش، اون رو یاد مادر خدا بیامرزش مینداخت.

با صدای زنگ در تکیه‌اش رو از چارچوب گرفت و به سمت آیفون رفت، با فشردن تک دکمه‌ی دایره‌ای شکل در رو باز کرد و چادر گلدارش رو روی سرش گذاشت و در ورودی رو باز کرد و منتظر شد.

اول سعید و وحید با صورت‌هایی درهم داخل شدن و بعد از اونها شمیم با بغض جلو اومد و رویا رو در آغوش گرفت و بعد از بوسیدن گونه‌اش ازش فاصله گرفت و بعد نسرین داخل شد، رویا نامحسوس خودش رو عقب کشید و اجازه نداد نسرین بغلش کنه، دست خودش نبود... حس می‌کرد از نسرین متنفر شده!

نسرین با شرم سرش رو پایین انداخت و به سمت همسرش رفت و کنار وحید روی مبل دو نفره نشست. رویا بعد از بستن در به سمت مبل‌ها رفت و روی مبل تک نفره‌ای نشست.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حمید رو به وحید و نسرين کرد و گفت: اونجا خیلی مراقب خودتون باشين توی مملکت غریب خطرناکه، وحید سعی کن زیاد نسرينو تنها نذاری.

وحید مغموم گفت: داداش ما اصلا بچه نمی‌خوايم، تو رو خدا دست بردار.

حمید بی‌توجه به حرف وحید ادامه داد: منو بی‌خبر نذارين، تک تک کارایی که می‌کنیو به من بگو، به هر کسی راحت اعتماد نکنين.

سعید با حرص گفت: داداش، وحید با شما بود.

حمید باز هم توجهی نکرد و گفت: نسرين جان هوای رها رو هم داشته باشين. نسرين اخمی کرد و زیر لب گفت: داداش لطفا این کارو نکنين من رها رو از جونم بیشتر دوست دارم، اما این کار درست نیست.

حمید بلند شد و گفت: بلند شين تا برسيم فرودگاه طول میکشه، جا می‌مونيد.

شمیم که رها رو برده بود تا حاضرش کنه از اتاق بیرون اومد و مغموم لب زد: رها لچ کرده میگه نمی‌خوام برم.

رویا با حرص بلند شد و به سمت اتاق رفت که با صدای حمید متوقف شد.

- رویا تو نرو، نسرين جان برو رها رو راضی کن.

نسرين با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت به سمت اتاق رفت.

رویا روی زمین افتاد که شمیم سریع به سمتش رفت و زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد.

حمید با حرص گفت: جمع کن خودتو رویا، از این بچه بازیا خوشم نمیاد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شمیم لبش رو گاز گرفت و به سعید نگاه کرد، سعید از این حد بی‌رحمی برادرش به وجد اومده بود.

وحید به حمید زل زده و بی اختیار گفت: خیلی ظالمی داداش!

حمید با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و سعید لب‌گزید و با استرس به حمید خیره شد.

حمید با صدایی که سعی می‌کرد زیاد بلند نباشه گفت: آفرین آقا وحید آفرین، چیز دیگه‌ای نمی‌خوای بگی؟

سعید خواست چیزی بگه که با اومدن نسرين و رها ساکت شد و با تعجب به لبخند رها چشم دوخت.

رویا هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی سیل اشک‌هاش رو بگیره.

تنها صدایی که سکوت جمع رو می‌شکست صدای هق‌هق رویا بود.

نسرين به دیوار پشتش تکیه زد و روی زمین نشست و با بیچارگی به رویا زل زد.

ساعتی بعد همگی در فرودگاه بودن و منتظر برای پرواز به مقصد لندن.

«حال»

«رها»

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چمدونم رو از بگیج ریکلایم تحویل گرفتم و به سمت خروجی فرودگاه رفتم. فرودگاه لندن سیتی، پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم: اون روزی که می‌رفتم هیچ وقت فکر نمی‌کردم جرأت برگشتن داشته باشم.

با قدم‌های لرزون به سمت یکی از تاکسی‌های زرد رنگ رفتم؛ مرد میانسالی به سمتم اومد و به انگلیسی گفت: خیلی خوش اومدید، چه کمکی می‌تونم بکنم؟ با زبونی که حتی از زبون مادری هم برام آشنا تر بود گفتم: ممنون، به منطقه می‌فر میرم.

کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد چمدونم رو گرفت و گفت: حتما خانم، بفرمایید. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و با تک فشاری به دستگیره در رو باز کردم و نشستم.

از آینه جلو به شالم نگاه می‌کردم و از سرم کشیدمش و گذاشتمش توی کیفم، دستی به موهام کشیدم و به خیابون و مردم در حال تکاپو خیره شدم. ذهنم داشت پرواز می‌کرد به گذشته که صدای راننده بال‌هاش رو چید.

- شما اهل لندن هستید؟

از آینه‌ی جلو نگاهش کردم و گفتم: چطور؟

با مکت گفت: آخه اصولا مسافرانی که میان، به هتل یا مکان‌های اقامتی میرن. خب حق داشت کنجاو بشه، می‌فریه منطقه‌ی اعیان نشین تو لندن بود و هر کسی اونجا زندگی نمی‌کرد.

با صدای لرزونی گفتم: من اهل لندن هستم، فقط یه چند سالی نبودم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

راننده سرش رو تکون داد و گفت: تنها زندگی می‌کنید اونجا؟

با بغض گفتم: نه، همراه خانوادم زندگی می‌کنم.

راننده با لبخند مهربونی گفت: معلومه حسابی دلتنگ وطنت بودی.

در سکوت به بیرون زل زدم و زیر لب گفتم: وطنم...! جایی که همه‌ی منو گرفت نمی‌تونه وطن من باشه.

دقایقی بعد من جلوی یک ساختمون ایستاده بودم و به نمای سلطنتیش زل زده بودم، به اون ستون‌های دو طرف ورودی و به در بزرگ و مشکی رنگی که تضاد جالبی رو با نمای سفید رنگ ساخته بود.

نگاهم رو به کلید قدیمی و زنگ زده‌ی توی دستم سوق دادم و دوباره به در نگاه کردم، زیر لب با بغض گفتم: اینجا خونه‌ی منه... اینجا قتلگاه منه.

اولین قطره‌ی اشک!

دستم رو بند دسته‌ی چمدونم کردم و با قدم‌های لرزون به در نزدیک شدم و کلید توی دستم فشار دادم.

دومین قطره‌ی اشک!

اون پرده‌ی نازک اشک جلوی دیدم رو گرفته بود و فقط حاله‌ای محو از درب مشکی و آیفون تصویری که دو تا دکمه روش بود رو می‌دیدم؛ کلید رو به سمت در بردم.

سومین قطره‌ی اشک!

لرزش دست‌هام هر لحظه بیشتر می‌شد و باعث شد کلید روی زمین بیوفته.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چهارمین قطره‌ی اشک!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم و زیر لب گفتم: حالت بده نه؟ می‌دونم! ولی یه بار، فقط یه بار با من راه بیا... این بار و تحمل کن، این بار و کم نیار، این بار نمیر! فقط این بارو نمیر...

پنجمین قطره‌ی اشک!

خم شدم و کلید رو از روی زمین برداشتم و بلند شدم. به کلید توی دستم نگاه کردم، کلید نقره‌ای رنگی که یه قلب حکاکی شده روش بود.

ششمین قطره‌ی اشک!

صداها تو سرم اگو شد.

- این قلب من، واسه عشق بابا.

هفتمین قطره‌ی اشک!

کلید رو داخل جای قفل کردم.

هشتمین قطره‌ی اشک!

دست‌های لرزونم رو جلو بردم و کلید رو چرخوندم.

نهمین قطره‌ی اشک!

دوباره کلید چرخوندم و صدای تیک باز شدن در ثبت شد توی گوشم و سوهان روحم شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دهمین قطره‌ی اشک!

در رو هل دادم و چشم‌هام و بستم.

یازدهمین قطره‌ی اشک!

اولین قدم رو برداشتم که صدای خورد شدن برگ‌ها زیر پاهام باعث شد قلبم فشرده بشه.

چشم‌هام و باز کردم و به عمارت روبه‌روم نگاه کردم و قلبم حکم داد به چشم‌هام، حکم آزادی اشک‌های محصور شده توی چشم‌هام، چشم‌هایی که منتظر حکم قلب بودند، باریدن... مثل ابر بهاری، مثل ابر بارانی، باریدن و من فقط با چشم‌هایی اشک آلود نظاره گر مرگ خودم بودم و من... مردم و هیچکس نبود تا جنازه‌ی من رو جمع کنه، من مردم و حتی نتونستم جلوی مرگم رو بگیرم و... من مردم!

قدم‌های بعدی برداشته شد و قلبم فشرده شد و چشم‌هام، چشم‌هام هنوز می‌بارید... فشاری که توی این چهارسال بهش اومده بود اون قدر زیاد بود که الان می‌خواست به اندازه‌ی چهار سال بباره.

تک تک درخت‌های خشک شده‌ی بی‌برگ و بار، تک تک اون گل‌هایی که با دست‌های خودم اون هارو کاشته بودم و الان جز یک شاخه‌ی خشکیده چیز دیگه‌ای ازشون باقی نمونده بود، اون تاب فلزی و سفید رنگی که الان زنگ زده بود و روش پر بود از برگ‌های خشکیده‌ی بید مجنونی که بالای تاب بود...

و چشم‌هایی که همچنان می‌بارید!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با قدم‌های لرزون جلوتر رفتم و کنار میز و صندلی‌های فلزی که زنگ زده بود و تشک‌های قرمز و مخملی که پاره شد بود، ایستادم و بهش خیره شدم، یاد تک تک غروب‌هایی که مهمون این میز بودیم و اون چایی داغ و لب سوز مامان و حافظ خوندن بابا برامون، تونست تو ثانیه‌ای نابودم کنه!

قدم‌های لرزون بعدی و گذشتن از پله‌های مرمر، احساس می‌کردم با هر قدمی که برمی‌دارم خودم رو به مرگ نزدیک‌تر می‌کنم، حس آدمی رو داشتم که با پای خودش به محل قتل میره!

روبه‌روی در بزرگ و سلطنتی سفید رنگ ایستادم و به در خیره شدم.

دري که با وجود تمام حفاظت‌های امنیتی، باز هم نتونست خانواده‌ام رو برام حفظ کنه.

و اشک‌هایی که همچنان مثل رودی روی گونه‌هام جاری بودن!

دست‌هام رو بالا آوردم و به لرزشش نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: برای کسی که مرده فرقی نداره که درد بکشه یا نه، مهم نیست چندبار قراره بمیره؛ مهم مرگ اول بود که اتفاق افتاد... بعدی ها مثل نوک سوزن می‌مونن، دردشون همون قدر کمو همون قدر بی‌اهمیته!

انگشتمو روی حسگر در گذاشتم و چند ثانیه‌ای صبر کردم که در باز نشد، با تعجب به در نگاه کردم که با یادآوری اینکه الان چهار سال از اون موقع می‌گذره و اینجا برق نداره، لبخند تلخی زدم و قدمی به عقب برداشتم؛ پاهام و بلند کردم و با ته مونده‌ی توانم کوبوندم به در که تکون محکمی خورد و باز شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نفس زنان به در نگاه کردم و با ترس چشم‌هام رو بستم، چندبار پی در پی نفس عمیق کشیدم و با کف دست اشک‌هام رو پاک کردم و چشم‌هام رو آروم باز کردم و به راهروی طویل و تاریک خیره شدم.

«دانای کل»

با تعجب دستش رو روی دهنش گذاشت و با صدای خفه‌ای گفت: وحید دارم درست می‌بینم؟ اینجا برای ماست؟

وحید تک خندی زد و دست‌هاش رو گرفت و خیره به چشم‌هاش گفت: ارزش بیشتر از ایناست...

با صدای جیغ رها هر دو به خودشون اومدن و به وروجک حسودشون نگاه کردن.

رها با حرص نگاهشون کرد و با لحن بامزه و لوسی گفت: اصلا شما که نمی‌خواستین منو آدم حساب کنین برای چی منو آوردین؟

وحید با خنده گفت: رها خانم آدم حساب نمی‌کنین یعنی چی؟ کی اینو به شما یاد داده؟

رها سرش رو بامزه تکون داد و گفت: خودم شنیدم هانیه داشت می‌گفت منم آدم حساب کنین.

نسرین با صدای بلند خندید و رو به رها گفت: عشق مامان مگه آدم هر چیزو می‌شنوه باید بگه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رها مظلوم سرش را پایین انداخت.

- ببخشید مانسی، نمی‌دونستم حرف زشتیه.

وحید با لبخند دختر دردونه‌اش و بغل کرد و محکم لپش و بوسید.

- عشق بابا، بین از خونه خوشت میاد؟

رها با کنجاوی به راهروی طویل و تاریکی که پر بود از تابلو نگاه کرد و گفت:
بابایی چرا اینقد درازه؟ مگه ریل قطاره؟

وحید و نسرین از تشبیه رها به خنده افتادن.

- نه بابا جون ریل قطار نیست، اینجا راهروئه داخل که بریم کلی اتاق خوشگل
داره.

رها با لبخند به راهرو نگاه کرد و گفت: بابایی، قراره اینجا زندگی کنیم؟

وحید لبخندی زد و خیره به دریای چشم‌های دختر نازش گفت: آره باباجون
قراره اینجا زندگی بسازیم!

«رها»

چشم‌هام رو باز کردم و سعی کردم فکر گذشته رو از سرم بیرون بندازم، دسته
چمدون رو گرفتم دنبال خودم کشیدمش و وارد راهروی تاریک و خوف‌آور خونه
شدم و در رو پشتم بستم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صدای کشیده شدن چمدون روی پارکتهای گرون قیمت و قهوه‌ای رنگ تنها صدایی بود که سکوت خفقان‌آور خونه رو می‌شکست.

از راهرو گذشتم و نگاهم رو به هال بزرگ و دایره ماندی که پر بود از وسایل تزئینی گرون قیمتی که با تار عنکبوت محاصره شده بودن دوختم.

با کف دست اشک‌هام رو پس زدم و به سنگ فرش صدفی رنگ کف خونه خیره شدم، سنگ فرشی که پر بود از قطره‌های خون، هر چند سانت قطره خون خشک شده‌ای روی سنگ فرش‌ها بود.

- قطره قطره این خون‌ها، ذره ذره از جونم کم می‌کنه، تا جایی که دیگه بی‌جون میشم، نابود میشم، تموم میشم...

سرم رو بالا گرفتم و نگاه گذرایی به وسایلی که تو هال بودن و اکثرا شکسته بودن انداختم.

چشم‌هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم: من اومدم، من برگشتم... من برای بار دوم به این خونه اومدم، اما اینبار تنها، تنهای تنها...

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم، اشک‌هام روی گونه‌هام روونه بودن.

دست‌هام رو روی سرم گذاشتم و خندیدم، کم‌کم خنده‌ام به قهقهه تبدیل شد و هیستریک وار می‌خندیدم...

پاهام دیگه جون نداشت که وزنم رو تحمل کنه، با زانو روی سنگ فرش‌ها پرت شدم و کف دست‌هام رو روی سنگ فرش سرد گذاشتم و با فریاد گفتم: مانسی... مان... نسی کجایی؟ کجایی مانسی من؟ با... با... بابا، کجایی؟ مگه نگفتین جایی نمیرین بدون من؟ مگه نگفتین هیچوقت تنهام نمی‌ذارین؟ مانسی جونم نگاه

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کن خونه تاریکه، من می‌ترسم مانسی، بیا بغلم کن، بیا برام لالایی بخون، بیا سرمو دست بکش، مانسی! بیاین، تورو خدا بیاین! ببینین من برگشتم، دختر بی‌معرفتتون برگشته... چرا نمیاین؟

اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمونه بود و فقط صدای هق‌هقم بود که سکوت خونه رو می‌شکست.

خودم رو کف زمین کشیدم و به ستون آینه کاری شده تکیه دادم، پاهام رو توی شکمم جمع کردم و از توی جیب مانتوم گوشیم رو درآوردم و روشنش کردم. به صفحه گوشی خیره شدم که حجم عظیمی از نوتیفیکیشن‌ها به صفحه قفل گوشی هجوم آورد.

قفل گوشی رو زدم و وارد تماس‌ها شدم؛ پنجاه تا تماس از شهاب، شصت و هفت تا از هانیه، شصت تا از تارا، هفتاد تا از رهام و در آخر ده تا از مامان.

پوزخندی زدم و وارد پیامک‌ها شدم و بدون توجه به سیل پیام‌های ارسالی از تارا و شهاب و هانیه برای رهام پیام دادم: من حالم خوبه.

از صفحه پیامک‌ها خارج شدم و گوشی رو روی حالت هواپیما گذاشتم، وارد فایل موسیقی‌ها شدم و لالایی که مانسی برام خونده بود رو پخش کردم.

گوشی رو کنارم گذاشتم و سرم رو به ستون تکیه دادم، دست‌هام رو دور پاهام پیچیدم و بی‌توجه به اشک‌هایی که باز روونه شده بودن، به صدای نرم مانسی گوش سپردم.

لای لای دئییم باتاسان

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

گول غنچه یه باتاسان
گول غنچه لر ایچینده
شیرین یوخو تاپاسان
لالای بئشیگیم لای لای
ائویم ائشیگیم لایلا
سن یات شیرین یوخو گوو
چه کیم کئشین لای لای
لالای بالام جان بالام لایلائی
من سنه قوربان
آغلیبان باغریمی
گل ائله مه قان بالام بیا
لای لای دئدیم بویونجا
باش یاسدیغا قویونجا
یات سن گول یاتاغیندا
باخیم سنه دویونجا
لای لای دئدیم یاتینجا
گوژله ره م اویانینجا

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

زارا آمانا گل‌دیم

سن حاصیلا چاتینجا

لای لای امه ییم لای لای

دوزوم چوره ییم لای لای

تانری دان عهدیم بودور

گوروم کومه یین لای لای

با انگشت اشاره‌ام روی زانوهام طرح‌های فرضی می‌کشیدم و به روبه‌رو خیره بودم.

همه جا توی تاریکی مطلق فرو رفته بود، دلم می‌خواست توی این تاریکی غرق بشم، محو بشم، جوری که هیچ اثری ازم باقی نمونه.

چشم‌هام رو بستم و دنیا برام تاریک‌تر شد، زیر لب زمزمه وار گفتم: منتظرم، من چند ساله منتظرم برگردین؛ برگردینو بگین همه چیز خوابه، یه کابوس وحشتناکه... من هنوزم منتظرم!

باز هم افکارم بی‌اجازه از من شروع کردن به مرور گذشته.

«فلش بک_لندن_سال 1375»

«دانای کل»

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نسرین با لبخند رها رو در آغوش کشید و گونه‌اش رو بوسید، وحید لبخندی زد و رو به نسرین گفت: خب خانم از همه چی راضی هستی؟

نسرین نگاهی به اطراف انداخت، به عمرش توی چنین هتلی نیومده بود.

با لبخند گفت: راضی؟ اینا از سرمم زیاده وحید!

وحید اخم بامزه‌ای کرد و گفت: دفعه آخر بودا، ارزش تو خیلی بیشتر از ایناست. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت که نسرین گفت: وحید، حس میکنم رویا نفرینم می‌کنه، رویا دلش پاکه، خدا دوستش داره... نفرین کنه، آه بکشه زندگیم آتیش می‌گیره!

وحید آهی کشید و با صدای آرومی گفت: آجی رویا خیلی اذیت میشه می‌دونم، ولی مطمئنم هیچ وقت نفرین نمی‌کنه، مطمئنم!

این جمله رو گفت و از اتاق خارج شد.

چند ساعتی از رفتن وحید می‌گذشت، تاریکی هوا نسرین رو به ترس انداخته بود، نگاهش رو به رهای در حال بازی داد و زیر لب گفت: کجایی وحید؟

رها تلو تلو خوران به سمتش اومد و روی پاهاش نشست، آروم دست‌هاش رو دور رها حلقه کرد و گفت: دختر مامان می‌ترسه؟

رها سرش رو تکون داد و گفت: مانسی، نگران نباشی، من می‌دونم بابایی زود میاد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از لفظ مانسی لبخندی مهمون لب‌های نسرين شد، چند روزی بود که يادش داده بود به اون و وحيد مامان و بابا بگه؛ رهاي سرتق هم مانسی از دهنش نمی‌افتاد... دخترک لجباز مامان نسی رو خلاصه کرده بود به مادرش مانسی می‌گفت!

با صدای در هر دو از جا پریدن، وحيد با لبخند خسته‌ای وارد شد و رها رو که به طرفش دویده بود را بغل کرد و رو به نسرين گفت: سلام خانم!

نسرين بی‌توجه به وحيد به سمت اتاقک رفت.

خوبی هتلتش اين بود که به اندازه کافی بزرگ بود، یک حال تقریباً بزرگ که یک اتاقک و سرویس بهداشتی و آشپزخانه رو توی خودش جا داده بود.

وحيد با خنده به سمت راست که اتاقک بود رفت و آروم دستگیره طلایی رنگ رو پایین کشید و در سفید رنگ رو هل داد و وارد اتاق شد.

سمت تخت سفید رنگ رفت و کنار نسرين نشست، رها رو روی تخت گذاشت و به سمت نسرين برگشت و دستش رو به تاج تخت تکیه داد و بی‌حرف به نیم رخ نسرين خیره شد.

صدای بازی رها با عروسک کوچولوش تنها صدایی بود که سکوت اتاق رو می‌شکست؛ بعد از چند دقیقه نسرين بی‌حوصله به سمت وحيد برگشت و گفت: چیه وحيد؟ نگاه دارم؟

وحيد خندید و گفت: معلومه که نگاه داری خانم، اصلاً شمارو فقط باید نگاه کرد، باید پرستید شمارو...

نسرين لبش رو گزید تا از پیدا شدن لبخند روی لبش جلوگیری کنه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- برو همونجایی که تا الان بودی آقا وحید.

وحید با لبخند گفت: نسی خانم، خونه خریدم براتا! نمی‌خوای برم پس بدم.

نسرین با حرص گفت: من نگران خودت بودم، تو میای میگی خونه خریدم؟
بخوره تو سرت خونه!

رها با تیزی گفت: مانسی خونه بخوره تو سر بابا که اونوقت ما دیگه وحید نداریم!

وحید و نسرین هر دو با این حرفش به خنده افتادن، وحید از فرصت سوءاستفاده کرد و رو به نسرین گفت: حالا آشتی؟

نسرین با غیض گفت: آشتی!

«حال»

«رها»

با تکون دادن سرم سعی کردم افکارم رو دور کنم، چشم‌هام رو باز کردم و به هاله‌ی نوری که از ماه نشأت می‌گرفت خیره شدم، سرم رو بالا آوردم و به ماه نگاه کردم.

حال من وصف شدنی نبود، حال بدم وصف شدنی نبود... نه اینکه من نخوام بگم از حال، نه! اتفاقاً من دلم می‌خواد فریاد بزنم و با تموم وجودم به همه بفهمونم که من... حال بده! اون قدر بد که دیگه جون ندارم، من دلم می‌خواد که بگم، اما هیچ جمله و کلمه‌ای پیدا نکردم که حال بدم رو توصیف کنه، که بتونه شدت غم

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

توی سینه‌ام رو توصیف کنه! ته تهش به این نتیجه رسیدم که کلمه‌ها، خیلی عاجزند...!

گوشیم رو از روی زمین برداشتم و از حالت هواپیما در آوردمش، ثانیه‌ای نگذشت که گوشیم زنگ خورد.

به صفحه‌اش که اسم هانیه روش خودنمایی می‌کرد خیره شدم و بعد از چند ثانیه مکث دایره سفید رنگ رو به طرف راست کشیدم و تماس وصل شد.
- بله؟!!

هانیه با صدایی که به شدت گرفته بود گفت: رها جان خوبی عزیز دلم؟

با صدای گرفته‌ای لب زدم: خوبم

صدای شهاب به گوشم رسید.

- همه با هم صدای خر دربیارید مطمئن بشه خر شدیم.

با بغض گفتم: اینجا خیلی تاریکه...

هانیه با صدایی که تقریبا شبیه داد بود گفت: رها، رها تو رو قرآن بگو کجایی، رها؟!!

با بغض گفتم: هانیه یادته؟ پشت ستون‌های خونه جا می‌خوردیم که ببینیم پیدامون می‌کنن یا نه؟

هانیه با جیغ گفت: یا خدا، تو اونجا چیکار می‌کنی رها؟ تو قول دادی بری هتل، قول دادی رها...!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

پوزخندی مهمون لب‌هایم شد.

- مانسی هم قول داد همیشه تو تاریکی پیشم باشه، کو؟ کجاست؟ الان که دارم تو عمق تاریکی دست و پا میزنم کجاست؟

صدای تارا که پر بود از بغض به گوشم رسید.

- رها جون تارا نکن، جون تارا اینجوری نکن با خودت.

با خنده گفتم: می‌دونین چی جالبه؟ اینکه دیگه از تنهایی و تاریکی نمی‌ترسم! انگار خو گرفتم باهاشون... با این تنهایی که شده خوره جونم و همه جا همراهه؛ با این تاریکی زندگیم، با سیاه بودن سرنوشتم... من با اینا خو گرفتم، من با سرنوشت سیاهم خو گرفتم!

چند لحظه‌ای تو سکوت گذشت که صدای شهاب باعث شد از فکر در بیام.

- رها... من خودم بهت گفتم بری، ولی به خدای احد و واحد ببینم داری خودتو نابود می‌کنی میام یه جوری بر می‌گردونمت که دیگه حتی از اسم لندن هم وحشت کنی!

با بغض و خنده گفتم: بهت گفته بودم شهاب، بهت گفته بودم اگه برم می‌میرم! بهت گفته بودم اگه برم نابود میشم! بهت گفته بودم اگه برم، یه روح مرده با یه جسم زنده میوفته رو دستتون! بهت گفته بودم...

بعد از تموم شدن جمله‌ام بدون مکث گوشی و قطع کردم، بعد از اینکه دوباره گذاشتمش روی حالت هواپیما، انداختمش روی زمین.

سرم رو به ستون تکیه دادم و به موسیقی که از گوشی پخش می‌شد گوش دادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

زیر لب شروع به همخوانی با آهنگ کردم.

- نمانده در دلم دگر توان دوری دوری، چه سود از این سکوتو آه از این صبوری.
نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: تو ای غروب آرزوی خفته بر باد،
بخوان مرا تو ای امید رفته از یاد.

چشم‌هام رو بستم با تمام وجود به آهنگ گوش دادم.

با نوری که به چشم‌ام اثابت کرد لای پلک‌هام رو باز کردم و آرام تکیه‌ام رو از
ستون گرفتم و چشم‌هام رو با درد بستم. همه تنم خشک شده بود و جون
نداشت، آرام دستم رو روی گردنم گذاشتم و به طرف راست خمش کردم که
صدای چرک چرکش باعث شد نفسی بکشم.

دست‌هام رو به کمرم گرفتم و آرام از جا بلند شدم.

از حال گذشتم و به سمت راهرو رفتم، نگاهی به راهرو نیمه تاریک انداختم،
سمت راست دو تا در سفید رنگ بود و سمت چپ سه تا، که یکی از درها که در
آشپزخونه بود، شکسته بود.

راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و از روی تیکه های شکسته در پریدم.
پاهام و روی زمین گذاشتم که یهو یه چیزی با سرعت از روی پاهام رد شد.
با وحشت دستمو روی قلبم گذاشتم و یک قدم عقب رفتم که نگاهم به گوشه
دیوار خشک شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

یه موش بزرگ و خاکستری رنگ که در تلاش بود از لای کابینت‌های ام دی اف رد بشه، تکونی به خودم دادم و با ترس از آشپزخونه بیرون اومدم.

ضربان قلبم به خاطر وحشتم تند شده بود، هانیه راست می‌گفت، توی این خونه نمی‌شد زندگی کرد!

به حال برگشتم و به سمت چمدونم رفتم، روی زمین پر از گرد و خاک نشستم و زیپ چمدونم رو باز کردم.

نگاه‌گذاری به لباس‌ها کردم و یه شلوار جذب مشکی و یه شومیز مشکی رنگ از توی چمدون بیرون کشیدم.

بعد از پوشیدن لباس‌ها، موهام و بافتم و یه طرف شونه‌ام انداختم، گوشیم و چمدون رو برداشتم و با یه نگاه‌گذاری به خونه از در بیرون رفتم، در خونه رو بستم و به سمت خیابون راه افتادم.

مقصدم هتل هیلتون بود، مسیر کوتاهی رو رفتم که به هتل رسیدم.

جلوی در ورودی ایستادم و سرم رو بالا گرفتم و به عظمت هتل چشم دوختم، نفسی کشیدم و از چند پله‌ی ورودی بالا رفتم و داخل شدم.

هالوژن‌های زیاد نمای خاصی به ورودی داده بود، نگاهی به سنگ فرش‌های کرم و قهوه‌ای کف سالن کردم و به سمت پذیرش رفتم.

دختری تقریباً هم سن و سال خودم با لباس فرم پشت میز ایستاده بود، به انگلیسی گفتم: سلام، خسته نباشید یه اتاق می‌خواستم.

با لبخند نگاهی بهم انداخت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- حتما، برای چند نفر و چند وقت؟

نفسی کشیدم و جوابش رو دادم.

- برای خودم تنها، مدتش معلوم نیست.

با لبخند شناسنامه‌ام رو ازم گرفت و گفت: پس برای الان دویست دلار پرداخت کنید.

از داخل کیف دوشی مشکی رنگم دویست دلار رو درآوردم و روی پیشخوان گذاشتم.

دختره کارت‌تی رو روی میز گذاشت و گفت: طبقه دهم اتاق پونصد، سفر خوشی رو براتون آرزو دارم.

به گفتن یک مچکرم اکتفا کردم و چمدونم رو دست گرفتم و به سمت آسانسور رفتم، دکمه‌اش رو فشردم و بعد از چندثانیه ایستاد، آروم وارد شدم و دکمه طبقه دهم رو فشردم.

نگاهی به کارت توی دستم انداختم و اون رو روی قفل در مشکی رنگ گذاشتم که بعد از اسکن کردن کارت در باز شد.

مکث کوتاهی کردم و وارد شدم. کفش‌هام رو درآوردم و توی جاکفشی قهوه‌ای رنگ گوشه راهرو گذاشتم، صندل مشکی رنگی رو از جاکفشی درآوردم و پوشیدمش، از راهروی کوتاه و پهن عبور کردم و وارد اتاق شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چمدونم رو وسط اتاق ول کردم و به سمت تخت دو نفره زرشکی رفتم و خودم رو پرت کردم روش، چشم‌هام رو بستم و زیر لب زمزمه کردم: باید زودتر کارهامو انجام بدمو برگردم... اینجا داره جونمو می‌گیره!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه از روی تخت بلند شدم، روتختی زرشکی رنگ رو مرتب کردم و به سمت پنجره رفتم و پرده سفید رنگ رو کنار زدم و به مردم در حال تکاپو چشم دوختم.

- هرکسی پی زندگی خودش، هرکسی دنبال کارهای خودش، کی می‌دونه که چند نفر توی گوشه گوشه این شهر در حال جون دادن هستن یا چند تا جنازه توی یک کالبد زنده داره توی این شهر راه میره؟ هیچکس نمی‌دونه، هیچکس...!

از پشت پنجره کنار رفتم و راهم رو به سمت چمدونم کج کردم، حوله‌ام رو از توی چمدون بیرون کشیدم و به سمت حمام اتاق که دقیقا کنار راهرو بود رفتم. در حمام رو باز کردم و به کاشی‌های سفید رنگی که یه ردیف کاشی مشکی بینشون زیباتر شون کرده بودشون چشم دوختم.

لباس‌هام رو از تنم درآوردم و زیر دوش رفتم، شیر آب رو باز کردم که سردی آب باعث شد لرزی بکنم، نفسی کشیدم و شیر آب رو روی آب داغ تنظیم کردم.

زیر دوش ایستادم و شروع کردم به زمزمه کردن آهنگ‌های مختلف، بعد از تموم شدن کارهام، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم، به سمت شופاژ رفتم و بهش تکیه دادم.

بعد از گرم شدن نسبی به سمت چمدونم رفتم و از توش یه دست لباس درآوردم و سریع پوشیدم تا از سرما خوردنم جلوگیری کنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از خشک کردن موهام با سشوار، به سالن غذاخوری هتل رفتم تا یه وقت از گشنگی جون ندم!

«فلش بک_لندن_سال 1380»

«دانای کل»

رها با سر و صدا از پله‌ها پایین اومد و در حالی که سعی داشت پیراهن صورتی و گل گلش زیر پاهاش گیر نکنه به سمت عموش رفت و توی بغلش نشست، سعید با خنده گفت: چیه خوشگل عمو؟ چیشده؟
رها موهاش رو پشت گوشش داد.

- آقای عمو خان این پسرت، آقا شهابت، منو اذیت می‌کنه! آخه من تازه دارم نوشتن یاد می‌گیرم، هی به من میگه بنویس!

سعید و وحید با صدای بلند شروع به خندیدن کردن، با صدای خنده‌اشون شمیم و نسرین از آشپزخونه بیرون اومدن و به جمع آقایون پیوستن.

شهاب با حرص از پله‌ها پایین اومد و دستش و زد به کمرش و طلبکار رو به رها گفت: خنگه، من برا خودت بهت میگم بنویس، می‌خوام زودتر یاد بگیری!

سعید خواست به خاطر کلمه خنگه شهاب رو دعوا کنه که صدای زنگ آیفون مانع شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نسرین با لبخند از روی مبل بلند شد و به طرف آیفون تصویری سفید رنگ خونه رفت، با دیدن صورت گرد و تپل هانیه لبخندی مهمون لبه‌هاش شد و در رو باز کرد.

- وحید جان، آقا مجتبی‌شون اومدن.

وحید و سعید بلند شدن و برای خوش آمد گویی دم در رفتن.

بعد از چند دقیقه مجتبی و مرضیه و هانیه داخل شدن، بعد از روبوسی و خوش آمد گویی؛ همه روی مبل‌های سلطنتی خونه نشستن.

هانیه با غر غر کنار رها نشست.

- رها؟

رها نگاهش کرد و گفت: بله؟

هانیه با حرص گفت: فکر نمی‌کنی ما الان باید بریم اتاق تو؟ چه دلیلی داره تو جمع بزرگترها باشیم؟!

رها با حرص گفت: اونوقت این شهاب دنبال موم میاد.

هانیه رو به وحید گفت: عمو وحید، نزار این شهاب بیاد دیگه!

وحید خندید و گفت: خب چرا سه تایی بازی نمی‌کنین؟ تازه مزه‌اش هم بیشتره!

هانیه و رها همدیگه رو نگاه کردن و با هم گفتن: باشه بیاد.

«حال»

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

«رها»

به لیست تو دستم نگاه کردم و به مرد روبروم به انگلیسی گفتم: این دستگاه‌ها رو دارین؟

مرد نگاهی به لیست انداخت و با بی‌حوصلگی گفت: بله داریم.
و به دستگاه‌های مقابلم اشاره کرد.

- این‌ها از شرکت‌های خوبی هستند، اما در انباری همین دستگاه‌ها رو از شرکت بهتری داریم، اما قیمتش بالاتر هست.

بعد از کمی مکث نگاهش رو به من دوخت و گفت: خب، کدومو می‌خواین؟

با اطمینان گفتم: قیمت برام مهم نیست، مهم برام کیفیت محصول هست!

فروشنده با رضایت سری تکون داد و به سمت انبار رفت.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره رهام رو گرفتم.

- جانم رها جان؟ خوبی؟

دستم رو توی جیب پالتوم گذاشتم و گفتم: سلام خوبم، تو خوبی؟

رهام با مکث گفت: شکر خوبم، چیزی شده؟

سری تکون دادم و گفتم: نه، چیزی نیست فقط... بابا چون به دستگاه‌ها نیاز

داره من اونارو می‌فرستم، خودم دیرتر برمی‌گردم.

رهام با عصبانیت گفت: یعنی چی رها؟ چیکار داری که می‌خوای بمونی؟ قرار

شد زود برگردی!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با آرامش گفتم: به مقدار کارهای ناتمام دارم، بر می‌گردم.
ندیده هم می‌تونستم قیافه حرصیش رو تشخیص بدم.
- تو که من هر چی بگم باز کار خودتو می‌کنی، باشه ولی مواظب خودت باش.
لبخند تلخی زدم.

- نگران نباش، مواظبم. کاری نداری؟
با ناراحتی گفتم: نه، فقط مواظب خودت باش.
با صدای آرومی گفتم: چشم، خداحافظ.
منتظر جوابی از طرف رهام نمودم و گوشی رو قطع کردم.
پشت پیشخوان ایستادم و رو به فروشنده گفتم: فاکتور لطفا.
فروشنده سری تکلون داد و به مانیتور لپ‌تاپ چشم دوخت، بعد از چند دقیقه
لیستی جلوم گذاشت.
به قیمتی که آخر فاکتور زده بود نگاه کردم و کارتی رو که پول بابا توش بود رو
روی میز گذاشتم.

به گوشی نگاه کردم و با لبخند پر از بغضی دکمه تماس رو فشار دادم و گوشی
رو کنار گوشم نگه داشتم.
- رها خودتی؟
با بغض خندیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- مثل قدیم حافظه‌ات قویه!

با داد گفت: رها... رها! می‌فهمی چی میگي؟ حافظه؟ فکر کردی از ذهنم میری، آره؟ فکر کردی فراموشت می‌کنم؟

روی نیمکت چوبی نشستم.

- آره... من بی‌معرفت بودم، بی‌معرفت‌ها رو باید فراموش کرد!

با گریه گفت: یعنی من بی‌معرفت بودم که فراموشم کردی؟

دستی به چشم‌هام کشیدم و گفتم: اگر فراموشت کرده بودم الان با هم صحبت نمی‌کردیم.

لحظاتی به سکوت گذشت که با صدای من شکسته شد.

- بالاخره یاد گرفتی کامل فارسی حرف بزنی، آفرین.

با خنده پر بغضی گفت: آره، مغزم نابود شد تا یاد بگیرم، لعنتی خیلی سخته!

لبخندی مهمون لب‌هام شد.

- شاید... مری؟

صداش تو گوشم پیچید.

-جانم؟ دلم تنگ شده بود لعنتی!

مکثی کردم و گفتم: من اومدم لندن.

با صدای خنده بلندش، متعجب گفتم: مری، خوبی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صدای خنده‌اش گوشم و نوازش کرد.

- هنوزم مثل قبل شوخی رها.

چشم‌هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- جدی گفتم مری!

با صدای فریادش گوش‌ی رو از گوشم فاصله دادم.

- چی؟! تو مگه دیوونه‌ای دختر؟ از جونت سیر شدی؟ خاطرات بد اینجا رو ولش کن اصلا، تو مگه نمی‌دونی جاستین هنوز دنبالت؟

با تعجب از جا پریدم و گفتم: چی؟ جاستین هنوزم دنبالمه؟!

مری با حرص گفت: هیچی نگو رها، هیچی نگو! فقط لوکیشن بفرست برام.

صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید، با شوک گوش‌ی رو از خودم دور کردم. صدای مری تو سرم پخش میشد.

- مگه نمیدونی جاستین هنوز دنبالت؟... مگه نمیدونی؟!... جاستین... جاستین هنوز دنبالت...!

حس می‌کردم همه چی داره دور سرم می‌چرخه.

خودم رو روی نیمکت انداختم و از توی کیفم بسته قرص دیازپام رو درآوردم و بدون آب خوردمش.

سریع از جام بلند شدم و به سمت هتل رفتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صدای کوبیده شدن در باعث شد شوکه رو تخت بشینم.

اولین چیزی که به ذهنم اومد یه اسم بود، جاستین!

با ترس از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم، دستم و روی دستگیره گذاشتم و توی یه حرکت بازش کردم.

با سیلی که به صورتم خورد متعجب خواستم حرفی بزنم که توی آغوش گرمی فرو رفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو با تمام وجودم استشمام کردم.

با انزجار ساختگی من رو از خودش دور کرد.

- اینقدر بو نکن منو، اصلا دل خوشی ازت ندارم.

با خنده گفتم: آره از سیلی که زدی معلوم بود.

با دلتنگی جزء به جزء صورتم رو از نظر گذروند.

- دلم برات تنگ شده بود دخترا!

تمام تلاشم رو کردم که اشک‌هام روونه صورتم نشن، اما نشد.

- حس من ولی یه چیزی بیشتر از دلتنگیه، یه چیزی مثل... مثل اینکه یه چیزی

قلبتو بگیره فشارش بده، بعد مغزت با سلول به سلولش به یکی فکر کنه که،

نیست! خیلی دردناکه که قلبو مغز با هم نابود بشن.

نگاهی به چشم‌هام کرد و گفت: توی دریای چشم‌هات غم موج می‌زنه...

با خنده گفتم: من تو تک تک سلول‌هام غم موج می‌زنه، چشم که دیگه چیزی

نیست.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با غصه نگاهم کرد که گفتم: بیخیال من، بیا بشین.

با هم به سمت کاناپه دو نفره زرشکی رنگ گوشه اتاق رفتیم، هردو روی کاناپه نشستیم که آروم گفتم: من اینجا چیزی برای پذیرایی ندارم.

لبخندی زد و گفت: الان مهم نیست.

به سمتش برگشتم و ساعد دست چپم رو روی پشتی مبل گذاشتم و گفتم: مری؟
گفتی جاستین هنوز دنبالمه؟

با کلافگی به پشتی مبل تکیه داد.

- تو که همراه شهاب به ایران برگشتی، جاستین به هوش اومد. اولین چیزی که
گفت اسم تو بود تا وقتی مرخص بشه کسی چیزی از رفتنت بهش نگفت.

با کنجکاوی سری تکون دادم.

- خب؟

مری با غصه نگاهی بهم انداخت.

- هیچوقت اون روزو یادم نمی‌ره، وقتی از بیمارستان مرخص شد آلیس اومد
ملاقاتش، ولی جاستین با عصبانیت از اتاق پرتش کرد بیرون. نمی‌دونم آلیس از
کجا خبردار شده بود که رفتی، ولی میدونست و به جاستین گفت و رفت. بعد
از رفتنش جاستین تمام خونه رو نابود کرد، همه چیزو شکست و دوباره کارش
به بیمارستان کشید.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم.

- چرا؟ مگه دوستم داشت؟ نداشت، همه‌اش صحنه سازی بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری سری تکون داد و چنگی به موهای بلوند و کوتاهش کشید.

- هیچ وقت نمی‌تونم درباره‌ی این موضوع نظری بدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب می‌گفتی.

سری تکون داد و گفت: به محض اینکه از بیمارستان مرخص شد، تموم نیروهاش رو تو ایران فرستاد دنبالت، در عجبم که چطور پیدات نکرد.

پوزخندی زدم و گفتم: بهتر، پیدام می‌کرد که بکشتم؟!

مری سری تکون داد و گفت: من همیشه به خاطر این شرمنده‌ی توام!

با بغض گفتم: تو چرا؟ گناهه تو چیه این وسط؟ یکی دیگه کشته، اون وقت تو شرمنده‌ای؟

چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد.

لحظاتی به سکوت گذشت که گفت: جاستین فعلا لندن نیست، نگران نباش، می‌خوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

با لبخند ساختگی سرم رو تکون دادم و گفتم: چرا که نه!

«فلش بک_لندن_1392»

«رها»

آروم از پله‌های مرمر پایین اومدم، تنها صدایی که سکوت سالن رو می‌شکست صدای پاشنه‌ی کفش‌های مشکی رنگم بود.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نگاهی به سالن انداختم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم، به سمت در خروجی رفتم که صدای بابا باعث شد ایست کنم.

- کجا بری رها جانم؟

لبخند رو مهمون لب‌های رژ خورده‌ام کردم و گفتم: با جاستین و مری و هانیه میریم تو شهر دور بزنیم.

بابا با لبخند سری تکون داد و گفت: باشه عزیزم، فقط بادیگارد‌های جاستین هستن دیگه؟

با اطمینان سری تکون دادم و گفتم: هستن.

بابا با لبخند سری تکون داد و گفت: باشه، پس خیالم جمع باشه دیگه؟

با لبخند سری تکون دادم و گفتم: جمع باشه.

از سالن خارج شدم و با سرعت چند پله‌ی ورودی رو پایین رفتم؛ کیف مشکی رنگ چرمم رو از دوشم برداشتم و کت سفید و کوتاهم رو روی پیراهن دکلمه و بلندی که تنم بود، پوشیدم.

با قدم‌های تند و سریع به سمت در ورودی رفتم، پشت در مکث کردم و آینه جیبی کوچیکم رو از جیبم درآوردم؛ نگاهی به خودم انداختم و دستی به موهام کشیدم.

نگاهی به نگهبان انداختم و با تکون دادن سرم برآش از خونه خارج شدم.

با دیدن جاستین توی اون کت اسپرت مشکی و ژستش که به ماشین تکیه داده بود، حس کردم برای لحظه‌ای ضعف کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین آروم تکیه اش رو از لیموزین مشکی رنگش گرفت و با لبخند نامحسوسی به سمتم اومد.

- واو... الان چی می بینم؟

با لبخند ملیحی گفتم: چی می بینی؟!

دستم رو گرفت و همون طور که به سمت ماشین هدایت می کرد گفت: یه فرشته! لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم لبخندم رو مخفی کنم.

- اغراق نکن جاستین.

دستم رو فشار داد و به چشم هام خیره شد.

- مهم نیست تو و بقیه چی می بینین، مهم اینه که من یه فرشته می بینم.

بعد هم در کشویی لیموزین رو باز کرد و با هم سوار شدیم.

مری مشکوک نگاهش رو بین من و جاستین گردوند.

- چیکار می کردین اون بیرون؟

جاستین نگاهی به من انداخت و گفت: داشتم براش می گفتم چه فرشته ای می بینم.

هانیه و مری نگاهی به هم کردن و همزمان گفتن: چندشا!

جاستین اخمی کرد و گفت: هزار دفعه گفتم مودب باشین دخترا!

هانیه سری تکون داد و ساکت نشست سرجاش.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری به جاستین خیره شد و گفت: خب حالا کجا می‌خوای ببریمون؟
جاستین نگاهی به ما انداخت و گفت: جای خاصی مد نظر من نیست، خودتون پیشنهاد بدین.

با تعجب گفتم: جاستین تو اصولاً روزهایی که تعطیل نیست، امکان نداره جز محل کار جایی بری... یه ذره عجیبه اینجا بودنت!

هانیه با هول گفت: چیزه، میدونی... راستش، نه بزار بگم... بگم... چیزه...

با حرص گفتم: عه چته هانیه؟ هی چیزه چیزه، خب قشنگ بگو.

جاستین رو به هانیه گفت: تو کلا ساکت باش.

بعد سرش و به طرف من چرخوند و گفت: خواستم به خودم یه استراحتی بدم.

با شک سرم رو تکون دادم و به مری خیره شدم که گفت: میگم رها خیلی باحاله اطرافت همه مخترع باشن. بابات، رفیق بابات، دوستان.

جاستین با تعجب گفت: منظورت از دوستاش کیه دقیقا؟

مری با لبخند گفت: تو رو میگم دیگه.

جاستین نفسی کشید و سرش و تکون داد.

هانیه به طرف مری برگشت و گفت: آره خیلی باحاله، ولی بین اینهمه مخترع من و این رها دوز خنگی‌مون زیادی بالا بود، رفتیم سراغ موسیقی.

چشم غره‌ای به هانیه رفتم و گفتم: چون رفتیم سراغ موسیقی خنگی‌مون؟ اتفاقاً خیلی هم باهوشیم، فقط علاقمون به موسیقی بوده.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با صدای جاستین به بحثمون خاتمه دادیم.

- با کلوپ موافقید؟

مری با ذوق دست‌هاش و کوبید به هم و گفت: چه جورم.

با خستگی سوار ماشین شدم و خودم رو انداختم روی صندلی.

- وای خدا! جونم در رفت، خسته شدم.

تکونی به پاهام دادم تا کفش‌هام در بیان.

جاستین کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونه‌ام.

- خب دختر، چقدر گفتم اینقدر وول نخور؟

با بی حوصلگی گفتم: وای جاستین، فقط من و ببر خونه.

هانیه با بدبختی گفت: وای خونه!

بعد هم کف دستش رو کوبید به پیشونیش.

مری با بی حال گفت: من واقعا دیگه حوصله ندارم.

با تعجب گفتم: مگه چه خبره؟

جاستین سرش و تکون داد و گفت: چیز خاصی نیست، از خستگی زیاد زده به

سرشون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

درد پاشنه پاهام این اجازه رو بهم نمی‌داد که به مشکوک بودن رفتارهاشون فکر کنم، بی حال سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

بعد از چند دقیقه با صدای هانیه که می‌گفت: بالاخره رسیدیم.

به خودم اومدم و از جا بلند شدم، کفش‌هام رو پوشیدم و لنگان لنگان از ماشین به کمک جاستین پیاده شدم.

با تعجب گفتم: شما چرا اومدین خونه ما؟

مری با خنده گفت: می‌خوای بیرون‌مون کنی؟

با خنده و تعجب گفتم: نه بابا، فقط تعجب کردم همین!

هانیه با عصبانیت گفت: اه بسه دیگه، بریم داخل.

سری تکون دادم و با هم وارد خونه شدیم.

با تعجب به خونه که پر شده بود از گلبرگ‌های رنگ و وارنگ و سقفی که ازش عکس‌های من تو مدل‌های مختلف آویزون بود، نگاه می‌کردم که با صدای دست و جیغ به خودم اومدم.

با تعجب به دور و اطراف و آدم‌های زیادی که اکثرشون رو نمی‌شناختم و شاید فقط یک بار دیده بودمشون، نگاه کردم.

مانسی به طرفم اومد و با لبخند بغلم کرد و گفت: تولدت مبارک عزیزدلم.

با تعجب تاریخ و تو ذهنم مرور کردم، امروز که تولدم نبود!

با تعجب به مامان نگاه کردم که گفت: من شمسی حساب می‌کنم عزیزکم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده بغلش کردم و گفتم: قربونت برم که همیشه به فکر می.
بابا وحید جلو اومد و با حسادت آشکاری مامان رو از بغلم بیرون کشید و گفت:
زن منه!
با حرص گفتم: خب بگیرش، انگار من گفتم زن منه.
بعد هم با قهر رومو برگردوندم که بابا با خنده دستهام رو گرفت و بغلم کرد.
- تولدت مبارک وروجک بابا.
با عشق بابا رو تو بغلم فشردم و گونه‌اش رو بوسیدم.
بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه به سمت اتاق رفتم.
- باز شما دو تا لش کردین رو تخت من؟
هانیه با خستگی گفت: ببند حوصله ندارم، الان باید پیام تو تولد خانم قر بدم،
کمرم جواب کرده بی‌شعور.
با خنده گفتم: مگه من مجبورت کردم قر بدی که به من فحش میدی؟
مری با بی‌حالی گفت: آره بره قر بده بلکه یکی خر بشه بیاد بگیرتش.
هانیه با حرص کوبید به پهلو مری و گفت: فعلا اونی که ترشیده تویی.
با حرص و خنده گفتم: عه بسه دیگه دعوا نکنین.
هانیه با خنده گفت: حالا چی می‌خوای بیوشی؟
مری زد زیر خنده و گفت: آل استار.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد هم خودش و هانیه با هم شروع کردن به خندیدن.

- زهر مار بی ادبا.

مری در حالی که سعی داشت جلوی خنده‌اش رو بگیره گفت: باشه باشه، ببخشید.

بعد هم با هانیه ریز ریز خندیدن.

به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یکی از لباس مجلسی‌ها رو بیرون کشیدم و به رنگش نگاه کردم... مشکی، پشیمون داخل کمد گذاشتمش که هانیه گفت: قشنگ بود.

در حالی که کمد رو زیر و رو می‌کردم گفتم: مشکی بود، لباس باید رنگی رنگی باشه.

هانیه چشم‌هاش و بست و گفت: باشه باو.

یه پیراهن ماکسی فیلی رنگ از تو کمد در آوردم و سریع پوشیدم و بعد از یه آرایش محو با دخترا رفتیم پایین.

با ورودم به سالن صدای دست و جیغ بلند شد.

با لبخند به سمت یکی از میزها رفتم و دورش با دخترا ایستادیم.

بعد از چند لحظه جاستین به جمعمون اضافه شد و با خنده رو به من گفت: سورپرایز شدی؟

با شَعف گفتم: خیلی، فوق‌العاده بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری با لبخند گفت: جاستین نبود نمی‌دونستیم باید چیکار کنیم.

با تعجب گفتم: چطور؟

هانیه با خنده گفت: نقشه اینکه ببریمت بیرون تا خونه نباشی، برنامه ریزی، دکوراسیون، همه‌ی اینا کار جاستین بود.

با قدر دانی نگاهش کردم که گفت: هر کاری کردم وظیفه‌ام بود.

لبخند زدم.

- مرسی جاستین.

با لبخند دلربایی گفت: قابلی نداشت آنجل.

با صدای مامان به خودمون اومدیم.

- خب نوبته کیکه.

صدای دست و جیغ و سوت بالا گرفت، با لبخند به دو خدمه‌ای که کیک بزرگ رو دست گرفته بودن و می‌آوردن نگاه کردم. صدای گرم جاستین زیر گوشم باعث شد چشم‌هام ناخود آگاه بسته بشه.

- می‌دونی، دلم نمی‌خواد کسی یا چیزی جز من لبخند رو مهمون لب‌هات کنه.

حس کردم با حرفش ضربان قلبم رو هزار رفت، آرام دستی به گونه‌هام کشیدم و به کیک‌کی که حالا جلوی من و روی میز بود خیره شدم.

مامان با لبخند به سمتم اومد.

- تو کی نوزده سالت شد وروجک؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین با لبخند نگاهمون کرد و گفت: واو، نسرین جون یادته اولین باری که دیدمش؟

مانسی با ذوق به جاستین خیره شد.

- عا... آره، اون موقع یه دختر بچه دوازده ساله تخس بود.

جاستین شصتیش رو به نشونه لایک به مانسی نشون داد که گفتم: باشه دیگه، حالا من تخس شدم؟

جاستین با لبخند گفت: اتفاقا تخس جذاب‌تره!

با صدای بلند خندیدم که مری گفت: اینقدر نخند بچه، همه منتظرن شمعو فوت کنی.

با نیشگون ریز هانیه به خودم اومدم و چشم‌هام رو بستم شمع نوزده سالگی رو فوت کردم، یک سال دیگه از من گذشت و یک سال دیگه برام شروع شد، سالی که مطمئن بودم مثل سال های قبلی فوق‌العاده است.

صدای جیغ و دست و سوت کر کننده بود! با صورت جمع شده به هانیه نگاه کردم.

- چرا اینقدر جیغ می‌زنی؟

هانیه با حرص گفت: عقده دارن.

مری به قیافه‌هامون خندید و گفت: بسه دیگه اینقدر غر غر نکنین.

با تعجب گفتم: جاستین کجاست؟!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری نگاهی به اطراف انداخت و گفت: همین جا بود!
هانیه با تعجب گفت: فعلا که نیست، کجا رفته یهو؟
مری یهو با تعجب و صدای تقریبا بلندی گفت: آلیس!
با تعجب سرم رو به سمتی که مری نگاه می‌کرد گردوندم، در نگاه اول چشمم به موهای تقریبا سفیدش بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد دوخته شد.
هانیه با لکنت گفت: آ... آلیس... آلیس قبلا با... با جاستین...
مری نداشت حرفش و ادامه بده و گفت: آره آره، خودشه!
به چشم‌های طوسی رنگش خیره شدم. یعنی طوسی قشنگ‌تر از آبی بود؟ دلم براش تنگ شده بود. سری تکون دادم و سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم؛ آلیس به همراه جاستین به سمت مون اومدن.
- رها،... آلیس دوستم.
با لبخند دست‌های ظریف و کشیده‌اش و که با چند انگشتر زینت داده بود تو دستم گرفتم و فشردم.
- خوشحالم که میبینمت، دوست قدیمی!
آلیس لبخند جذابی زد و متقابلا دستم رو فشرد.
- همچنین رها، تولد مبارک دختر!
آروم دستم رو از دستش جدا کردم و گفتم: ممنونم!
جاستین نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد و لب زد: خوبی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با آرامش سرم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم.

با لبخند گفت: خوبه.

مری با حرص رو به آلیس گفت: آلیس؟ چرا نمیری تو پیست؟

آلیس با لبخند گفت: اوه مری، پیشنهاد خوبی بود!

بعد هم با تکون دادن دستش برای ما از کنارمون رفت، به محض دور شدنش مری با خشم به جاستین خیره شد.

- آلیس اینجا چیکار می‌کنه؟

جاستین با خنده گفت: مری، آلیس دختر هیروئه، هیرو هم رفیق عزیز وحیده؛ توقع داشتی نباشه؟

مری با حرص سرش رو تکون داد.

- اون وقت به تو چی می‌گفته؟

جاستین با بیخیالی گفت: مسائل کاری.

هانیه با پوزخند گفت: پس برو به مسائل کاری دوست دختر قبلیت برس، ما هم خودمون خوشیم!

جاستین نگاهی به من کرد، نمی‌دونم چی تو صورتم دید که با تعجب سرش و به معنی چته تکون داد، آروم گفتم: چیزیم نیست.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

یک هفته از شب تولدم می‌گذشت، یک هفته‌ای که جاستین نبود! معلوم نبود کجاست، هیچ‌کس ازش خبری نداشت، حتی مری که خواهرش بود.

یک هفته بود که تب و لرز کرده بودم و مامان، هانیه و مری حتی برای یک لحظه تنهام نمیذاشتن.

گوشیم رو از روی پا تختی سفید رنگ برداشتم و برای هزارمین بار به جاستین زنگ زدم و طبق معمول این یک هفته، خاموش بود!
با حرص جیغی کشیدم که مامان سراسیمه اومد تو اتاق.

- رها جانم، رها... چی شده عزیزم؟

با بغض گفتم: مامان من نگران جاسیتتم، چرا نمیاد مامان؟

بعد هم بغض شکست و به گریه افتادم. مامان به سمتم اومد و روی تخت سفید رنگم نشست، آروم رو تختی قرمز رنگ رو از روم کنار زد و بغلم کرد.

- خوشگل مامان، دیدی که بابات همه رو فرستاده دنبالش، پیداش میشه عزیزم، غصه نخور!

با هق‌هق از آغوش مامان بیرون اومدم و دستی به صورتم کشیدم.

- مانسی یعنی پیداش میشه؟

مامان با اطمینان سری تکون داد و گفت: من مطمئنم پیداش میشه، حالا هم یکم استراحت کن رنگ به رو نداری.

سرم رو تکون دادم و آروم چشم‌هام رو بستم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با احساس دستی روی صورتم لای پلک‌هام رو باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد دو تا تیله قهوه‌ای رنگ بودن که این روزا عجیب دلتنگش بودم.

با تعجب چشم‌هام رو باز و بسته کردم و زیر لب گفتم: جاستین؟!

با لبخندی که مثل همیشه جذاب بود گفتم: خودمم آنجل.

با حرص دستش و پس زدم.

- همین الان از اتاق من برو بیرون، سریع!

جاستین با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت بلند شد و چند قدم عقب رفت.

- اوه، آنجل‌ها عصبی هم میشن؟

با عصبانیت گفتم: نه پس، نکنه فکر کردی آنجل‌ها سیب زمینی؟

پاهام رو روی پارکت سرد کف اتاق گذاشتم و گفتم: الان که می‌بینی عصبی شدم، پس برو تا نزدمت.

با خنده گفتم: باشه آنجل، من الان می‌خوام برم خونه، مواظب خودت باش خب؟

با کنایه گفتم: آره برو، دوباره یک هفته برو... اصلا هم اینجا کسی نگران نمی‌شه!

بعد هم به سمت میز آرایش سفید رنگم رفتم و شونه‌ام رو برداشتم و موهام رو شونه زدم.

جاستین با لبخند از تو آینه نگاهم کرد و گفتم: ببخشید، الانم میرم ولی شب باز میام.

با کنجکاوی گفتم: برای چی میای؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین با حرص گفت: دوست نداری بگو نیام.

دهنم و کج کردم و گفتم: لوس بازی درنیار جاستین، اصولا تو اگر بخوای بیای اینجا یا با بابا کار داری یا اینکه برای من میای؛ کدوم؟

جاستین با شیطنت گفت: این بار متفاوت و البته سورپرایزه.

با تخرسی گفتم: یعنی نمیگی چرا می‌خوای بیای؟

جاستین با شیطنت ابروهاش و بالا انداخت و گفت: نه.

با حرص برس رو پرت کردم سمتش که روی هوا گرفتش.

- برو بیرون جاستین!

با خنده برس رو روی میز مطالعه‌ام گذاشت و با یه چشمک از در بیرون رفت.

با رفتنش به لبخندم اجازه دادم که مهمون لب‌هام بشن.

- خدایا مرسی که برش گردوندی.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

به حرفش فکر کردم، یعنی شب برای چی می‌خواست بیاد؟ ذهنم درگیر شده بود هیچ‌جوره نمی‌تونستم این رهای کنجکاو درونم رو ساکت کنم.

به سمت آینه برگشتم و به قیافم خیره شدم، عاشق قیافم بودم شاید خیلی خودشیفتگی بود ولی من عاشق خودمم، لبخندی زدم و به چشم‌های دریا ماندم خیره شدم.

با صدای در اتاق چشم از آینه برداشتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- بفرمایید.

در باز شد و چهره بابا نمایان شد.

- وقت داری دختر بلا؟

با لوسی گفتم: مگه میشه برا آقا وحید مخترع وقت نداشت؟

بابا با خنده گفت: زبون باز و روجک، بیا بشین کارت دارم.

با لبخند روبه‌روی بابا روی کاناپه تک نفره قرمز نشستم، با ناخنم پارچه چرمش رو به بازی گرفتم و رو به بابا گفتم: بفرما آقا وحید، بنده در خدمتم.

بابا دستی به موهایش کشید و گفت: رها جانم، قبلا هم بارها گفتم این موضوع رو، من یه مخترع هستم و خیلی بدخواه دارم، خیلیا هستن که همین الان دنبال کشتن من هستن.

با حرص گفتم: هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن بابا!

بابا با آرامش گفت: رها خانوم، منطقی باش گل دخترم، اتفاقا اگر بخوان خیلی کارها می‌تونن بکنن؛ اینا رو نگفتم که عصبی بشی گفتم که بدونیو مواظب باشی.

با سردرگمی گفتم: بابا تو همین‌جوری چیزی نمیگی، یه چیزی شده نه؟

بابا کلافه گفت: میشه نگم؟

با حرص و عصبانیت گفتم: نه اتفاقا باید بگی بابا، باید بگی!

بابا کلافه گفت: باشه عزیزم، آروم باش بزار بگم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آرومم، بگو.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا به تابلوی عکس سه تاییمون که بالای تختم بود، خیره شد.

- یه نفوذی هست بینمون، بین من و مجتبی.

با بهت گفتم: منظورت عمو مجتبی بابای هانیه است؟!

بابا سرش و تگون داد و گفت: آره... نمی‌دونیم کیه و چیه، هیچ نشونی ازش نداریم و فقط می‌دونیم بین ماست.

دستم رو گذاشتم رو دهنم و با بهت گفتم: چجوری؟ با این همه محافظ و کوفت و زهر مار؛ چجوری آخه؟!

بابا سرش و تگون داد و گفت: ما هم نمی‌دونیم.

زیر لب داشتم به زمین و زمان فحش می‌دادم که با تشر بابا به خودم اومدم.

- عه رها، مودب باش! این حرفا چیه؟

سرم و پایین انداختم و گفتم: ببخشید.

بابا از جاش بلند شد و گفت: عیب نداره ولی دیگه نبینما.

زیر لب گفتم: چشم.

به سمتم اومد و پیشونیم و بوسید.

- حالا بغ نکن دختره، چیزی نمیشه الکی نترس.

با لبخند سرم و تگون دادم و گفتم: بابا تو می‌دونی جاستین چرا می‌خواد بیاد اینجا؟

در کمال تعجب بابا با اخم سرش و تگون داد و با حرص گفت: بله، می‌دونم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تعجب گفتم: خب به منم بگو.

بابا با همون لحن ادامه داد: لازم نکرده!

با خنده گفتم: خیلی خب بابا.

لبخند حرصی زد و از اتاق بیرون رفت.

با دهن باز و چشم‌های گشاد شده به جاستین توی اون کت و شلوار مشکی خیره بودم.

- چی؟!

هانیه نیشگونی از پهلوم گرفت که دهنم رو بستم، جاستین با لبخند گفت: دارم درخواست ازدواج میدم!

شهاب زیر لب و با صدای آرومی گفت: غلط می‌کنی!

هانیه ریز ریز خندید که با حرص و آروم لب زدم: دو دقیقه ساکت بمونید ببینم چه خاکی به سرم بریزم!

هانیه با خنده گفت: هیس، رها داره فکر می‌کنه به انگلیسی بله بده یا به فارسی.

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که با صدای آخ بلندش سر همه به سمت ما چرخید؛ لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: ای وای، چیزی شده هانیه جانم؟

هانیه با حرص گفت: نه رها جانم!

شهاب رفته بود رو ویبره و شونه‌هاش از خنده می‌لرزید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- چته شهاب؟ دو دقیقه آروم بگیر بچه.

مری نگاهی به ما انداخت و گفت: خب رها نظرت چیه؟

با حرص گفتم: تازه می‌گید نظر من چیه!؟

عمو سعید نگاهی به صورت حرصیم انداخت و گفت: قطعا جواب همونیه که رها بگه، درسته وحید؟

بابا با اطمینان سری تکون داد و گفت: صد البته!

جاستین نگاهی بهم انداخت و گفت: اگه اجازه بدین یه چند دقیقه با رها صحبت کنم.

عمو مجتبی نگاهی به ما انداخت و گفت: وحید جان؟

بابا سرش و تکون داد که عمو مجتبی گفت: فقط زیاد طول نکشه.

آروم از روی مبل بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، با هم از خونه خارج شدیم و بعد از چند قدم به آلاچیق رسیدیم.

روبه روی هم نشستیم، بعد از چند ثانیه آروم گفتم: میشه علت کار امشبو توضیح بدی جاستین؟

با همون لبخند جذابش گفت: عشق!

با تعجب گفتم: ها؟

جاستین نگاهی بهم انداخت و گفت: رها یه سوال می‌پرسم فقط.

عصبی و متعجب گفتم: پرس.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین دستی به صورتش کشید.

- منو دوست داری؟

با شنیدن سؤالش حس کردم قلبم برای لحظه‌ای نزد، با تعجب نگاهش کردم، جواب سؤالش چی بود؟ سوالی که ماه‌ها بود از خودم می‌پرسیدم... سوالی که خودمم تو جوابش مونده بودم!

مغزم انگاری قفل کرده بود، انگار قدرت فکر کردن رو نداشتم، انگار قلبم بود که داشت تصمیم می‌گرفت و کلمات رو روی زبونم جاری می‌کرد.

- من... من...

جاستین با کلافگی گفت: تو چی رها؟

چشم‌هام و بستم و با مکث گفتم: دیگه به هیچ‌وجه سمت آلیس نرو!

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و به جاستین که صورتش پر از خنده بود خیره شدم.

- بریم داخل؟

جاستین با همون لبخند گفت: بریم.

با حرص گفتم: من اینو نمی‌پوشم!

هانیه با کلافگی گفت: از بس خری.

با عصبانیت گفتم: مری شما دو تا خودتونو بکشین من حاضر نمیشم سیاه بپوشم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری با حرص گفت: از بس خری دیگه، لباس به این خوشگلیو چون سیاهه نمی‌پوشی؟

با کلافگی گفتم: دقیقا.

صدای جاستین از پشت در اومد.

- چی شده؟ چرا نمیاین بیرون؟

مری با حرص گفت: جاسی بیا تو.

جاستین اومد داخل و نگاهی به وضعمون انداخت.

- چه خبره؟ باز افتادین به جون هم؟

هانیه با عصبانیت گفت: میگه چون لباس سیاهه نمی‌پوشم.

جاستین رو به هانیه و مری گفت: مگه من نگفتم براش سیاه نگیرین؟

مری کلافه گفت: به خدا این از همه خوشگل‌تر بود.

با بغضی که نمی‌دونم از کجا اومده بود گفتم: جاستین، من اینو نمی‌پوشما!

هانیه با تعجب گفت: غلط کردم من، نپوش! چرا بغض می‌کنی دیوونه؟

با حرص و بغض گفتم: الان من تو مراسم نامزدیم چی بیوشم؟

جاستین با اطمینان گفت: نگران نباش درستش می‌کنم!

بعد هم با قدم‌های محکمی از اتاق رفت بیرون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نگاهی به هانیه انداختم و گفتم: یعنی می‌خواه چیکار کنه؟ من لباسای مزخرف بیرونو نمی‌پوشما.

مری نگاهی بهم انداخت و گفت: نگران نباش، جاستین سلیقه‌ی تو رو بهتر از هرکسی می‌شناسه.

با استرس نگاهی بهشون انداختم و گفتم: امیدوارم.

هانیه با استرس به ساعت گرد و قهوه‌ای رنگ روی دیوار نگاهی انداخت گفت: دیر شده الان مهمونا می‌رسن.

مری با تشر گفت: نمی‌بینی استرس داره؟ چرا بدترش می‌کنی؟

هانیه سری تکون داد و گفت: باشه، باشه من ساکت می‌شم.

دقیقه‌ها توی سکوت می‌گذشت و ما همچنان منتظر بودیم که یهو در اتاق باز شد و جاستین همراه با بسته‌ی بزرگی وارد شد و گفت: بدو رها، دیر شد!

با سرعت به سمت بسته هجوم بردم و با کمک هانیه و مری لباس رو از توش در آوردم.

با دیدن لباس دهنم وا موند، یه لباس صدفی رنگ کاملاً مطابق سلیقه‌ی من!

یه طرف لباس کاملاً بدون آستین بود و سمت دیگه‌ش آستین بلند داشت، اون نگین‌های روی دامنش انگار جذاب‌ترین پیراهن رو ازش ساخته بود.

- وای خدا! این دقیقاً همونیه که می‌خواستم.

مری با ذوق و هیجان گفت: خیلی خوب، بلند شو بیوشش زودتر دیر شد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با هیجان بلند شدم و نگاهی به جاستین که هنوز دم در ایستاده بود انداختم.

- شما نمی‌خوای بری بیرون؟

جاستین با لبخند گفت: چرا می‌رم.

بعد هم از اتاق بیرون رفت.

سریع به کمک مری و هانیه لباس رو پوشیدم، با استرس گفتم: مری قیافه‌ام خوبه؟

مری با هیجان گفت: خوب؟ این عالیه دختر!

با هیجان نگاهی توی آینه قدی اتاق به خودم انداختم، چشم‌های آبی رنگم به لطف آرایش، جذاب‌تر و درشت‌تر شده بود.

به خودم توی آینه خیره بودم که با جیغ هانیه به خودم اومدم.

- رها دیر شد! بعدا وقت داری این‌جوری به خودت خیره بشی.

سرم رو تکون دادم و از آینه دل‌کندم، از اتاق بیرون رفتم و چند قدم فاصله بین اتاق تا راه پله رو گذروندم.

آروم از پله‌های مرمر پایین اومدم و برای جلوگیری از افتادن، دستم رو بند نرده‌های سنگی خونه کردم.

تنها صدایی که سکوت سالن رو می‌شکست صدای پاشنه‌ی کفش‌هامون بود.

- هانیه چرا همشون به من نگاه می‌کنن؟

مری آروم گفت: هی دختر... نکنه یادت رفته مراسم نامزدی توئه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خجالت گفتم: نه! یادم نرفته، ولی خجالت می‌کشم خب.

هانیه با پرویی گفت: نکش.

جاستین پایین پله‌ها ایستاده بود، به آخرین پله که رسیدیم دستش رو به سمت دراز کرد، دست راستم رو توی دستش گذاشتم و همراهش به سمت جمع مهمون‌ها رفتیم.

با جیغ گفتم: من خسته‌ام!

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: رها خانم جیغ نزن عزیزم.

با حرص گفتم: بابا من خسته‌ام.

جاستین همون‌طور که کراواتش رو شل می‌کرد گفت: منم هلاک شدم.

مری و هانیه که عین جنازه روی هم ولو بودن گفتن: ما مردیم!

شهاب نگاهی به جمع انداخت و گفت: لعنتیا اگه آهنگو قطع نمی‌کردیم لابد می‌خواستن تا فردا شب اینجا بساط داشته باشن.

عمو مجتبی خندید و گفت: چرا اینقدر غرغر می‌کنید؟

با گریه گفتم: کف پاهام درد می‌کنه!

جاستین آرام گفت: کفشتو در بیار.

با حرص کفش‌هام و از پام شوت کردم اون‌طرف، زنعمو شمیم نگاهی بهمون انداخت و گفت: کمرم داره نصف میشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مانسی و خاله مرضیه حرفش رو تایید کردن که بابا با خنده گفت: خب شما خانما از اول در حال تکاپو بودین دیگه.

بعد خودش و پسرا زدن زیر خنده.

مامان با حرص گفت: ما بهم می‌رسیم آقا وحید!

بابا با ترس ساختگی و خنده گفت: اوه اوه، گاوم زایید.

با حرص از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم؛ یه مشت آب به صورتم زدم و با حوله‌ی بنفش رنگی که کنار آینه آویزون بود صورتم رو خشک کردم.

- نمی‌فهمم چرا باید به این زودی بیدار بشم واقعا؟!

با صدای مامان کنار گوشم پریدم هوا.

- چون کلی کار داریم!

به ابروهای درهمش خیره شدم و گفتم: مامان یه ماه تا عروسی مونده، چه کاری داریم آخه؟

مامان دستاش و زد به کمرش و گفت: تو نمی‌دونی بچه، تازه خیلی هم وقت کم داریم.

با تعجب نگاهی بهش کردم که با داد گفت: عه چته زل زدی به من؟ بیا بیرون دیگه.

با خنده نگاهی بهش انداختم و گفتم: نسرین خانم شما عصبی هم میشی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص گفت: بیا برو مزه نریز بچه.

با خنده اوادم بیرون و به سمت میز آرایش رفتم، مامان همونجوری که از اتاق می‌رفت بیرون گفت: بیا زودتر، منتظرم!

سرم رو تکون دادم و برسم رو برداشتم و موهای بلندم رو شونه کردم، با کش موی قرمز رنگ محکم بستمش و بعد از تعویض لباس‌هام صندل پشمیم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

سلامی به کارگرهایی که در حال تمیز کردن خونه بودن کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- به‌به گل دختر بابا، صبحت بخیر!

به سمت بابا رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

- سلام بابایی، صبح شما هم بخیر.

رو به مامان کردم و گفتم: مامان، جاستین کجاست؟

مامان با لبخند گفت: رفته به یه سری از کارهای شرکتش برسه، زود میاد.

با آرامش سرم رو تکون دادم و شروع کردم به خوردن.

- بابا ما باید با هم صحبت کنیم.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت: درباره‌ی؟

با کلافگی گفتم: درباره همون جاسوسو اینا.

بابا سرش و تکون داد و گفت: باشه عزیزم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق کار بابا رفتم، پشت در منتظر موندم تا بیاد.

بعد از چند دقیقه بابا از پله‌ها بالا اومد و کف دست‌هاش رو روی قسمتی از در گذاشت که در با صدای تیکی باز شد. پشت سر بابا وارد اتاق شدم و در رو بستم.

- خب رها خانم، می‌شنوم.

روی مبل چرم و قهوه‌ای رنگ نشستم.

- بابا، من نظرم اینه که با جاستین موضوع و درمیون بزاری.

بابا سریع گفت: به هیچ‌وجه!

با تعجب گفتم: چرا؟!!

بابا به صندلی چرخ‌دارش تکیه داد و گفت: چون این موضوعو هیچ‌کس جز خودمون نباید بدونه!

با ناراحتی گفتم: جاستین از خودمون نیست؟

بابا با آرامش گفت: چرا عزیزم هست، ولی ما باید همه احتمالاتو در نظر بگیریم.

سعی کردم ناراحتیم رو بروز ندم.

- بابا، مراقب خودت هستی؟

بابا با لبخند گفت: هستم طلا خانم... راستی تو نمی‌خوای خبر ازدواجتو به رویا و حمید بدی؟

با شنیدن جمله‌ی بابا، اخم ناخودآگاه مهمون صورتم شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- دلیلی نمی‌بینم بابا.

کلمه بابا رو تشدید وار گفتم که بابا گفت: رها جان...

نذاشتم ادامه جمله‌اش رو بگه.

- بابا، پدر و مادر من تو مامان نسرين هستين! رویا و حمید هم فقط حکم عمو و زنعمو دارن که برام مهم نیست!

بابا با عصبانیت گفت: رها، هرکاری بکنی نمی‌تونی حق پدر و مادری‌شون رو انکار کنی.

با پوزخند گفتم: چون تو و مانسی از فرشته‌ها هم بهترین، دلیل نمیشه من قصی‌القلب بودن اونا رو فراموش کنم، حواست هست که چقدر راحت از من گذشتن؟ چقدر راحت منو فدای خواسته‌هاشون کردن؟ من تو سن دو سالگی برای اولین بار توسط پدر و مادر خودم کشته شدم! اونا پدر و مادر نیستن، قاتل روح من!

با اشک از اتاق بیرون زدم و به مامان که دم اتاقم ایستاده بود نگاهی کردم و با گریه گفتم: من فقط بچه‌ی تو و حمیدم، خب؟

مامان دست‌هام رو گرفت و گفت: معلومه که همینه، تو رهای من و وحیدی، فقط من و وحید!

با سرعت وارد اتاقم شدم و خودم رو پرت کردم روی تخت، گوشیم رو برداشتم و برای جاستین پیام دادم: کی میای خونه؟

و یه استیکر با لب‌های آویزون ضمیمه پیامم کردم و براش ارسال کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از فایل‌های موسیقی یه آهنگ پلی کردم و به باند کوچیک تو اتاقم وصلش کردم.
با شنیدن آهنگ لبخندی رو لبم اومد. شروع کردم باهاش خوندن.

- بگو کی تورو ازم دزدیده

زبون نگاهت و فهمیده

واسه من یه لحظه کی تو میشه

من دلم نمی‌خواست اینطوری شه

اصلا مگه میشه دوست نداشت

حالا هی پیشم نباش

تو که همونی که یواش یواش

من و کشته خنده‌هاش

بگو تو چجوری تنهایی

میریم لب دریایی

که من و تو رو باهم دیده

اصلا برا چی تو اونجایی

با صدای در به خودم اومدم و به جاستین که وارد شده بود نگاه کردم، سریع
دویدم سمتش و بغلش کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- کجا بودی نامرد؟

با خنده پیشونیم رو بوسید و گفت: من کار نکنم باید بریم گوشه خیابون بخوابیما!
با خنده گفتم: خیابون و قصر، چه فرقی دارن؟ هردو برای خواب جا دارن.
بعد از تموم شدن حرفم دو تایی زدیم زیر خنده، جاستین به سمت کاناپه رفت و خودش انداخت روش.

- اوف، خسته شدم!

روبه روش نشستم و گفتم: می‌خوای بخوابی؟
با مکث گفت: گشمنه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

- میرم بگم برات غذا آماده کنن، تو سالن می‌خوری یا بگم بیارن بالا؟
چشم‌هاش رو بست و گفت: نه میام سالن.
لبخندی زدم و گفتم: هر جور راحتی عزیزم.

بعد هم با قدم‌های آهسته از اتاق بیرون رفتم؛ وارد آشپزخونه شدم و به مامان که سرش رو توی دیگ غذا کرده بود کردم و گفتم: مامان جان؟

مامان سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت: جانم عزیزم؟

با تعجب گفتم: تو صبح زود منو بیدار کردی که بریم برای کارهای عروسی، چی شد پس؟!

مامان با خنده گفت: این یه روش بود برای زود بیدار شدن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تعجب نگاهش کردم و دهنم باز و بسته کردم، اما صدایی ازم خارج نشد!
- از دست تو مامان.

مامان با خنده گفت: چیکار داشتی حالا؟

یه ذره فکر کردم و یهو گفتم: آها یادم اومد! جاستین گشنه‌اس، بگو غذا حاضر کنن بخوره.

مامان سرش و تگون داد و گفت: باشه، غذای تو رو هم حاضر کنن؟

سرم و تگون دادم و گفتم: آره دیگه، دستت درد نکنه.

مامان سرش و تگون داد و من از آشپزخونه خارج شدم.

به سمت هال رفتم که دیدم بابا جلوی تلویزیون نشسته. به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

- بابایی؟ قهری؟

بابا بدون اینکه چشم از تلویزیون خاموش بگیره، گفت: قهر نیستم ولی ناراحتم، یادم نمیاد از این حرفا یادت داده باشم!

با شرمندگی گفتم: ببخشید.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت: از بچگی بهت گفتم کاریو انجام بده که بعدش دیگه نیاز به عذر خواهی نباشه، الانم ببخشیدم.

با ذوق پریدم و گونه‌اش و بوسیدم و گفتم: مرسی بابایی!

یکی از خدمتکارها به سمتمون اومد و گفت: خانم، میز آماده است.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با لبخند سری برایش تکون دادم و به سمت اتاق رفتم برای صدا زدن جاستین.
از پله‌ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاق بشم که صدای جاستین که از توی اتاق می‌اومد، وادار به ایستادنم کرد.

- گفتم که الان وقتش نیست، روز عروسی خودم کار رو تموم می‌کنم؛ الانم تا من زنگ نزدم برام زنگ نزن.

با تعجب به جمله‌ای که شنیده بودم فکر می‌کردم، بعد از چند دقیقه با گیجی سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم.

- جاستین، غذا حاضره عزیزم.

جاستین با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی رها؟ رنگت پریده انگار.
با گیجی سرم و تکون دادم و گفتم: نه خوبم؛ بریم.

جاستین دست‌هام رو گرفت و با هم از پله‌ها پایین رفتیم.

پشت میز غذا خوری روبه‌روی جاستین نشستم و به غذا خوردنش نگاه کردم.

یعنی منظورش از اون حرف‌ها چی بود؟ داره یه چیزی رو از من پنهون می‌کنه؟
روز عروسی خودمون منظورش بود؟

با صدای جاستین به خودم اومدم.

- کجایی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می‌زنم.

با حواس پرتی گفتم: هیچ‌جا، داشتم فکر می‌کردم.

با لبخند گفت: به من؟!!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تک خندی زدم و گفتم: آره، به تو.

قاشق توی دستش رو تو بشقاب رها کرد.

- اوم! جالب شد، خب به چی من فکر می‌کردی؟

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم، لبخندی زدم و گفتم: به اینکه... چه خوش شانسم که دارمت!

جاستین لبخندی زد و دستم رو توی دست‌هایش گرفت و کمی به سمتم متمایل شد.

- در اصل من خیلی خوش شانسم که فرشته‌ای مثل تو رو دارم!

لبخندی زدم و خیره به چشم‌هایش لب زدم: دوستت دارم!
با تعجب نگاهم کرد، انگار خودش هم باورش نمی‌شد که چی شنیده.

-چ... چی؟ دوباره... دوباره بگو!

با لبخند گفتم: دوستت دارم!

جاستین با خنده چشم‌هایش رو بست و گفت: اگه همین الان بمیرم هم مشکلی ندارم.

اخمی روی صورتم نشوندم و گفتم: خیلی خوشت میاد منو حرص بدی؟

جاستین خیره به چشم‌هام لب زد: عاشقتم!

با ذوق خندیدم، انگار درگیری‌های فکری چند دقیقه پیشم با همین جملات نابش از بین رفته بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از خوردن غذا با هم رفتیم توی اتاق. از توی کشوم یه دست از لباس‌های راحتی که جاستین آورده بود برای خودش رو درآوردم و بهش دادم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم، آروم دو تقه به در زدم و وارد شدم.

به مامان که پشت میز آرایشش نشسته بود و موهایش رو می‌بافت نگاه کردم.

- مامان، می‌خوای بخوابی؟

مامان با لبخند گفت: آره، نیاز به استراحت دارم.

با لبخند وارد اتاق شدم و در پشت سرم بستم.

- می‌خوام تو بغلت بخوابم.

مامان با خنده گفت: شوهر کردی، ولی هنوزم همون رهای لوس خودمی. بیا!

با ذوق به سمتش رفتم و دست انداختم دور گردنش، محکم گونه‌اش رو بوسیدم و خیره به چشم‌هایش گفتم: آخ چقدر خوبه تو مامان منی.

مامان برشش رو روی میز گذاشت و موهای بلوندش رو پشت گوش زد.

- ولی نه خوب تر از اینکه تو دختر منی!

با خنده دستش رو کشیدم و به سمت تخت بردم.

روی تخت دراز کشیدیم و من به آغوش مامان خزیدم و با آرامش چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا با حرص حال رو متر می‌کرد و هی از این‌ور به اون‌ور می‌رفت.
مامان کلافه گفت: وحید جان! سرگیجه گرفتی عزیزم، بشین یکم.
بابا با درموندگی گفت: اصلا من به درک، اگه بلایی سر شماها بیاد چی؟
با حرص گفتم: بابا توی اون تلفن چی گفتن بهت که اینجوری شدی؟!
بابا چشم‌هاش و بست، دستش و روی معده‌اش گذاشت و با صدای بلندی گفت:
آخ!

من و مامان با سرعت خودمون رو به بابا رسوندیم و کنارش زانو زدیم.
- بابا؟ بابا چی شدی؟! بابا...

مامان با ترس گفت: زنگ بزن اورژانس رها، بدو!
با گریه به سمت تلفن رفتم و با اورژانس تماس گرفتم، با لکنت آدرس خونه رو
دادم و دوباره کنار بابا برگشتم.

- بابا تو رو خدا، صدامو می‌شنوی بابا؟!!

بابا آرام و زیر لب گفت: خوبم!

با جیغ و گریه رو به مامان گفتم: مامان... مامان یه کاری بکن.

مامان با سرعت به طبقه بالا رفت و لباس‌هایش رو پوشید، خدمتکار خونه با
عجله به سمتمون اومد و گفت: خانم، اورژانس رسید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دو تا مرد با سرعت به داخل خونه هجوم آوردن و کنار بابا زانو زدن، با کمک هم بابا رو بلند کردن و روی برانکارد گذاشتن و با سرعت به طرف در خروجی رفتن. مامان باهاشون همراه شد و از خونه خارج شد.

حس می‌کردم قلبم داره وایمیسته، اگه بابا چیزیش می‌شد قطعا می‌مردم!

دو تا از خدمتکارها به سمتم اومدن زیر بغلم رو گرفتن و به سمت مبلا بردنم، یکیشون سریع برام یه لیوان آب آورد و به زور به خوردم داد.

با شوک به دیوار خیره بودم که یهو صدای در باعث شد از جا بپریم، با دیدن مری و هانیه بغضم تبدیل به هق‌هق شد.

هانیه با اشک جلو اومد و گفت: الهی بگردم عزیزم، گریه نکن رها!

با هق هق و بریده گفتم: ها... هانیه، بابام... بابام چیزیش بشه، من می... میرم! هانیه با اخم و بغض گفت: عه این چه حرفیه؟ نگران نباش... عمو وحید چیزیش نمیشه!

مری به سمتم اومد و کنارم نشست، دست‌هام رو تو دستش گرفت و گفت: با جاستین تماس گرفتم، گفت خودشو می‌رسونه.

با گیجی لب زدم: کاش نگرانش نمی‌کردی.

مری با حرص گفت: نگران؟ پدر زنشه... باید باشه!

با صدایی که مخلوطی از بغض و حرص بود گفتم: مامانم بدون من رفت!

هانیه با کلافگی گفت: می‌ریم حالا.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با لجبازی نگاهش کردم.

- من همین الان می‌خوام برم.

مری با حرص گفت: الان وقت لجبازی نیست رها! حالت خوب نیست، بهتر شدی میریم.

با لجبازی بلند شدم و گفتم: من میرم!

یهو سرم گیج رفت و داشتم پخش زمین می‌شدم که دستی جلوی افتادنم و گرفت، با تعجب چشم باز کردم که با چشم‌های قهوه‌ای رنگ جاستین روبه‌رو شدم.

- لجباز!

مری با حرص گفت: الان جاستین نبود مخت می‌پاشید کف خونه!

جاستین با حرص نگاهش کرد و گفت: حرف نزن مری!

مری با تعجب گفت: به من چه؟!

جاستین بدون نگاه کردن بهش گفت: این‌جوری قرار بود مراقبتش باشی تا پیام؟!!

مری تلبنکار گفت: خودش لجبازه، به من چه؟

جاستین با حرص گفت: چون از لجبازیش خبر داشتم گفتم مراقبتش باشی!

مری کلافه سرش رو تکون داد.

- خیلی خب، ببخشید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه با حرص و بغض گفت: جاستین رها رو ببین داره جون میده، اون وقت تو داری با مری بحث می‌کنی؟!!

با حرف هانیه توجه جاستین به من که داشتم از هوش می‌رفتم افتاد و گفت: ای وای!

با صدای جیغ مری که تو گوشم پیچید، چشم‌هام بسته شد و سیاهی مطلق!

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و اول از همه چشمم به مامان که نگران بالای سرم ایستاده بود افتاد.

- ما... ماما... مامان.

مامان با اشک لب زد: جانم؟ جان مامان؟!!

با زور گفتم: بابا...

مامان با لبخند بغض آلودی گفت: بابا خوبه قربونت برم.

با آسودگی نفسی کشیدم و به قطره‌های سرم خیره شدم، با صدای در گردنم به سمت در برگشت که با جاستین چشم تو چشم شدم.

- نمیگی این جوری می‌کنی با خودت من دق می‌کنم؟!!

با خجالت لبم و گزیدم.

- فشارم افتاده بود.

جاستین با حرص گفت: بله مشخص بود، از لجبازی فشارت افتاده بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان با حرص گفت: نگفتم مراقب خودت باش رها؟
با ناراحتی ملافه رو کشیدم روی صورتم و گفتم: ببخشید خب.
ملافه توسط دستی از صورتم کشیده شد و با جاستین چشم تو چشم شدم.
- کثیفه ملافه‌اش.
با لبخند و تعجب نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.
مامان با خیال جمع گفت: من میرم به بابات سر بزوم.
با آسودگی گفتم: باشه، مراقبش باش.
مامان با اطمینان سری تکون داد و گفت: هستم.
بعد از خارج شدن مامان از اتاق، جاستین به سمت تخت اوامد و نشست، نگاهی
به صورت رنگ پریده‌ام انداخت و گفت: ببین چیکار می‌کنی با خودت!
با لبخند گفتم: خوبم.
با اخم مصنوعی گفت: اصلا جرأت داری خوب نباشی؟
تک خندی زدم و گفتم: نه!
انگشت اشاره‌اش رو نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید و گفت: خیلی دوست دارم!
با ذوق لبم رو گزیدم و گفتم: احساساتمون متقابله جناب!
لب‌هاش به خنده باز شد و به چشم‌هام خیره شد.
با آرامش لب زدم: جاستین سرم تموم شد، میری بگی بیان مرخصم کنن؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین با لبخند بلند شد و گفت: باشه عزیزم.

مری و هانیه اومدن داخل و جاستین از اتاق خارج شد، هانیه به سمت اومد و گفت: بهتری رها؟

با آرامش گفتم: آره خوبم.

هانیه با بغض گفت: مردم از نگرانی دختر!

مری با حرص گفت: نکن از این کارا رها، نصفه جون شدم.

با لبخند گفتم: ببخشید.

لیوان آب رو به دستم گرفتم و به سمت بابا رفتم.

- بابا جون قرص داری.

بابا سرش رو از لپ‌تاپ بیرون آورد و لیوان رو از دستم گرفت و روی میز شیشه‌ای جلوش گذاشت.

- رها جان برای عروسی حاضری؟!

با خجالت گفتم: من مشکلی ندارم.

بابا سرش و تکون داد و گفت: پس باید با جاستین و حمید صحبت کنم.

با حرص گفتم: چرا باید با عمو حمید صحبت کنید؟!

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت: رها!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص گفتم: لطفا بابا.

بابا با کلافگی گفت: خیلی خب، درباره‌اش فکر می‌کنم.

با لبخند گونه‌اش رو بوسیدم و به سمت پله‌ها رفتم و وارد اتاق شدم.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

شماره شهاب و گرفتم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم.

- به‌به رها خانم.

با لبخند گفتم: به‌به آقا شهاب، خبر نگیری از ما یه وقت؟!

صدای خنده‌اش تو گوشم پیچید.

- دست پیش میگیری پس نیوفتی دختر؟

با خنده گفتم: دلم برات تنگ شده نامرد.

با خنده گفت: برای عروسیت میام وروجک.

با حرص گفتم: این قدر به من نگو وروجک!

دوباره صدای خنده‌اش بلند شد.

- دارم میام داداش رهامتو هم میارم.

با ذوق از جام پریدم.

- بگو جون رها!

با خنده گفت: جون شهاب.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با ذوق و بغض گفتم: مرسی شهاب!

با خنده گفت: وظیفه‌اس رها خانم.

با خنده گفتم: پس می‌بینمت دیگه؟!

شهاب مطمئن گفت: صد در صد.

نفس عمیقی کشیدم.

- خب کاری نداری پسر عمو؟

صداش تو گوشم پیچید.

- نه دختر عمو.

لبخندی زدم.

- فعلا.

بعد هم گوشی رو قطع کردم و با ذوق به عکس روی میز تحریر خیره شدم.

عکس بچگی خودم و رهام!

به لباس عروس‌های پشت ویترین نگاهی انداختم و سرم رو تکیه دادم.

- نه خوب نیستن.

مری جیغی زد و گفت: دقیقا بیستمین مغازه‌اس رها!

هانیه با کف دست کوبید رو پیشونیش و گفت: رها چرا اینقدر سخت انتخاب

می‌کنی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص گفتم: هانیه یه بار عروسی می‌کنم نه صد بار.
مری با خنده گفت: شاید یه بار دیگه هم ازدواج کردی.
جاستین که تا الان ساکت بود رو به مری توپید: مری بفهم چی میگی!
با هیجان از غیرتی شدنش راه افتادم و گفتم: شاید مغازه‌ی بعدی یه چیز خوبی پیدا کردیم.
بعدم شونه‌ام رو بالا انداختم.
جاستین باهام هم‌قدم شد و با هم به سمت مغازه‌ی بعدی رفتیم.
جلوی درب‌های شیشه‌ای که با رگه‌های طلایی جلوه پیدا کرده بودن ایستادیم.
در باز شد و وارد شدیم، یکی از کارکنان با لباس فرم نزدیک اومد.
- خیلی خوش اومدید، چه کمکی می‌تونم بکنم؟!
مری با ذوق گفت: یه لباس عروس خاص برای ایشون می‌خوایم.
و با دستش به من اشاره کرد؛ فروشنده نگاهی به من انداخت و لبخندی زد.
- چه خوش هیكلی شما.
جاستین با اخم دستش و انداخت دور کمرم و من رو به خودش نزدیک کرد.
- دارین لباس خوب یا نه؟!
فروشنده لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: معلومه که داریم، همراهم بیاین.
و به سمت یکی از رگال‌ها رفت و لباس‌ها رو دونه دونه نشون داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه کلافه گفت: رها چرا انتخاب نمی‌کنی؟

موهام و پشت گوشم زدم و آروم لب زدم: اونى که آستین توری داشت رو میدین؟

خانمه لبخندی زد و لباس مد نظرم و از رگال بیرون کشید.

با لبخند نگاهی به لباس کردم و گفتم: همینه!

جاستین با لبخند نگاهم کرد و گفت: برو بپوشش.

با ذوق سری تکون دادم و به سمت اتاق پرو رفتم، اتاق پرورش بسی بزرگ بود. دیوارهای سفید با طراحی مشکی و طلایی اولین چیزی بود که چشمم رو گرفت.

به سمت صندلی وسط اتاق رفتم و وسایلم رو گذاشتم روش، لباس رو با زحمت پوشیدم و به آینه قدی روبه‌روم نگاهی انداختم و با ذوق دستم و روی دهنم گذاشتم.

- این... این لباس فوق‌العاده‌اس.

به لباسم نگاهی انداختم، آستین‌های توری که با چند تا نگین جلوه بیشتری داشتن و دامن تقریباً پفی که از چند لایه تور بود و سفید.

مری و هانیه اومدن وارد شدن و با تعجب بهم نگاه کردن.

- رها این فوق‌العاده‌است!

نگاهی به مری که این جمله رو گفته بود کردم و گفتم: نگفتم اینجا چیز خوب داره؟!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه با مسخرگی گفت: نخیر، گفתי شاید چیزای خوب داشته باشه.

با خنده گفتم: همون خب.

با صدای جاستین هر سه تامون جا خوردیم.

- چیکار می‌کنید؟ نپوشیدی رها؟

هانیه و مری سریع جلوی من ایستادن تا جاستین دیدی به من نداشته باشه.

هانیه از مری پیش دستی کرد.

- چرا پوشیده، همینو می‌گیریم.

جاستین با حرص گفت: خب الان برید کنار من ببینمش!

مری با شیطنت گفت: نوچ! روز عروسی می‌بینی، حالا هم برو بیرون، بدو.

با خنده گفتم: برو خب.

جاستین با مظلومیت گفت: ظالم‌ها!

بعد هم از اتاق رفت بیرون، هر سه تا با خنده بهم نگاه کردیم.

- آخ! چه خوبه همه چی.

مری با لبخند گفت: روی خوش زندگی هم قشنگه‌ها.

هانیه با خنده گفت: من و رها از اولش روی خوش دیدیم، تا تهش هم روی

خوش می‌بینیم!

مری با لبخندش گفت: امیدوارم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده گفتم: من ولی مطمئنم!

با صدای مری چشم‌هام رو باز کردم.

- خوبی رها؟

با عصبانیت گفتم: عالیم، عالی! معلوم نیست؟!

هانیه با ناراحتی گفت: رها آرام باش.

با جیغ گفتم: آرام باشم؟ چی میگی هانیه؟ چجوری آرام باشم؟ جاستین تو روز عروسی مون غیبتش زده، از صبح جواب تلفن نمیده، من با مری اومدم آرایشگاه؛ نه مامان و بابای من جواب تلفن میدن، نه مامان و بابای تو! بعد تو میگی آرام باشم؟

از حرص و عصبانیت قرمز شده بودم، با فکر صبح برق سه فاز از سرم می‌پرید. وقتی با هزار ذوق و شوق بیدار شدم و منتظر جاستین که بیاد ببرتم آرایشگاه، اما یهو مری اومد گفت از دیشب غیبتش زده!

کلی باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد... خاموش بود! همراه مری و هانیه اومدم آرایشگاه و حالا مامان و بابا جواب نمیدادن.

مری همونجور که آرایشگاه رو با قدم‌هایش متر می‌کرد زیر لب گفت: دیشب اومد خونه، حالش خیلی بد بود... تب داشت، می‌لرزید، لعنتی بلایی سرش نیومده باشه؟!

با نگرانی چنگی به لباسم زدم و گفتم: خدایا خودت کمک کن!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دوباره گوشیم و دست گرفتم و شماره بابا رو گرفتم و صدای اون زن مثل ناقوس مرگ تو سرم پیچید.

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

اینقدر استرس داشتم که حتی نمی‌تونستم گریه کنم، فقط به هول و ولای هانیه و مری نگاه می‌کردم.

هانیه که انگار دیگه ناامید شده بود روی صندلی کنار من نشست و سرش رو بین دست‌هاش گرفت.

مری اما همچنان در حال تماس گرفتن بود، با صدای زنگ گوشیم مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم؛ به صفحه گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم شهاب سریع تماس رو وصل کردم.

- الو شهاب، کجایی؟

شهاب با تن صدای عصبی گفت: اینو من باید ازت بپرسم، کجایی؟ این همه آدم معطل شمان!

با صدای لرزون گفتم: میایم... میایم شهاب.

بعد هم گوشی رو قطع کردم.

دقایقی تو سکوت گذشت که صدای آرایشگر سکوت رو شکست.

- داماد اومده رها جان!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با هیجان پریدم و به در ورودی چشم دوختم، جاستین با همون استواری همیشگی وارد شد؛ اول از همه نگاهم به چشماش افتاد که انگار حاله‌ای از غم اون قهوه‌ای چشم‌هاش رو احاطه کرده بود.

با افتادن شنل از سرم، تازه نگاهش به صورتم افتاد، چند لحظه به چشم‌هام خیره بود و بعد از چند لحظه با درد چشماش رو بست و دستش رو روی قلبش فشار داد.

حس می‌کردم... دردش رو حس می‌کردم، یه اتفاق وحشتناک رو حس می‌کردم!

به صفحه گوشیم خیره شدم و با تعجب گفتم: چرا اینجوری شد؟

هانیه از پشت سرم گفت: چجوری؟

به جاستین که انگار اصلا تو این دنیا نبود نگاهی انداختم و گفتم: بابا گفت قبل از تالار بریم خونه، بعدش همه با هم بریم تالار.

مری با تعجب از آینه نگاهم کرد.

- وا... چرا خب؟!

با سردرگمی گفتم: نمی‌دونم.

بازوی جاستین رو گرفتم و با تکیه دادنش لب زدم: جاستین اینجایی؟

جاستین که انگار با تکیه من به خودش اومده بود نگاهی بهم انداخت و گفت: آ... آره چیشده؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کلافه نگاهش کردم و گفتم: بابا زنگ زد، گفت اول بریم خونه بعد بریم تالار.
دستی به چشم‌های قرمزش کشید و آروم گفت: باشه.

با رسیدن به خونه و تک بوق جاستین در باز شد و جاستین با سرعت داخل حیاط رفت؛ مری و هانیه پیاده شدن بهم کمک کردن تا پیاده بشم.

دسته گل رزهای قرمز رو بو کشیدم و با چشم‌های ستاره بارون به مری خیره شدم و گفتم: رز خیلی خوبه!

مری با خنده نگاهی بهم انداخت.

- توام که همه گل‌ها از نظرت خیلی خوبن.

تک خندی زدم و با قدم‌های کوتاهی از قسمت سنگ فرش شده‌ی باغ رد شدم و با مکث کوتاهی وارد خونه شدم.

با باز کردن در شیشه‌ای بهت زده به بابا خیره شدم و قبل از اینکه به خودم پیام و دستم رو به دستگیره بند کنم، زیر پام خالی شد و روی زمین افتادم؛ چنگی به گلوم کشیدم و سعی کردم نفس بکشم، اما انگار بی‌فایده بود.

لباسم رو توی دست مشتم شده‌ام له کردم و شوکه به جاستینی که فقط نظاره‌گر بود، خیره شدم.

با دیدن بدن غرق در خون بابا بالاخره بی‌صدا بغضم شکست و اشک‌هام گوله گوله روی گونه‌ام لیز می‌خوردن؛ جیغ هانیه حالم رو بدتر می‌کرد و تن بی‌هوش مامان جلوی چشم‌های خیسم رژه می‌رفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با سیلی مری به خودم اومدم و همراه با هین بلندی که کشیدم، کل اکسیژن‌های اطراف رو وارد ریه‌هام کردم.

دست گل رو به سمتی پرت کردم و با قدم‌های نامتعادلی سمت بابا رفتم و کنارش نشستم؛ بی‌توجه به آرایش صورتم، دستی به چشم‌هام کشیدم تا اشک‌هام پاک بشن و واضح‌تر بابا رو ببینم.

دست لرزونم رو نوازش‌وار روی صورتش کشیدم و با هق‌هق صدایش کردم که نفس زنون زمزمه کرد: چ... چیزی نیست بابا!

میون گریه جیغی کشیدم و خواستم سمت مامان که بی‌هوش کنار مبل افتاده بود برم که صدای خشک و جدی جاستین پاهام رو به زمین کوبید.

- وایسا سر جات رها!

بهت زده قطره اشکی از چشمم چکید، به سمتش برگشتم و شوکه نگاهش کردم که اسلحه‌ی توی دستش رو بالا آورد و با چشم‌های قرمز و فک قفل شده‌اش بهم خیره شد.

با داد عمو مجتبی دنیا رو سرم آوار شد و انگار برای چند لحظه نفسم برید.

- مرتیکه‌ی بی‌شرف تو نون نمک ما رو خوردی! چجوری می‌تونی رو زنت اسلحه بکشی؟

هانیه بهت زده نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند و با تک خنده‌ی عصبی گفت: داری شوخی می‌کنی دیگه؟

مری جیغ بلندی کشید و میون هق‌هقش گفت: ب... بگو لعنتی... بگو خوابه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخند تلخی روی لبم نقش بست؛ خیره به دست‌های خونیم، به عروسی‌ای که تبدیل به عزا شده بود، بی‌صدا خندیدم، کلافه چنگی به موهای لختش کشید و با صدای خش داری گفت: برو اون گوشه وایسا!

بابا با درد سرفه‌ای کرد و گفت: هر بلایی دلت می‌خواد سر ما بیار، ولی... ولی به رها و هانیه کاری نداشته باش لعنتی! پوزخند روی لبش قلبم رو تیکه تیکه کرد.

- قرار نبود اینجوری بشه ولی رها جون منه!

بابا عربده زد: ببند دهن کثیف‌تو مرتیکه‌ی عوضی!

حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخه... دلم می‌خواست تو همین لحظه قلبم وایسه و بمیرم! انگار مردن کمتر ترس داشت؛ تو کل عمرم فکر می‌کردم مرگ ترسناک‌ترین اتفاقیه که برای یه آدم میفته ولی حالا... زندگی بی‌رحم‌تر و ترسناک‌ترین اتفاق ممکنه! برای من... برای منی که دنیای رنگی رنگیم تو چند دقیقه تبدیل شد به یه دنیای بی‌رحم و ترسناک، مرگ قسنگ‌ترین اتفاق ممکن بود.

انگار دیگه زانوهام تحمل این حجم از غم وجودم رو نداشت که با زانو روی زمین افتادم.

در خونه به شدت باز شد و چند تا مرد و دو تا زن وارد خونه شدن؛ جاستین با تک سرفه‌ای گفت: تا نگفتم کاری نمی‌کنید!

به زور و صدایی که از ته گلویم میومد، لب زدم: چرا؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با همون پوزخندی که جونم رو به آتیش می کشید، با بی رحمی تمام گفت: کار منه اینه! جاسوسی، ترور، کشتن، نابود کردن!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با بغض زیر لب نالیدم: بمیر، همین الان بمیر!

از هیچکدوممون صدایی نمیومد، انگار هر کسی تو افکار خودش غرق بود.

- رها... از پدر و مادرت خداحافظی کن.

با چشمهای خیسم به جاستین خیره شدم، دستی به چشمهام کشیدم و با حال زاری نالیدم: نکن... جاستین منو بکش ولی با اونا کاری نداشته باش، به خاطر این مدت، این مدت که کنار هم بودیم کاری بهشون نداشته باش! جاستین جون منو بگیر ولی کاری به مامان و بابام نداشته باش!

جاستین نگاهی به صورت غرق در اشکم انداخت و لب زد: تو مال منی! حساب پدر و مادرت جداست.

مری جیغی زد و گفت: جاستین کی اینقدر پست فطرت شدی؟

با اشاره جاستین یکی از اون زن‌ها به سمت مری رفت و یکدفعه با پشت اسلحه‌اش ضربه‌ای به گردن مری زد و در عرض ثانیه‌ای، مری به زمین افتاد.

با بهت به جاستین نگاه کردم و شوکه شده به تن بی‌جون مری خیره شدم و بی‌اراده پشت سر هم لب زدم: پست فطرت... پست فطرت، پست فطرت!

زمزمه‌ام تبدیل به فریاد شده بود؛ بی‌اختیار جیغ می‌کشیدم، نگاهم به دست گل گوشه‌ی اتاق پرت شد؛ انگار گل‌ها پژمرده شدن... مردن!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

وحشت زده به جاستین خیره شدم؛ انگار جای اون مرد مهربون و دوست داشتنی که دلم و به دلش بند زده بودم، یه شیطان جلوم بود!
با صدای وحشتناک یکی از مردها به خودم اومدم.
- آقا وقت نداریم!

جاستین سری تگون داد و گفت: کاری بهت ندارم مجتبی، چون اونقدرام مهم نیستی که وقتمو حتی برای کشتنت تلف کنم!
نگاهش سمت بابا کشیده شد، همون نگاه سرد و خشک!
- وقتی با سازمان همکاری نکردی، باید فکر اینجاشم می کردی!
با وحشت نفسم رو بیرون فرستادم و لب زدم: نه جاستین... نه.
خنثی نگاهم کرد و گفت: خفه شو!
با جیغ گفتم: خیلی آشغالی عوضی!
جاستین با لبخند مزخرفی گفت: عزیزم، ساکت باش.

از جام بلند شدم و خواستم به سمتش برم و مانعش بشم که با اشاره اش دو تا از زن ها به سمتم اومدن و محکم گرفتند.
نگاه گیج و ترسیده ام رو به دست های زن ها دادم و جیغ کشیدم: ولم کنید کثافتا، بابا؟ بابا... بابا یه کاری بکن.

بابا انگار برعکس من به بی رحمی مرد روبه روم ایمان آورده بود که با ناامیدی لبخند مهربونی زد: مواظب خودت باش رهای بابا.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با جیغ گفتم: نه! بابای من قویه! بابا...

جاستین نگاهی به اطراف کرد و با سر اشاره به مردها کرد و اونا سریع از خونه خارج شدن؛ با قدم‌های خوفناک به بابا نزدیک شد و گفت: به خاطرت خیلی سختی کشیدم، ولی وقت سختی کشیدنه توئه!

با بهت به هانیه نگاه کردم تا بلند بشه کاری بکنه، اما عین مجسمه‌ها به جاستین خیره شده بود و حتی... حتی پلکم نمیزد.

ناباور به جاستین خیره شدم و میون گریه‌هام با تمام توانم جیغ می‌کشیدم تا منصرف بشه و دست از کارش بکشه.

دستش رو روی ماشه کلتش گذاشت و گفت: بزرگترین شکنجه برای تو، اذیت شدن دخترته!

با جیغ دست‌هام رو محکم تکیون دادم تا ولم کنن، اما حتی تکیونم نخوردن.

- خیلی کثافتی خیلی کثافتی بی‌همه چیز!

با لبخند وحشتناکی گفت: می‌دونم!

با ترس به بابا خیره بودم که در عرض ثانیه‌ای صدای تیر توی خونه پژواک شد! ساکت شدم، نه جیغ می‌کشیدم و نه گریه می‌کردم؛ به تن بی‌جون بابا و زمینی که غرق در خون بود، خیره شدم.

حس می‌کردم روح از تنم جدا شده، انگار دیگه جون نداشتم؛ انگار با برخورد اون تیر به قلب بابا، قلب منم مرد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان که به خاطر لیوان آبی که یکی از اون زن‌ها تو صورتش ریخته بود تازه بهوش اومده بود، با بهت به جنازه غرق در خون بابا خیره شده بود که جاستین به سمتش برگشت.

- خوب نیست که شوهرت نباشه و تو باشی، بالاخره هر کاری که کرده توام همراهیش کردی.

با داد عمو مجتبی شونه‌ام به عقب پرید.

- مرتیکه‌ی حیوون صفت!

جاستین کلافه گفت: زیادی داری حرف میزنی، حوصله‌ام سر بره یه تیرم تو سر خودت خالی می‌کنم.

رو به مامان کرد و خنثی گفت: حرفی نداری؟!!

مامان با بغض نگاهی به من انداخت.

- رهای من، مواظب خودت باش! تو همه‌ی زندگی منی.

با چونه‌ی لرزونی بهش خیره شدم، چشم‌هاش رو بست؛ زیر لب نالیدم: تو نرو مامان، تو منو ول نک...

اما صدام با صدای گلوله خفه شد.

هانیه جیغی زد و به سمت جاستین حمله ور شد.

با دیدن صورت غرق خون مامان، دستم رو به قلبم گرفتم و با زانو به زمین افتادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حس می‌کردم نفسم بالا نیاید، انگار یه چیزی روی گلوم بود و نمی‌داشت نفس بکشم؛ صورتم رفته رفته، کبودتر میشد و چشم‌هام گشادتر و فشار دستم روی گلوم، بیشتر!

هانیه جیغ بلندی کشید و به سمتم دوید؛ صداهای اطراف برام مبهم بود، همه چی تار شده بود، قیافه‌ی تار هانیه رو می‌دیدم که سعی داشت یه چیزی رو بهم بفهمونه، اما هیچی نمی‌فهمیدم.

با ضرب دست محکم یه نفر روی گونه‌ام نفس حبس شده تو سینه‌ام رها شد و بدنم از انقباض در اومد.

به عمو مجتبی نگاهی کردم که با جاستین درگیر بود، بی توجه به اونا به سمت جنازه مامان و بابا رفتم.

لحظه‌ای از لفظ جنازه تمام تنم لرزید و زانو هام شل شد، اما قبل از سقوط کردنم به زمین دست‌های هانیه و خاله مرضیه از سقوطم جلوگیری کردن.

با بهت دستشون رو پس زدم و به سمت بابا رفتم. دستم ور روی قلبش گذاشتم، حس می‌کردم جای اون تیر مثل تیغی توی چشم‌هامه!

سر بابا رو به آغوش کشیدم، تمام لباس سفیدم خونی شده بود.

- بابا چشمت رو باز کن، وقت خواب نیست. پاشو بابا، پاشو! بابا میدونی بدم میاد کسی به حرفم گوش نده، تو اینجوری منو لوس کردی حالا پاشو. بابا دارم عصبی میشم پاشو!

دیگه هیچ چیزی دست خودم نبود با صدای بلند فریاد زدم: پاشو یه بار دیگه بی پدرم نکن، پاشو مثل حمید نامرد نباش! پاشو منو بی بابا نکن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه به زور دستم و گرفت و از بابا دورم کرد، اما دستش رو پس زدم و سریع به سمت مامان قدم برداشتم.

دست‌های مامان رو گرفتم و بوسیدمش، با گریه گفتم: تو دیگه نمیری، میدونم! تو منو تنها نمی‌ذاری، قول دادی، قول دادی مامان نسی... خودت گفتی هیچ وقت منو ول نمی‌کنی، الان داری کجا میری بی من؟ منو تنها گذاشتین! نامرد نبودین که، بدون من کجا میرین؟ مامان پاشو! مامان جون رها پاشو... دستم توسط هانیه کشیده شد و از جا بلندم کرد.

- پاشو رها وقت نداریم، باید فرار کنیم!

با بهت به جاستین که جای تیر روی دستاش خودنمایی می‌کرد و با دست و پای بسته افتاده بود یه گوشه نگاه کردم که عمو مجتبی گفت: من میمونم! شماها برین سریع؛ برین فرودگاه یه جوری بلیت جور کنین برگردین ایران.

خاله مرضیه با گریه گفت: تو چی مجتبی؟

عمو با گریه گفت: خودمو می‌رسونم بهتون، نمی‌تونم بزارم جنازه‌ها رو زمین بمونه.

با یادآوری شهاب گفتم: شهاب... به شهاب بگین بیاد!

هانیه سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و با شهاب تماس گرفت.

- الو شهاب، فقط بیا خونه!

داشت چیزی می‌گفت که گوشی از دستش کشیده شد؛ با بهت به آلیس که گوشی رو از هانیه گرفته بود نگاه کردم که اسلحه‌اش رو به سمتم گرفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- نمی‌دونی چقدر دوست دارم بکشمت!

هانیه جیغ زد و کنار من وایستاد.

- گمشو قاتل عوضی!

آلیس لبخند مضحکی رو لبش نشوند.

- هه! جون همتون الان تو دست منه، منم که عاشق کشتن...

عمو مجتبی با بهت داشت نگاهش می‌کرد که با حرص به سمتش رفتم و خواستم اسلحه رو از دستش بگیرم، اما با سوزشی که توی بازوم حس کردم چشم‌هام برای لحظه‌ای سیاهی رفت و صدای جیغ هانیه تو مغزم پیچید.

- رها... رها صدامو می‌شنوی؟

با درد چشم‌هام رو بستم و فشارش دادم.

- خوبم هانیه، چیزی نیست.

با صدای فریاد جاستین لای پلک‌هام رو باز کردم.

- آلیس، حق تیر زدن نداری، تا خودم بهت دستور بدم حق نداری! دستام رو باز کن.

آلیس لبخند شیطانی زد و گفت: از سازمان اجازه‌ی کشتن این فسقله رو گرفتم. صدای فریاد جاستین دوباره خونه رو فرا گرفت.

- تو غلط می‌کنی!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

درد دستم اونقدر زیاد بود که مغزم نتونه رفتارهای جاستین رو تحلیل کنه. هانیه دستم و گرفته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد.

- خفه شو هانیه!

با حرکت یهویی عمو مجتبی بهت هم به صورت پر از دردم اضافه شد، به جسم بی‌هوش آلیس که روی زمین افتاده بود نگاهی انداختم.

خاله مرضیه با سرعت به سمت اومد و بلندم کرد، با کمک هانیه و خاله مرضیه به سمت آشپزخونه رفتیم.

- عمو... این در قفله!

عمو مجتبی با سرعت به سمت در اومد و با چند بار کوبیدن پاهاش به در، در رو شکوند.

با عجله وارد آشپزخونه شدیم و از در پشتی که به کوچه‌ی پشت خونه می‌خورد، رفتیم.

- عمو مجتبی... تو رو جون هر کی دوست داری نذار جنازه مامان و بابام بیوفته دست اینا.

عمو مجتبی با بغض نگاهم کرد و گفت: نمی‌ذارم.

نگاه پر دردم رو به خونه انداختم که دستم توسط هانیه کشیده شد و به سمت خیابون اصلی رفتیم.

خاله مرضیه با عجله گوشیش رو درآورد و با شهاب تماس گرفت، درد دستم اونقدر زیاد بود که فقط صدای محوی از مکالماتشون و به گوشم می‌رسید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حس می‌کردم چشم‌هام داره بسته میشه و جون داره از تنم میره، تصویر جنازه‌ی خونی مامان و بابا از ذهنم نمی‌رفت.

تو خیابون بعضی‌ها با بهت و بعضی‌ها با ترحم نگاهم می‌کردن.

آره ترحم داشت، یه عروس با لباسی که با عشق و علاقه خریده بودش و حالا با خون پدر و مادرش رنگی شده بود، یه عروس سیاه بخت که زخمی بود، روحش و جسمش زخمی بود! اونم از سمت کسی که همه‌ی زندگیش بود... می‌دونم زخم خوردن خیلی بده ولی اگه از اونم که همه‌ی زندگیت رو به پاش ریختی و با جون و دل دوستش داری زخم بخوری؛ دیگه بد نیست، سخت نیست، اونقدر سنگینه که درجا تموم میشی... تو همون لحظه میمیری و کسی نمی‌فهمه چقدر درد می‌شینه تو وجودت...

با شنیدن صدای فریاد شهاب، سیاهی تمام دنیا رو گرفت.

«حال»

«رها»

در ورودی اتاق رو باز کردم که مری گفت: خب من برم دیگه.

با لبخند گفتم: بیا داخل خب.

لبخندی تلخی زد و گفت: نمیشه، جاستین مشکوک میشه.

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- من دیگه اون رهای قدیم نیستم! حتی اگه منو پیدا کنه، دیگه نه من اون رهای عاشقم، نه جاستین برام مرد رویاهام.

سری تکون داد و گفت: حق با توئه! کاری داشتی برام زنگ بزن خب؟ فردا دوباره میام پیشت.

سرم و تکون دادم و لب زدم: حتما، ممنون.

سری تکون داد و به سمت آسانسور رفت. در رو بستم و وارد اتاق شدم، منتوم رو از تنم درآوردم و روی کاناپه انداختم؛ خودمو روی تخت پرت کردم و چشمهام رو بستم.

با کوفتگی چشمهام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم، ده شب بود.

از روی تخت بلند شدم و به سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق رفتم، هیچ اشتهايي به غذا نداشتم برای همین قید رفتن به رستوران هتل رو زدم و بطری آب رو کشیدم بیرون و یه نفس نصفش رو خوردم.

بطری رو داخل یخچال گذاشتم و به سمت کاناپه رفتم، از توی جیب منتوم گوشیمو درآوردم.

بی توجه به تماس‌های بی‌پاسخ رفتم تو فایل موسیقی و یکی از آهنگام رو پلی کردم.

به سمت چمدونم رفتم و شنل مشکی رنگم رو درآوردم و روی دوشم انداختم و در کشویی رو به تراس رو باز کردم و وارد تراس شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

روی صندلی‌های فلزی نشستم و گوشیمو روی میز گذاشتم، خنثی به خیابون‌هایی که پر بود از جنب و جوش مردم خیره شدم و لب زدم: کاش میشد مرد!

آهی کشیدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. جای تعجب داشت، هانیه و تارایی که همیشه فعال بودن الان هیچ خبری تو اینستا نبود از شون.

با بی حوصلگی استوری شهاب و چک کردم، با دیدن کاور آهنگش و اون کلمه کامینگ سون لبخند بی جونی روی لب‌هام نشست.

به ساعت نگاه کردم، الان ایران ساعت چند بود؟ با یکم فکر کردن یادم اومد لندن و ایران چهار ساعت و نیم اختلاف ساعت دارن.

به ساعت گوشیم نگاه کردم که ده و نیم و نشون میداد.

- پس الان ایران ساعت سه صبحه.

سری تکون دادم و گفتم: حیف شد، الان حوصله داشتم می‌خواستم برای هانیه زنگ بزنم.

با یادآوری شب بیداری‌هاش وارد پیامک‌ها شدم و براش نوشتم: بیداری؟

با شصتم کلمه ارسال رو لمس کردم.

چند لحظه‌ای گذشت که جواب داد.

- آره، زنگ بزنم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بیخیال نوشتم: بزن.

چند ثانیه گذشت که صدای زنگ گوشی بلند شد، تماس وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم، خیره به خیابون‌ها لب زدم: تو خواب نداری دختر؟

صدای خنده‌ی بی‌حالش تو گوشم پیچید.

- منتظر زنگت بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هانیه، مریو دیدم.

آهی کشید و گفت: حدس می‌زدم بری سراغش، جاستین پیدات نکنه؟

با انگشتم بند شنلمو به بازی گرفتم و گفتم: می‌گفت هنوز دنبالمه.

صدای هین کشیده‌ی هانیه تو گوشم پیچید.

- رها جون هر کسی که دوشش داری برگرد!

پلک‌هام رو روی هم فشردم و گفتم: می‌دونم که چیزی به کسی نمیگی، می‌دونی که نمی‌تونم از خون پدر و مادرم بگذرم؟

هانیه ناباور گفت: نگو که می‌خوای انتقام بگیری.

سریع گفتم: نه! می‌خواوم به پلیس معرفی‌ش کنم و پرونده‌اشونو برای اجرا بزارم.

هانیه با حرص گفت: رها، تو یه دختر تنهایی اونجا! چیکار می‌خوای بکنی در برابر جاستین؟!

با کلافگی گفتم: نمی‌دونم، ولی اصلا دلم نمی‌خواد پای رهام یا شهاب به داستان باز بشه چون جاستین انتقام می‌گیره، مطمئنم! خودم باید دست به کار بشم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه جدی گفت: این جوری نمیشه، من میام!

با حرص گفتم: لج نکن هانیه، نمیای!

با لجبازی گفت: بشینو نگاه کن.

با عصبانیت گفتم: هر غلطی دوست داری بکن! کاری نداری؟

با پیروزی گفت: می‌کنم! نه، مواظب خودت باش.

سری تکون دادم.

- اوکی تو هم همین‌طور، فعلا.

بعدم گوشی رو قطع کردم و حرصی از لجبازی هانیه گوشی رو روی میز پرت کردم.

نگاهی به گوشی کردم و دوباره برش داشتم. وارد فایل موسیقی شدم و آهنگو دوباره پلی کردم.

هیچیو حس نمی‌کردم، نه غم، نه غصه، نه ناراحتی، هیچی... انگار بی‌حس شده بودم! سست، بی‌احساس...

آهی کشیدم و به خیابون‌ها که کم‌کم داشتن خلوت می‌شدن نگاه کردم. اگر جاستین پیدام می‌کرد چی میشد؟ سرنوشت من سیاه‌تر از اونی بود که فکرشو می‌کردم، اما واقعا باید خداروشکر می‌کردم که جاستین نتونست پیدام کنه.

شنل رو بیشتر دور خودم پیچیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

- چقدر حالم بده این‌روزا.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخندی روی لبم نشست و چشم‌هام بسته شد.

- لبخند تلخ من، از گریه غم انگیزتر است...

نمی‌دونستم چند ساعته که به خیابون‌ها خیره شدم و فقط فکر می‌کنم؛ به مامان،
به بابا، به رهام و هانیه به... به جاستین!

با کرختی بلند شدم و به اتاق رفتم.

شنلو درآوردم و کنار مانتوم انداختم؛ بی‌حوصله‌تر از اونی بودم که بخوام کاری
انجام بدم.

آهی کشیدم، خودمو روی انداختم روی تخت و سعی کردم بخوابم.

«ایران-تهران»

«هانیه»

با سردرگمی گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

قطعا اگه به شهاب و رهام می‌گفتم، رفتار رها باهام سرد می‌شد و دیگه چیزی
رو بهم نمی‌گفت.

خسته از افکار مختلف، شقیقه‌هام رو با کف دستم فشار دادم و سعی کردم
افکارمو جمع و جور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و یکدفعه گفتم: تارا! خودشه، می‌تونه کمک کنه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

پریدم سمت گوشیم و وارد پیامک‌ها شدم، صفحه‌ی پیامک تارا رو باز کردم و سریع براش تایپ کردم: بیداری تی‌تی؟

با استرس به صفحه‌ی گوشی زل زدم و منتظر جوابی از طرف تارا شدم.

چند دقیقه‌ای گذشته و ناامید از جواب دادن تارا خواستم بخوابم که صدای ویبره‌ی گوشیم بلند شد.

بی‌حس گوشیم چک کردم که با دیدن اسم تارا از جا پریدم و گوشیم برداشتم.

- الو تارا؟

تارا با خنده جواب داد: رو گوشیت خواب بودی دختر؟

با استرس گفتم: باهات کار واجب دارم.

تارا با شک گفت: چی؟ چیزی شده؟

با کلافگی گفتم: تارا، رها رفته پیش مری... می‌خواه با قانون بره سراغ جاستین، اما حتی حاضر نمیشه به شهاب و رهام چیزی بگه.

صدای هین بلند و کشیده‌ی رها تو گوشم پیچید.

- یعنی چی؟ مگه قول نداده بود فکر این جور کارها رو نکنه؟

کلافه گفتم: تو رها رو نمی‌شناسی؟ الان وقت این حرف‌ها نیست تارا؛ الان من می‌خوام برم لندن، نمی‌تونم تنه‌اش بزارم، اما خب با رفتن من هیچی عوض نمیشه.

تارا با تعجب گفت: پس چیکار کنیم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با عجز گفتم: مطمئنم به رهام یا شهاب بگم، رها دیگه نگاهم نمی‌کنه.
تارا کمی مکث کرد و بعد گفت: یعنی باید یه مرد همراهمون باشه؟
بشکنی زدم و گفتم: دقیقا!

چند لحظه‌ای تو سکوت گذشت که صدای بلند تارا از جا پروندم.
- امروز چندمه؟

با تعجب گفتم: چمیدونم!

تارا با حرص گفت: خاک تو سرت، بیستو دومه.

بی‌حوصله گفتم: خب که چی؟

تارا با ذوق گفت: هفته‌ی دیگه تارخ تو لندن کنسرت داره.

سوالی گفتم: تارخ؟! داداشت؟

هیجان‌زده گفت: آره آره، خودشه!

از ماشین پیاده شدم و تارا بعد از پارک کردن ماشین به سمتم اومد.

- تو مطمئنی تارا؟

همونجور که شالش رو جلوتر می‌کشید گفت: آره، تو هم نگران نباش.

نگاهی به تابلوی ورودی کردم، "برزخ استودیو"

با تعجب به رها نگاه کردم که گفت: انتخاب طاهائه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تعجب آهانی گفتم و پشت سر تارا داخل شدم.
از چند تا پله‌ی چوبی بالا رفتیم و به یه در سفید رنگ رسیدیم.
تارا دستشو روی زنگ کنار در گذاشت و چند لحظه بعد در باز شد.
پشت تارا داخل شدم و به حرفای تارا گوش دادم.
- سلام، کسی اینجا نیست؟
با صدای بلند تارا در یکی از اتاق‌های داخل سالن باز شد و صدای مردونه‌ای به گوشم رسید.
- باز تو صداتو انداختی پس سرت تارا؟
نگاهی به پسره کردم، طبق اطلاعاتم ایشون تارخ نبود، در نتیجه طها بود!
با لبخند گفتم: سلام.
نگاهش به سمت من برگشت و مثل خودم لبخندی زد.
- سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینین، من یه پذیرایی فوق العاده باید بکنم امروز از شما چون درک می‌کنم تحمل تارا چقدر براتون سخته ولی خب بازم دارین باهاش کنار میاین، واقعا لطف بزرگی در حق‌مون می‌کنین چون این دختر تو خونه بمونه آدمو دیوونه می‌کنه. یه عجوبه‌ایه دومی ندا...
با مشتکی که توسط تارخ به کمرش خورد، جمله‌اش نیمه کاره موند و صدای دادش بلند شد.
- آخ... آی، وای! چرا می‌زنی داداش؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ با جدیت گفت: ترسیدم نفس کم بیاری بمیری!

تارا با حرص گفت: می‌داشتی بمیره داداش.

تارخ با همون جدیت گفت: مردنش مهم نیست، کت و شلوارش گرونه حیفه.

با تعجب گفتم: چه ربطی داره؟

با جدیت گفت: وقتی بمیره، میوفته زمین؛ وقتی هم بیوفته زمین کت و شلوار نابود میشه.

با اتمام جمله‌اش من و تارا زدیم زیر خنده و طهاها با حرص گفت: خیلی آدم فروشی تارخ!

با جمله‌اش خنده‌ی من و تارا شدت گرفت.

تارخ نگاهی بهمون انداخت و گفت: خب تارا گفتی یه کار مهم داری، بیاین بشینیم ببینم چی شده.

با تارا به سمت مبل‌های مشکی رنگ سالن رفتیم و روی مبل دو نفره نشستیم. تارخ روبه‌رومون نشست و گفت: خب، می‌شنوم.

تارا مکثی کرد و نگاهشو به من دوخت. سری تکون دادم و کمی روی مبل جابه‌جا شدم.

- آقا تارخ، ما به کمک شما احتیاج داریم.

تارخ با نگاهی کنجکاو گفت: چه کمکی از دستم بر میاد؟

این بار تارا پیش قدم شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- داستانش طولانیه، حوصله داری؟

تارخ سری تکون داد و تارا با مکث لب زیرینش رو به دندون کشید و شروع کرد به تعریف کردن.

تارا لیوان آب روی میز رو برداشت و یک نفس خوردش.

تارخ متفکر و غمگین گفت: چه سرنوشت تلخی!

تارا با بغض لبخندی زد و گفت: حالا کمک می‌کنی؟

تارخ با اطمینان گفت: صد در صد!

با لبخند به تارخ نگاه کردم و گفتم: واقعا نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

تارخ با لبخند گفت: نیازی به تشکر نیست. من برای فردا بلیت میگیرم، مشکلی ندارین؟

با اطمینان گفتم: نه، هر چه زودتر بهتر!

تارخ با لبخند سرشو تکون داد.

با صدای گریه‌ی یک نفر سرمو برگردوندم که با دیدن طاهها که دو زانو روی زمین نشسته بود و الکی گریه می‌کرد پقی زدم زیر خنده.

تارا با عجز گفت: باز این رد داد.

تارخ با حرص گفت: چته طاهها؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

طاها با بغض ساختگی سرشو بالا آورد و گفت: خیلی بی‌احساسی تارخ؛ با داستان زندگی دختره میشه یه فیلم ساخت که از شدت غمش کشته بده، بعد تو میگی چته؟

بعد از اتمام جمله‌اش دوباره دستش و گذاشت رو صورتش و ادای گریه کردن درآورد.

تارخ با ناراحتی گفت: چرا اون شماره لعنتیو انداختم؟

تارا با تعجب گفت: کدوم شماره؟

تارخ جدی و ناراحت گفت: تیمارستان!

با حرفش صدای خنده‌هامون بالا گرفت.

صورت بابا رو بوسیدم و گفتم: نگران نباش بابا، باشه؟

بابا با ناراحتی گفت: مواظب رها باش هانیه.

سرمو تکون دادم و گفتم: چشم، حواسم بهش هست.

بابا سرشو تکون داد و به سمت تارخ رفت.

- آقا تارخ، بچه‌ها رو به شما می‌سپارم.

تارخ با اطمینان سری تکون داد و گفت: خیالتون جمع آقا مجتبی، نگران نباشید.

بابا سری تکون داد که تارخ گفت: بریم تا از پرواز جا نمونیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری تکون دادم و کنار تارا راه افتادم؛ به رها خبر ندادم که داریم میریم پیشش چون می‌ترسیدم قبول نکنه...

سرمو تکون دادم و چمدونم رو تحویل دادم.

«رها»

از آسانسور خارج شدم و با کارتی که دستم بود در اتاقو باز کردم و وارد شدم.

بعد از خوردن اون مقدار غذای کم، دیگه احساس گرسنگی نمی‌کردم.

به سمت مبل رفتم و روش نشستم. گوشیم و برداشتم و وارد گالری شدم، فضای پنهان گالری باز کردم و وارد پوشه‌ها شدم.

روی اولین عکس ضربه زدم و به مامان و بابا که توی بغل هم بودن و با لبخند به دوربین نگاه می‌کردن، خیره شدم.

بغض گلومو فشار داد و حاصلش لبخند تلخی گوشه لب‌هام شد.

انگشتم رو روی صفحه گوشی کشیدم و به عکس بعدی زل زدم، یه دختر بچه با موهای لخت و باز توی باد... چقدر اون دوران شاد بودم، چقدر همه چی خوب بود!

آهی از بین لب‌هام خارج شد، عکس‌ها رو تک به تک رد می‌کردم و بغض تو گلوم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دستم روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم و سعی کردم نفس بکشم. چشم‌هام و با درد بستم و روی مبل دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم، اما انگار خواب از چشم‌هام فراری شده بود، دو سه شبی بود که نتونسته بودم بخوابم.

آهی کشیدم و صاعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که چشم‌هام بسته بود توی خلاء دست و پا می‌زدم که صدای گوشیم منو به خودم آورد.

گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم هانیه تماسو وصل کردم.

- جانم هانیه؟

صدای پر بغضش به گوشم رسید.

- کجایی رها؟

با ترس گفتم: هانیه چیزی شده؟ چرا بغض کردی دختر؟

فین فینی کرد و گفت: نه چیزی نیست، کدوم هتلی؟

با عجز گفتم: نگو اومدی لندن!

صداش جدی شد و گفت: اومدم! کدوم هتل؟

زیر لب لعنتی به خودم فرستادم و آروم لب زدم: هتل هیلتون.

صدای آرومش گوشمو نوازش کرد.

- باشه، ما داریم میام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بدون اینکه خداحافظی کنه و اجازه زدن حرفی بهم بده تماسو قطع کرد. با تعجب به گوشی خیره شدم؛ گفت ما؟ مگه چند نفر بودن؟ نکنه رهام و شهابو آورده؟
سرمو تکون دادم و لب زدم: نه نه! امکان نداره، می‌دونه چقدر عصبی می‌شم!
با حرص و عصبانیت با صدای بلندی گفتم: لعنت بهت هانیه!
از روی مبل بلند شدم، استرس وجودمو گرفته بود.
نمی‌دونستم باید چیکار کنم، سردرگم توی اتاق راه می‌رفتم و زیر لب به هانیه و
لجبازی‌هاش فحش می‌دادم.
با صدای تلفن هتل با سرعت به سمتش رفتم و گوشی برداشتم.
- بفرمایید.

صدای نازک زنی به گوشم رسید.

- خانم نامدار، مهمان دارین.

سریع گفتم: بله، بله! لطفا بهشون اجازه بدید بیان.

صدای نازکش گوشمو خراشید.

- بله حتما.

سریع تلفنو سر جاش گذاشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم و پوشیدمش؛ قطعا
یه مرد همراهش بود!

با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد سریع به سمت در رفتم و بازش کردم که
چشم‌هام قفل دو جفت چشم قهوه‌ای رنگ شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- سلام

چشم‌هام قفل چشماش بود که با صداش، به خودم اومدم.

- سلام، خوش اومدید.

با عصبانیت و سردرگمی به تارا و هانیه که وحشت‌زده بهم نگاه می‌کردن، نگاه کردم که هانیه زودتر به خودش اومد.

- چیزه... نیایم تو؟

از جلوی در کنار رفتم و دست به سینه به تارخ نگاه کردم.

- چرا که نه، بفرمایید تو!

بعد هم نگاه خطرناکی به دخترا انداختم.

تارخ بدون توجه به دخترا وارد اتاق شد و به سمت مبل‌ها رفت.

با صدای آرومی سمت دخترا غریدم: به هم می‌رسیم!

بعد هم بدون توجه بهشون به سمت مبل رفتم و گفتم: شرمنده من اینجا وسیله پذیرایی ندارم.

تارا با صدای آرومی گفت: نه بابا پذیرایی چیه.

با لبخندی که پشتش هزاران فحش بود لب زدم: با شما دو تا نبودم بودم.

با این حرفم صدای خنده اون پسر ناشناس به گوشم رسید.

- دخترا، یعنی اصلا حسابتون نکرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با همون لبخندم خیره به دخترا گفتم: چرا اتفاقا، من با این دو گل دختر کارها دارم!

هانیه زیر لب گفت: زایید، اونم ده قلو.

زیر لب فحشی نثارش کردم و گفتم: خب من منتظر توضیح تون هستم!

تارخ با احترام گفت: رها خانم اگر اجازه بدید من با شما صحبت کنم.

اون قدر محترمانه خواهش کرد که نتونستم مخالفت کنم.

- بله حتما.

آروم گفت: بهتره تنها باشیم.

با دست به تراس اشاره کردم و گفتم: اگر مشکلی ندارین...

سری تکون داد و گفت: نه نه! چه مشکلی؟! بفرمایید.

از جا بلند شدم و چشم غره‌ای نثار دخترها کردم و به سمت تراس رفتم؛ در

ورودی رو باز کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

روبه‌روم نشست و دست‌هاشو تو هم قفل کرد.

- خب خودم و معرفی نکردم، می‌شناختین من رو؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: خیر، اما قیافه‌اتون آشناست.

سری تکون داد و گفت: درسته، من تارخ برادر تارا هستم و فکر می‌کنم وقتی

اومدم دنبالش منو دیده باشید؛ عجیبه که از وجود من خبر نداشتید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم‌هامو ریز کردم و لب زدم: عجیب؟ نه! چه دلیلی داره بشینیم درباره برادرهامون با هم حرف بزنیم وقتی کلی موضوع برای حرف زدن داریم؟

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و گفت: درسته! خب حالا بگم که چرا اینجام.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد: خب، دوست‌هات خیلی نگران‌ت بودن، اول از همه قدرشون رو بدون چون چنین دوستایی کم پیدا میشه؛ دوم... دوستات از اینکه به اقوامت بگن می‌ترسیدن ولی نیاز به یه مرد داشتن که بتونه اینجا کمکشون کنه در نتیجه، به من گفتن.

با حرص گفتم: که خیلی اشتباه کردن!

تارخ سرش و تکون داد و گفت: اتفاقاً به نظرم کار درستو انجام دادن چون تک و تنها نمی‌تونستی از پس این جور آدم‌ها بر بیای.

سرمو تکون دادم و گفتم: ولی نباید مزاحم شما می‌شدن.

با اطمینان لب زد: مزاحم نشدن، خودم خواستم که کمک کنم!

با ناراحتی گفتم: ممنونم.

سرشو تکون داد و لبخندی زد.

- نیازی به تشکر نیست، حالا از برنامه‌ای که داری برام بگو.

سرم تکون دادم و کمی به سمت میز متمایل شدم و گفتم: خب اولین چیزی که مهمه وجود مری هست، خب راستش رو بخوای من هنوز بهش اطمینان ندارم!

با اطمینان لب زد: کار درست همینه، چون بالاخره جاستین برادرشه و ممکنه به خاطر اون کارهایی انجام بده که دور از انتظار باشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌حس لب زدم: درسته ولی خب من فکرای بی‌دارم که اگه بشه، عالی میشه!

تارخ با لبخند لب زد: چه عالی، می‌شنوم!

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو با زبونم تر کردم.

- همین.

تارخ متفکر به میز زل زده بود؛ چند لحظه‌ای بی‌حرکت نگاهش کردم که گفت:
خطرناکه!

مری به جاستین خیره شد و گفت: خب حالا کجا می‌خوای ببریمون؟

جاستین نگاهی به ما انداخت و گفت: جای خاصی مد نظر نیست، خودتون
پیشنهاد بدین.

با تعجب گفتم: جاستین تو اصولاً روزهایی که تعطیل نیست، امکان نداره جز
محل کار جایی بری... یه ذره عجیبه اینجا بودنت!

هانیه با هول گفت: چیزه، میدونی... راستش، نه هزار بگم... بگم... چیزه...

با حرص گفتم: عه چته هانیه؟ هی چیزه چیزه، خب قشنگ بگو.

جاستین رو به هانیه گفت: تو کلا ساکت باش.

بعد سرش و به طرف من چرخوند و گفت: خواستم به خودم یه استراحتی بدم.

با شک سرم رو تکون دادم و به مری خیره شدم که گفت: میگم رها خیلی باحاله
اطرافت همه مخترع باشن. بابات، رفیق بابات، دوستان.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین با تعجب گفت: منظورت از دوستاش کیه دقیقا؟

مری با لبخند گفت: تو رو میگم دیگه.

جاستین نفسی کشید و سرش و تگون داد.

هانیه به طرف مری برگشت و گفت: آره خیلی باحاله، ولی بین اینهمه مخترع من و این رها دوز خنگی مون زیادی بالا بود، رفتیم سراغ موسیقی.

چشم غره‌ای به هانیه رفتم و گفتم: چون رفتیم سراغ موسیقی خنگیم؟ اتفاقا خیلی هم باهوشیم، فقط علاقمون به موسیقی بوده.

با صدای جاستین به بحثمون خاتمه دادیم.

- با کلوپ موافقید؟

مری با ذوق دست‌هاش و کوبید به هم و گفت: چه جورم.

با خستگی سوار ماشین شدم و خودم رو انداختم روی صندلی.

- وای خدا! جونم در رفت، خسته شدم.

تکونی به پاهام دادم تا کفش‌هام در بیان.

جاستین کنارم نشست و دستش رو انداخت دور شونه‌ام.

- خب دختر، چقدر گفتم اینقدر وول نخور؟

با بی حوصلگی گفتم: وای جاستین، فقط من و ببر خونه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه با بدبختی گفت: وای خونه!

بعد هم کف دستش رو کوبید به پیشونیش.

مری با بی حال گفت: من واقعا دیگه حوصله ندارم.

با تعجب گفتم: مگه چه خبره؟

جاستین سرش و تکون داد و گفت: چیز خاصی نیست، از خستگی زیاد زده به سرشون.

درد پاشنه پاهام این اجازه رو بهم نمی‌داد که به مشکوک بودن رفتارهاشون فکر کنم، بی حال سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

بعد از چند دقیقه با صدای هانیه که می‌گفت: بالاخره رسیدیم.

به خودم اومدم و از جا بلند شدم، کفش‌هام رو پوشیدم و لنگان لنگان از ماشین به کمک جاستین پیاده شدم.

با تعجب گفتم: شما چرا اومدین خونه ما؟

مری با خنده گفت: می‌خوای بیرون‌مون کنی؟

با خنده و تعجب گفتم: نه بابا، فقط تعجب کردم همین!

هانیه با عصبانیت گفت: اه بسه دیگه، بریم داخل.

سری تکون دادم و با هم وارد خونه شدیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تعجب به خونه که پر شده بود از گلبرگ‌های رنگ و وارنگ و سقفی که ازش عکس‌های من تو مدل‌های مختلف آویزون بود، نگاه می‌کردم که با صدای دست و جیغ به خودم اومدم.

با تعجب به دور و اطراف و آدم‌های زیادی که اکثرشون رو نمی‌شناختم و شاید فقط یک بار دیده بودمشون، نگاه کردم.

مانسی به طرفم اومد و با لبخند بغلم کرد و گفت: تولدت مبارک عزیزدلم.

با تعجب تاریخ و تو ذهنم مرور کردم، امروز که تولدم نبود!

با تعجب به مامان نگاه کردم که گفت: من شمسی حساب می‌کنم عزیزکم.

با خنده بغلش کردم و گفتم: قربونت برم که همیشه به فکر می.

بابا وحید جلو اومد و با حسادت آشکاری مامان رو از بغلم بیرون کشید و گفت: زن منه!

با حرص گفتم: خب بگیرش، انگار من گفتم زن منه.

بعد هم با قهر رومو برگردوندم که بابا با خنده دست‌هام رو گرفت و بغلم کرد.

- تولدت مبارک وروجک بابا.

با عشق بابا رو تو بغلم فشردم و گونه‌اش رو بوسیدم.

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه به سمت اتاق رفتم.

- باز شما دو تا لش کردین رو تخت من؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه با خستگی گفت: ببند حوصله ندارم، الان باید پیام تو تولد خانم قر بدم، کمرم جواب کرده بیشعور.

با خنده گفتم: مگه من مجبورت کردم قر بدی که به من فحش میدی؟

مری با بی‌حالی گفت: آره بره قر بده بلکه یکی خر بشه بیاد بگیرتش.

هانیه با حرص کوبید به پهلو مری و گفت: فعلا اونی که ترشیده تویی.

با حرص و خنده گفتم: عه بسه دیگه دعوا نکنین.

هانیه با خنده گفت: حالا چی می‌خوای بپوشی؟

مری زد زیر خنده و گفت: آل استار.

بعد هم خودش و هانیه با هم شروع کردن به خندیدن.

- زهر مار بی ادبا.

مری در حالی که سعی داشت جلوی خنده‌اش رو بگیره گفت: باشه باشه، ببخشید.

بعد هم با هانیه ریز ریز خندیدن.

به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یکی از لباس مجلسی‌ها رو بیرون کشیدم و به رنگش نگاه کردم... مشکی، پشیمون داخل کمد گذاشتمش که هانیه گفت: قشنگ بود.

در حالی که کمد رو زیر و رو می‌کردم گفتم: مشکی بود، لباس باید رنگی رنگی باشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه چشم‌هاش و بست و گفت: باشه باو.

یه پیراهن ماکسی فیلی رنگ از تو کمدر آوردم و سریع پوشیدم و بعد از یه آرایش محو با دخترا رفتیم پایین.

با ورودم به سالن صدای دست و جیغ بلند شد.

با لبخند به سمت یکی از میزها رفتم و دورش با دخترا ایستادیم.

بعد از چند لحظه جاستین به جمعمون اضافه شد و با خنده رو به من گفت: سورپرایز شدی؟

با شُغف گفتم: خیلی، فوق‌العاده بود!

مری با لبخند گفت: جاستین نبود نمی‌دونستیم باید چیکار کنیم.

با تعجب گفتم: چطور؟

هانیه با خنده گفت: نقشه اینکه ببریمت بیرون تا خونه نباشی، برنامه ریزی، دکوراسیون، همه‌ی اینا کار جاستین بود.

با قدر دانی نگاهش کردم که گفت: هر کاری کردم وظیفه‌ام بود.

لبخند زدم.

- مرسی جاستین.

با لبخند دلربایی گفت: قابلی نداشت آنجل.

با صدای مامان به خودمون اومدیم.

- خب نوبته کیکه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صدای دست و جیغ و سوت بالا گرفت، با لبخند به دو خدمه‌ای که کیک بزرگ رو دست گرفته بودن و می‌آوردن نگاه کردم. صدای گرم جاستین زیر گوشم باعث شد چشم‌هام ناخود آگاه بسته بشه.

- می‌دونی، دلم نمی‌خواد کسی یا چیزی جز من لبخند رو مهمون لب‌هات کنه.
حس کردم با حرفش ضربان قلبم رو هزار رفت، آرام دستی به گونه‌هام کشیدم و به کیک‌کی که حالا جلوی من و روی میز بود خیره شدم.
مامان با لبخند به سمتم اومد.

- تو کی نوزده سالت شد وروجک؟

جاستین با لبخند نگاهمون کرد و گفت: واو، نسرین جون یادته اولین باری که دیدمش؟

مانسی با ذوق به جاستین خیره شد.

- عا... آره، اون موقع یه دختر بچه دوازده ساله تخس بود.

جاستین شصت‌ش رو به نشونه لایک به مانسی نشون داد که گفتم: باشه دیگه، حالا من تخس شدم؟

جاستین با لبخند گفت: اتفاقا تخس جذاب‌تره!

با صدای بلند خندیدم که مری گفت: اینقدر نخند بچه، همه منتظرن شمعو فوت کنی.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با نیشگون ریز هانیه به خودم اومدم و چشم‌هام رو بستم شمع نوزده سالگی رو فوت کردم، یک سال دیگه از من گذشت و یک سال دیگه برام شروع شد، سالی که مطمئن بودم مثل سال های قبلی فوق‌العاده است.

صدای جیغ و دست و سوت کر کننده بود! با صورت جمع شده به هانیه نگاه کردم.

- چرا اینقدر جیغ می‌زنی؟

هانیه با حرص گفت: عقده دارن.

مری به قیافه‌هامون خندید و گفت: بسه دیگه اینقدر غر غر نکنین.

با تعجب گفتم: جاستین کجاست؟!

مری نگاهی به اطراف انداخت و گفت: همین‌جا بود!

هانیه با تعجب گفت: فعلا که نیست، کجا رفته یهو؟

مری یهو با تعجب و صدای تقریبا بلندی گفت: آلیس!

با تعجب سرم رو به سمتی که مری نگاه می‌کرد گردوندم، در نگاه اول چشمم به موهای تقریبا سفیدش بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد دوخته شد.

هانیه با لکنت گفت: آ... آلیس... آلیس قبلا با... با جاستین...

مری نداشت حرفش و ادامه بده و گفت: آره آره، خودش!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به چشم‌های طوسی رنگش خیره شدم. یعنی طوسی قشنگ‌تر از آبی بود؟ دلم برایش تنگ شده بود. سری تکون دادم و سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم؛ آلیس به همراه جاستین به سمت مون اومدن.

- رها،... آلیس دوستم.

با لبخند دست‌های ظریف و کشیده‌اش و که با چند انگشتر زینت داده بود تو دستم گرفتم و فشردم.

- خوشحالم که میبینمت، دوست قدیمی!

آلیس لبخند جذابی زد و متقابلاً دستم رو فشرد.

- همچنین رها، تولدت مبارک دختر!

آروم دستم رو از دستش جدا کردم و گفتم: ممنونم!

جاستین نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد و لب زد: خوبی؟

با آرامش سرم رو تکون دادم و گفتم: اوهوم.

با لبخند گفت: خوبه.

مری با حرص رو به آلیس گفت: آلیس؟ چرا نمیری تو پیست؟

آلیس با لبخند گفت: اوه مری، پیشنهاد خوبی بود!

بعد هم با تکون دادن دستش برای ما از کنارمون رفت، به محض دور شدنش مری با خشم به جاستین خیره شد.

- آلیس اینجا چیکار می‌کنه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین با خنده گفت: مری، آلیس دختر هیروئه، هیرو هم رفیق عزیز وحیده؛
توقع داشتی نباشه؟

مری با حرص سرش رو تکون داد.

- اون وقت به تو چی می‌گفته؟

جاستین با بیخیالی گفت: مسائل کاری.

هانیه با پوزخند گفت: پس برو به مسائل کاری دوست دختر قبلیت برس، ما
هم خودمون خوشیم!

جاستین نگاهی به من کرد، نمی‌دونم چی تو صورتم دید که با تعجب سرش و
به معنی چته تکون داد، آروم گفتم: چیزیم نیست.

یک هفته از شب تولدم می‌گذشت، یک هفته‌ای که جاستین نبود! معلوم نبود
کجاست، هیچ‌کس ازش خبری نداشت، حتی مری که خواهرش بود.

یک هفته بود که تب و لرز کرده بودم و مامان، هانیه و مری حتی برای یک
لحظه تنهام نمیذاشتن.

گوشیم رو از روی پا تختی سفید رنگ برداشتم و برای هزارمین بار به جاستین
زنگ زدم و طبق معمول این یک هفته، خاموش بود!

با حرص جیغی کشیدم که مامان سراسیمه اومد تو اتاق.

- رها جانم، رها... چی شده عزیزم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- با بغض گفتم: مامان من نگران جاسیتنم، چرا نمیاد مامان؟
- بعد هم بغضم شکست و به گریه افتادم. مامان به سمتم اومد و روی تخت سفید رنگم نشست، آروم رو تختی قرمز رنگ رو از روم کنار زد و بغلم کرد.
- خوشگل مامان، دیدی که بابات همه رو فرستاده دنبالش، پیداش میشه عزیزم، غصه نخور!
- با هق هق از آغوش مامان بیرون اومدم و دستی به صورتم کشیدم.
- مانسی یعنی پیداش میشه؟
- مامان با اطمینان سری تگون داد و گفت: من مطمئنم پیداش میشه، حالا هم یکم استراحت کن رنگ به رو نداری.
- سرم رو تگون دادم و آروم چشمهام رو بستم.
- با احساس دستی روی صورتم لای پلکهام رو باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد دو تا تیله قهوه‌ای رنگ بودن که این روزا عجیب دلتنگش بودم.
- با تعجب چشمهام رو باز و بسته کردم و زیر لب گفتم: جاستین؟!
- با لبخندی که مثل همیشه جذاب بود گفت: خودمم آنجل.
- با حرص دستش و پس زدم.
- همین الان از اتاق من برو بیرون، سریع!
- جاستین با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشت بلند شد و چند قدم عقب رفت.
- اوه، آنجل‌ها عصبی هم میشن؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با عصبانیت گفتم: نه پس، نکنه فکر کردی آنجل‌ها سیب زمینی؟
پاهام رو روی پارکت سرد کف اتاق گذاشتم و گفتم: الان که می‌بینی عصبی شدم،
پس برو تا نزدمت.

با خنده گفتم: باشه آنجل، من الان می‌خوام برم خونه، مواظب خودت باش خب؟
با کنایه گفتم: آره برو، دوباره یک هفته برو... اصلا هم اینجا کسی نگران نمی‌شه!
بعد هم به سمت میز آرایش سفید رنگم رفتم و شونه‌ام رو برداشتم و موهام رو
شونه زدم.

جاستین با لبخند از تو آینه نگاهم کرد و گفت: ببخشید، الانم میرم ولی شب باز
میام.

با کنجکاوی گفتم: برای چی میای؟

جاستین با حرص گفت: دوست نداری بگو نیام.

دهنم و کج کردم و گفتم: لوس بازی درنیار جاستین، اصولا تو اگر بخوای بیای
اینجا یا با بابا کار داری یا اینکه برای من میای؛ کدوم؟

جاستین با شیطنت گفت: این بار متفاوت‌ه و البته سورپرایزه.

با تخسی گفتم: یعنی نمیگی چرا می‌خوای بیای؟

جاستین با شیطنت ابروهایش و بالا انداخت و گفت: نه.

با حرص برس رو پرت کردم سمتش که روی هوا گرفتش.

- برو بیرون جاستین!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده برس رو روی میز مطالعه‌ام گذاشت و با یه چشمک از در بیرون رفت.

با رفتنش به لبخندم اجازه دادم که مهمون لبهام بشن.

- خدایا مرسی که برش گردوندی.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

به حرفش فکر کردم، یعنی شب برای چی می‌خواست بیاد؟ ذهنم درگیر شده بود هیچ‌جوره نمی‌تونستم این رهای کنجاو درونم رو ساکت کنم.

به سمت آینه برگشتم و به قیافم خیره شدم، عاشق قیافم بودم شاید خیلی خودشیفتگی بود ولی من عاشق خودمم، لبخندی زدم و به چشم‌های دریا ماندم خیره شدم.

با صدای در اتاق چشم از آینه برداشتم.

- بفرمایید.

در باز شد و چهره بابا نمایان شد.

- وقت داری دختر بلا؟

با لوسی گفتم: مگه میشه برا آقا وحید مخترع وقت نداشت؟

بابا با خنده گفت: زبون باز و روجک، بیا بشین کارت دارم.

با لبخند روبه‌روی بابا روی کاناپه تک نفره قرمز نشستم، با ناخنم پارچه چرمش رو به بازی گرفتم و رو به بابا گفتم: بفرما آقا وحید، بنده در خدمتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا دستی به موهاش کشید و گفت: رها جانم، قبلا هم بارها گفتم این موضوع رو، من یه مخترع هستم و خیلی بدخواه دارم، خیلیا هستن که همین الان دنبال کشتن من هستن.

با حرص گفتم: هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن بابا!

بابا با آرامش گفت: رها خانوم، منطقی باش گل دخترم، اتفاقا اگر بخوان خیلی کارها می‌تونن بکنن؛ اینا رو نگفتم که عصبی بشی گفتم که بدونی مواظب باشی.

با سردرگمی گفتم: بابا تو همین جوری چیزی نمیگی، یه چیزی شده نه؟

بابا کلافه گفت: میشه نگم؟

با حرص و عصبانیت گفتم: نه اتفاقا باید بگی بابا، باید بگی!

بابا کلافه گفت: باشه عزیزم، آروم باش بزار بگم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آرومم، بگو.

بابا به تابلوی عکس سه تاییمون که بالای تختم بود، خیره شد.

- یه نفوذی هست بینمون، بین من و مجتبی.

با بهت گفتم: منظورت عمو مجتبی بابای هانیه است؟!

بابا سرش و تکیه داد و گفت: آره... نمی‌دونیم کیه و چیه، هیچ نشونی ازش نداریم و فقط می‌دونیم بین ماست.

دستم رو گذاشتم رو دهنم و با بهت گفتم: چجوری؟ با این همه محافظ و کوفت و زهر مار؛ چجوری آخه؟!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا سرش و تکون داد و گفت: ما هم نمی‌دونیم.
زیر لب داشتم به زمین و زمان فحش می‌دادم که با تشر بابا به خودم اومدم.
- عه رها، مودب باش! این حرفا چیه؟
سرم و پایین انداختم و گفتم: ببخشید.
بابا از جاش بلند شد و گفت: عیب نداره ولی دیگه نبینما.
زیر لب گفتم: چشم.
به سمتم اومد و پیشونیم و بوسید.
- حالا بغ نکن دختره، چیزی نمیشه الکی نترس.
با لبخند سرم و تکون دادم و گفتم: بابا تو می‌دونی جاستین چرا می‌خواد بیاد اینجا؟
در کمال تعجب بابا با اخم سرش و تکون داد و با حرص گفت: بله، می‌دونم.
با تعجب گفتم: خب به منم بگو.
بابا با همون لحن ادامه داد: لازم نکرده!
با خنده گفتم: خیلی خب بابا.
لبخند حرصی زد و از اتاق بیرون رفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با دهن باز و چشم‌های گشاد شده به جاستین توی اون کت و شلوار مشکی خیره بودم.

- چی؟!

هانیه نیشگونی از پهلوم گرفت که دهنم رو بستم، جاستین با لبخند گفت: دارم درخواست ازدواج میدم!

شهاب زیر لب و با صدای آرومی گفت: غلط می‌کنی!

هانیه ریز ریز خندید که با حرص و آروم لب زدم: دو دقیقه ساکت بمونید ببینم چه خاکی به سرم بریزم!

هانیه با خنده گفت: هیس، رها داره فکر می‌کنه به انگلیسی بله بده یا به فارسی.

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که با صدای آخ بلندش سر همه به سمت ما چرخید؛ لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: ای وای، چیزی شده هانیه جانم؟

هانیه با حرص گفت: نه رها جانم!

شهاب رفته بود رو ویبره و شونه‌هاش از خنده می‌لرزید.

- چته شهاب؟ دو دقیقه آروم بگیر بچه.

مری نگاهی به ما انداخت و گفت: خب رها نظرت چیه؟

با حرص گفتم: تازه می‌گید نظر من چیه؟!

عمو سعید نگاهی به صورت حرصیم انداخت و گفت: قطعاً جواب همونیه که رها بگه، درسته وحید؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا با اطمینان سری تکون داد و گفت: صد البته!

جاستین نگاهی بهم انداخت و گفت: اگه اجازه بدین یه چند دقیقه با رها صحبت کنم.

عمو مجتبی نگاهی به ما انداخت و گفت: وحید جان؟

بابا سرش و تکون داد که عمو مجتبی گفت: فقط زیاد طول نکشه.

آروم از روی مبل بلند شدم و به سمت حیاط رفتم، با هم از خونه خارج شدیم و بعد از چند قدم به آلاچیق رسیدیم.

روبه روی هم نشستیم، بعد از چند ثانیه آروم گفتم: میشه علت کار امشبو توضیح بدی جاستین؟

با همون لبخند جذابش گفت: عشق!

با تعجب گفتم: ها؟

جاستین نگاهی بهم انداخت و گفت: رها یه سوال می‌پرسم فقط.

عصبی و متعجب گفتم: بپرس.

جاستین دستی به صورتش کشید.

- منو دوست داری؟

با شنیدن سؤالش حس کردم قلبم برای لحظه‌ای نزد، با تعجب نگاهش کردم، جواب سؤالش چی بود؟ سوالی که ماه‌ها بود از خودم می‌پرسیدم... سوالی که خودمم تو جوابش مونده بودم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مغزم انگاری قفل کرده بود، انگار قدرت فکر کردن رو نداشتم، انگار قلبم بود که داشت تصمیم می‌گرفت و کلمات رو روی زبونم جاری می‌کرد.

- من... من...

جاستین با کلافگی گفت: تو چی رها؟

چشم‌هام و بستم و با مکث گفتم: دیگه به هیچ‌وجه سمت آلیس نرو!

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و به جاستین که صورتش پر از خنده بود خیره شدم.

- بریم داخل؟

جاستین با همون لبخند گفت: بریم.

با حرص گفتم: من اینو نمی‌پوشم!

هانیه با کلافگی گفت: از بس خری.

با عصبانیت گفتم: مری شما دو تا خودتونو بکشین من حاضر نمیشم سیاه بپوشم.

مری با حرص گفت: از بس خری دیگه، لباس به این خوشگلیو چون سیاهه نمی‌پوشی؟

با کلافگی گفتم: دقیقا.

صدای جاستین از پشت در اومد.

- چی شده؟ چرا نمایان بیرون؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری با حرص گفت: جاسی بیا تو.

جاستین اومد داخل و نگاهی به وضعمون انداخت.

- چه خبره؟ باز افتادین به جون هم؟

هانیه با عصبانیت گفت: می‌گه چون لباس سیاهه نمی‌پوشم.

جاستین رو به هانیه و مری گفت: مگه من نگفتم برات سیاه نگیرین؟

مری کلافه گفت: به خدا این از همه خوشگل‌تر بود.

با بغضی که نمی‌دونم از کجا اومده بود گفتم: جاستین، من اینو نمی‌پوشما!

هانیه با تعجب گفت: غلط کردم من، نپوش! چرا بغض می‌کنی دیوونه؟

با حرص و بغض گفتم: الان من تو مراسم نامزدیم چی بیوشم؟

جاستین با اطمینان گفت: نگران نباش درستش می‌کنم!

بعد هم با قدم‌های محکمی از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به هانیه انداختم و گفتم: یعنی می‌خواد چیکار کنه؟ من لباسای مزخرف بیرون نمی‌پوشما.

مری نگاهی بهم انداخت و گفت: نگران نباش، جاستین سلیقه‌ی تو رو بهتر از هرکسی می‌شناسه.

با استرس نگاهی بهشون انداختم و گفتم: امیدوارم.

هانیه با استرس به ساعت گرد و قهوه‌ای رنگ روی دیوار نگاهی انداخت گفت: دیر شده الان مهمونا می‌رسن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری با تشر گفت: نمی‌بینی استرس داره؟ چرا بدترش می‌کنی؟

هانیه سری تکون داد و گفت: باشه، باشه من ساکت می‌شم.

دقیقه‌ها توی سکوت می‌گذشت و ما همچنان منتظر بودیم که یهو در اتاق باز شد و جاستین همراه با بسته‌ی بزرگی وارد شد و گفت: بدو رها، دیر شد!

با سرعت به سمت بسته هجوم بردم و با کمک هانیه و مری لباس رو از توش در آوردم.

با دیدن لباس دهنم وا موند، یه لباس صدفی رنگ کاملاً مطابق سلیقه‌ی من!

یه طرف لباس کاملاً بدون آستین بود و سمت دیگه‌ش آستین بلند داشت، اون نگین‌های روی دامنش انگار جذاب‌ترین پیراهن رو ازش ساخته بود.

- وای خدا! این دقیقا همونیه که می‌خواستم.

مری با ذوق و هیجان گفت: خیلی خوب، بلند شو بپوشش زودتر دیر شد!

با هیجان بلند شدم و نگاهی به جاستین که هنوز دم در ایستاده بود انداختم.

- شما نمی‌خوای بری بیرون؟

جاستین با لبخند گفت: چرا میرم.

بعد هم از اتاق بیرون رفت.

سریع به کمک مری و هانیه لباس رو پوشیدم، با استرس گفتم: مری قیافه‌ام خوبه؟

مری با هیجان گفت: خوب؟ این عالیه دختر!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با هیجان نگاهی توی آینه قدی اتاق به خودم انداختم، چشم‌های آبی رنگم به لطف آرایش، جذاب‌تر و درشت‌تر شده بود.

به خودم توی آینه خیره بودم که با جیغ هانیه به خودم اومدم.

- رها دیر شد! بعدا وقت داری این‌جوری به خودت خیره بشی.

سرم رو تکیه دادم و از آینه دل‌کندم، از اتاق بیرون رفتم و چند قدم فاصله بین اتاق تا راه پله رو گذروندم.

آروم از پله‌های مرمر پایین اومدم و برای جلوگیری از افتادن، دستم رو بند نرده‌های سنگی خونه کردم.

تنها صدایی که سکوت سالن رو می‌شکست صدای پاشنه‌ی کفش‌هامون بود.

- هانیه چرا همشون به من نگاه می‌کنن؟

مری آروم گفت: هی دختر... نکنه یادت رفته مراسم نامزدی توئه!

با خجالت گفتم: نه! یادم نرفته، ولی خجالت می‌کشم خب.

هانیه با پرویی گفت: نکش.

جاستین پایین پله‌ها ایستاده بود، به آخرین پله که رسیدیم دستش رو به سمتم دراز کرد، دست راستم رو توی دستش گذاشتم و همراهش به سمت جمع مهمون‌ها رفتیم.

با جیغ گفتم: من خسته‌ام!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: رها خانم جیغ نزن عزیزم.

با حرص گفتم: بابا من خسته‌ام.

جاستین همون طور که کراواتش رو شل می‌کرد گفت: منم هلاک شدم.

مری و هانیه که عین جنازه روی هم ولو بودن گفتن: ما مردیم!

شهاب نگاهی به جمع انداخت و گفت: لعنتیا اگه آهنگو قطع نمی‌کردیم لابد می‌خواستن تا فردا شب اینجا بساط داشته باشن.

عمو مجتبی خندید و گفت: چرا اینقدر غرغر می‌کنید؟

با گریه گفتم: کف پاهام درد می‌کنه!

جاستین آرام گفت: کفشتو در بیار.

با حرص کفش‌هام و از پام شوت کردم اون طرف، زنعمو شمیم نگاهی بهمون انداخت و گفت: کمرم داره نصف میشه.

مانسی و خاله مرضیه حرفش رو تایید کردن که بابا با خنده گفت: خب شما خانما از اول در حال تکاپو بودین دیگه.

بعد خودش و پسرا زدن زیر خنده.

مامان با حرص گفت: ما بهم می‌رسیم آقا وحید!

بابا با ترس ساختگی و خنده گفت: اوه اوه، گاوم زایید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی توی اتاق رفتم؛ یه مشت آب به صورتم زدم و با حوله‌ی بنفش رنگی که کنار آینه آویزون بود صورتم رو خشک کردم.

- نمی‌فهمم چرا باید به این زودی بیدار بشم واقعا؟!

با صدای مامان کنار گوشم پریدم هوا.

- چون کلی کار داریم!

به ابروهای درهمش خیره شدم و گفتم: مامان یه ماه تا عروسی مونده، چه کاری داریم آخه؟

مامان دستاش و زد به کمرش و گفت: تو نمی‌دونی بچه، تازه خیلی هم وقت کم داریم.

با تعجب نگاهی بهش کردم که با داد گفت: عه چته زل زدی به من؟ بیا بیرون دیگه.

با خنده نگاهی بهش انداختم و گفتم: نسرین خانم شما عصبی هم میشی؟

با حرص گفت: بیا برو مزه نریز بچه.

با خنده اومدم بیرون و به سمت میز آرایش رفتم، مامان همونجوری که از اتاق می‌رفت بیرون گفت: بیا زودتر، منتظرم!

سرم رو تکون دادم و برسم رو برداشتم و موهای بلندم رو شونه کردم، با کش موی قرمز رنگ محکم بستمش و بعد از تعویض لباس‌هام صندل پشمیم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سلامی به کارگرهایی که در حال تمیز کردن خونه بودن کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- به به گل دختر بابا، صبحت بخیر!

به سمت بابا رفتم و گونه اش رو بوسیدم.

- سلام بابایی، صبح شما هم بخیر.

رو به مامان کردم و گفتم: مامان، جاستین کجاست؟

مامان با لبخند گفت: رفته به یه سری از کارهای شرکتش برسه، زود میاد.

با آرامش سرم رو تکون دادم و شروع کردم به خوردن.

- بابا ما باید با هم صحبت کنیم.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت: درباره ی؟

با کلافگی گفتم: درباره همون جاسوسو اینا.

بابا سرش و تکون داد و گفت: باشه عزیزم.

از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق کار بابا رفتم، پشت در منتظر موندم تا بیاد.

بعد از چند دقیقه بابا از پله ها بالا اومد و کف دست هاش رو روی قسمتی از در گذاشت که در با صدای تیکی باز شد. پشت سر بابا وارد اتاق شدم و در رو بستم.

- خب رها خانم، می شنوم.

روی مبل چرم و قهوه ای رنگ نشستم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- بابا، من نظرم اینه که با جاستین موضوع و درمیون بزاری.

بابا سریع گفت: به هیچوجه!

با تعجب گفتم: چرا؟!!

بابا به صندلی چرخ‌دارش تکیه داد و گفت: چون این موضوعو هیچکس جز خودمون نباید بدونه!

با ناراحتی گفتم: جاستین از خودمون نیست؟

بابا با آرامش گفت: چرا عزیزم هست، ولی ما باید همه احتمالاتو در نظر بگیریم. سعی کردم ناراحتیم رو بروز ندم.

- بابا، مراقب خودت هستی؟

بابا با لبخند گفت: هستم طلا خانم... راستی تو نمی‌خوای خبر ازدواجتو به رویا و حمید بدی؟

با شنیدن جمله‌ی بابا، اخم ناخودآگاه مهمون صورتم شد.

- دلیلی نمی‌بینم بابا.

کلمه بابا رو تشدید وار گفتم که بابا گفت: رها جان...

نذاشتم ادامه جمله‌اش رو بگه.

- بابا، پدر و مادر من تو مامان نسرين هستين! رویا و حمید هم فقط حکم عمو و زنعمو دارن که برام مهم نیست!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا با عصبانیت گفت: رها، هرکاری بکنی نمی‌تونی حق پدر و مادری‌شون رو انکار کنی.

با پوزخند گفتم: چون تو و مانسی از فرشته‌ها هم بهترین، دلیل نمیشه من قصی‌القلب بودن اونا رو فراموش کنم، حواست هست که چقدر راحت از من گذشتن؟ چقدر راحت منو فدای خواسته‌هاشون کردن؟ من تو سن دو سالگی برای اولین بار توسط پدر و مادر خودم کشته شدم! اونا پدر و مادر نیستن، قاتل روح من!

با اشک از اتاق بیرون زدم و به مامان که دم اتاقم ایستاده بود نگاهی کردم و با گریه گفتم: من فقط بچه‌ی تو و حمیدم، خب؟

مامان دست‌هام رو گرفت و گفت: معلومه که همینه، تو رهای من و وحیدی، فقط من و وحید!

با سرعت وارد اتاقم شدم و خودم رو پرت کردم روی تخت، گوشیم رو برداشتم و برای جاستین پیام دادم: کی میای خونه؟

و یه استیکر با لب‌های آویزون ضمیمه پیامم کردم و براش ارسال کردم.

از فایل‌های موسیقی یه آهنگ پلی کردم و به باند کوچیک تو اتاقم وصلش کردم. با شنیدن آهنگ لبخندی رو لبم اومد. شروع کردم باهاش خوندن.

- بگو کی تورو ازم دزدیده

زبون نگاهت و فهمیده

واسه من یه لحظه کی تو میشه

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

من دلم نمی‌خواست اینطوری شه
اصلا مگه میشه دوست نداشت
حالا هی پیشم نباش
تو که همونی که یواش یواش
من و کشته خنده‌هاش
بگو تو چجوری تنهایی
میریم لب دریایی
که من و تو رو باهم دیده
اصلا برا چی تو اونجایی

با صدای در به خودم اومدم و به جاستین که وارد شده بود نگاه کردم، سریع
دویدم سمتش و بغلش کردم.

- کجا بودی نامرد؟

با خنده پیشونیم رو بوسید و گفت: من کار نکنم باید بریم گوشه خیابون بخوابیم!
با خنده گفتم: خیابون و قصر، چه فرقی دارن؟ هردو برای خواب جا دارن.
بعد از تموم شدن حرفم دو تایی زدیم زیر خنده، جاستین به سمت کاناپه رفت و
خودش انداخت روش.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- اوف، خسته شدم!

روبه‌روش نشستم و گفتم: می‌خواهی بخوابی؟

با مکث گفت: گشمنه.

سری‌تکون دادم و از جام بلند شدم.

- میرم بگم برات غذا آماده کنن، تو سالن می‌خوری یا بگم بیارن بالا؟

چشم‌هاش رو بست و گفت: نه میام سالن.

لبخندی زدم و گفتم: هر جور راحتی عزیزم.

بعد هم با قدم‌های آهسته از اتاق بیرون رفتم؛ وارد آشپزخونه شدم و به مامان

که سرش رو توی دیگ غذا کرده بود کردم و گفتم: مامان جان؟

مامان سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت: جانم عزیزم؟

با تعجب گفتم: تو صبح زود منو بیدار کردی که بریم برای کارهای عروسی،

چی شد پس؟!

مامان با خنده گفت: این یه روش بود برای زود بیدار شدن.

با تعجب نگاهش کردم و دهنم باز و بسته کردم، اما صدایی ازم خارج نشد!

- از دست تو مامان.

مامان با خنده گفت: چیکار داشتی حالا؟

یه ذره فکر کردم و یهو گفتم: آها یادم اومد! جاستین گشنه‌اس، بگو غذا حاضر

کنن بخوره.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان سرش و تگون داد و گفت: باشه، غذای تو رو هم حاضر کنن؟
سرم و تگون دادم و گفتم: آره دیگه، دستت درد نکنه.
مامان سرش و تگون داد و من از آشپزخونه خارج شدم.
به سمت هال رفتم که دیدم بابا جلوی تلویزیون نشسته. به سمتش رفتم و کنارش نشستم.
- بابایی؟ قهری؟
بابا بدون اینکه چشم از تلویزیون خاموش بگیره، گفت: قهر نیستم ولی ناراحتم، یادم نمیاد از این حرفا یادت داده باشم!
با شرمندگی گفتم: ببخشید.
بابا نگاهی بهم انداخت و گفت: از بچگی بهت گفتم کاریو انجام بده که بعدش دیگه نیاز به عذر خواهی نباشه، الانم ببخشیدم.
با ذوق پریدم و گونه‌اش و بوسیدم و گفتم: مرسی بابایی!
یکی از خدمتکارها به سمتمون اومد و گفت: خانم، میز آماده است.
با لبخند سری براش تگون دادم و به سمت اتاق رفتم برای صدا زدن جاستین.
از پله‌ها بالا رفتم و خواستم وارد اتاق بشم که صدای جاستین که از توی اتاق می‌اومد، وادار به ایستادنم کرد.
- گفتم که الان وقتش نیست، روز عروسی خودم کار رو تموم می‌کنم؛ الانم تا من زنگ نزدم برام زنگ نزن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تعجب به جمله‌ای که شنیده بودم فکر می‌کردم، بعد از چند دقیقه با گیجی سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم.

- جاستین، غذا حاضره عزیزم.

جاستین با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی رها؟ رنگت پریده انگار.

با گیجی سرم و تکون دادم و گفتم: نه خوبم؛ بریم.

جاستین دست‌هام رو گرفت و با هم از پله‌ها پایین رفتیم.

پشت میز غذا خوری روبه‌روی جاستین نشستم و به غذا خوردنش نگاه کردم.

یعنی منظورش از اون حرف‌ها چی بود؟ داره یه چیزی رو از من پنهون می‌کنه؟
روز عروسی خودمون منظورش بود؟

با صدای جاستین به خودم اومدم.

- کجایی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می‌زنم.

با حواس پرتی گفتم: هیچ‌جا، داشتم فکر می‌کردم.

با لبخند گفت: به من؟!!

تک خندی زدم و گفتم: آره، به تو.

قاشق توی دستش رو تو بشقاب رها کرد.

- اوم! جالب شد، خب به چی من فکر می‌کردی؟

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم، لبخندی زدم و گفتم: به اینکه... چه خوش شانسم که دارمت!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین لبخندی زد و دستم رو توی دست‌هاش گرفت و کمی به سمتم متمایل شد.

- در اصل من خیلی خوش شانسم که فرشته‌ای مثل تو رو دارم!

لبخندی زدم و خیره به چشم‌هاش لب زدم: دوستت دارم!
با تعجب نگاهم کرد، انگار خودش هم باورش نمی‌شد که چی شنیده.

-چ... چی؟ دوبا... دوباره بگو!

با لبخند گفتم: دوستت دارم!

جاستین با خنده چشم‌هاش رو بست و گفت: اگه همین الان بمیرم هم مشکلی ندارم.

اخمی روی صورتم نشوندم و گفتم: خیلی خوشت میاد منو حرص بدی؟

جاستین خیره به چشم‌هام لب زد: عاشقتم!

با ذوق خندیدم، انگار درگیری‌های فکری چند دقیقه پیشم با همین جملات نابش از بین رفته بود!

بعد از خوردن غذا با هم رفتیم توی اتاق. از توی کشوم یه دست از لباس‌های راحتی که جاستین آورده بود برای خودش رو درآوردم و بهش دادم.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم، آروم دو تقه به در زدم و وارد شدم.

به مامان که پشت میز آرایشش نشسته بود و موهاش رو می‌بافت نگاه کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- مامان، می‌خواهی بخوابی؟

مامان با لبخند گفت: آره، نیاز به استراحت دارم.

با لبخند وارد اتاق شدم و در پشت سرم بستم.

- می‌خوام تو بغلت بخوابم.

مامان با خنده گفت: شوهر کردی، ولی هنوزم همون رهای لوس خودمی. بیا!

با ذوق به سمتش رفتم و دست انداختم دور گردنش، محکم گونه‌اش رو بوسیدم و خیره به چشم‌هایش گفتم: آخ چقدر خوبه تو مامان منی.

مامان برش رو روی میز گذاشت و موهای بلوندش رو پشت گوش زد.

- ولی نه خوب تر از اینکه تو دختر منی!

با خنده دستش رو کشیدم و به سمت تخت بردم.

روی تخت دراز کشیدیم و من به آغوش مامان خزیدم و با آرامش چشم‌هام رو بستم و خوابیدم.

بابا با حرص حال رو متر می‌کرد و هی از این‌ور به اون‌ور می‌رفت.

مامان کلافه گفت: وحید جان! سرگیجه گرفتی عزیزم، بشین یکم.

بابا با درموندگی گفت: اصلا من به درک، اگه بلایی سر شماها بیاد چی؟

با حرص گفتم: بابا توی اون تلفن چی گفتن بهت که اینجوری شدی؟!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا چشم‌هاش و بست، دستش و روی معده‌اش گذاشت و با صدای بلندی گفت:
آخ!

من و مامان با سرعت خودمون رو به بابا رسوندیم و کنارش زانو زدیم.
- بابا؟ بابا چی شدی؟! بابا...

مامان با ترس گفت: زنگ بزن اورژانس رها، بدو!
با گریه به سمت تلفن رفتم و با اورژانس تماس گرفتم، با لکنت آدرس خونه رو
دادم و دوباره کنار بابا برگشتم.

- بابا تو رو خدا، صدامو می‌شنوی بابا؟!!

بابا آروم و زیر لب گفت: خوبم!

با جیغ و گریه رو به مامان گفتم: مامان... مامان یه کاری بکن.

مامان با سرعت به طبقه بالا رفت و لباس‌هایش رو پوشید، خدمتکار خونه با
عجله به سمتمون اومد و گفت: خانم، اورژانس رسید.

دو تا مرد با سرعت به داخل خونه هجوم آوردن و کنار بابا زانو زدن، با کمک
هم بابا رو بلند کردن و روی برانکارد گذاشتن و با سرعت به طرف در خروجی
رفتن. مامان باهاشون همراه شد و از خونه خارج شد.

حس می‌کردم قلبم داره وایمیسته، اگه بابا چیزیش می‌شد قطعا می‌مردم!

دو تا از خدمتکارها به سمتم اومدن زیر بغلم رو گرفتن و به سمت مبلا بردنم،
یکیشون سریع برام یه لیوان آب آورد و به زور به خوردم داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با شوک به دیوار خیره بودم که یهو صدای در باعث شد از جا بپریم، با دیدن مری و هانیه بغضم تبدیل به هق هق شد.

هانیه با اشک جلو اومد و گفت: الهی بگردم عزیزم، گریه نکن رها!

با هق هق و بریده گفتم: ها... هانیه، بابام... بابام چیزیش بشه، من می... میرم!
هانیه با اخم و بغض گفت: عه این چه حرفیه؟ نگران نباش... عمو وحید چیزیش همیشه!

مری به سمتم اومد و کنارم نشست، دست هام رو تو دستش گرفت و گفت: با جاستین تماس گرفتم، گفت خودشو می رسونه.

با گیجی لب زدم: کاش نگرانش نمی کردی.

مری با حرص گفت: نگران؟ پدر زنشه... باید باشه!

با صدایی که مخلوطی از بغض و حرص بود گفتم: مامانم بدون من رفت!

هانیه با کلافگی گفت: می ریم حالا.

با لجبازی نگاهش کردم.

- من همین الان می خوام برم.

مری با حرص گفت: الان وقت لجبازی نیست رها! حالت خوب نیست، بهتر شدی میریم.

با لجبازی بلند شدم و گفتم: من میرم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

یهو سرم گیج رفت و داشتم پخش زمین می‌شدم که دستی جلوی افتادتم و گرفت، با تعجب چشم باز کردم که با چشم‌های قهوه‌ای رنگ جاستین روبه‌رو شدم.

- لجاز!

مری با حرص گفت: الان جاستین نبود مخت می‌پاشید کف خونه!

جاستین با حرص نگاهش کرد و گفت: حرف نزن مری!

مری با تعجب گفت: به من چه؟!

جاستین بدون نگاه کردن بهش گفت: این جوری قرار بود مراقبتش باشی تا بیام؟!

مری تلبنکار گفت: خودش لجازه، به من چه؟

جاستین با حرص گفت: چون از لجازیش خبر داشتم گفتم مراقبتش باشی!

مری کلافه سرش رو تگون داد.

- خیلی خب، ببخشید.

هانیه با حرص و بغض گفت: جاستین رها رو ببین داره جون می‌ده، اون وقت تو

داری با مری بحث می‌کنی؟!

با حرف هانیه توجه جاستین به من که داشتم از هوش می‌رفتم افتاد و گفت:

ای وای!

با صدای جیغ مری که تو گوشم پیچید، چشم‌هام بسته شد و سیاهی مطلق!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و اول از همه چشمم به مامان که نگران بالای سرم ایستاده بود افتاد.

- ما... ماما... مامان.

مامان با اشک لب زد: جانم؟ جان مامان!؟

با زور گفتم: بابا...

مامان با لبخند بغض آلودی گفت: بابا خوبه قربونت برم.

با آسودگی نفسی کشیدم و به قطره‌های سرم خیره شدم، با صدای در گردنم به سمت در برگشت که با جاستین چشم تو چشم شدم.

- نمیگی این جوری می‌کنی با خودت من دق می‌کنم!؟

با خجالت لبم و گزیدم.

- فشارم افتاده بود.

جاستین با حرص گفت: بله مشخص بود، از لجبازی فشارت افتاده بود!

مامان با حرص گفت: نگفتم مراقب خودت باش رها؟

با ناراحتی ملافه رو کشیدم روی صورتم و گفتم: ببخشید خب.

ملافه توسط دستی از صورتم کشیده شد و با جاستین چشم تو چشم شدم.

- کثیفه ملافه‌اش.

با لبخند و تعجب نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان با خیال جمع گفت: من میرم به بابات سر بزمن.

با آسودگی گفتم: باشه، مراقبش باش.

مامان با اطمینان سری تکون داد و گفت: هستم.

بعد از خارج شدن مامان از اتاق، جاستین به سمت تخت اومد و نشست، نگاهی

به صورت رنگ پریده‌ام انداخت و گفت: ببین چیکار می‌کنی با خودت!

با لبخند گفتم: خوبم.

با اخم مصنوعی گفت: اصلا جرأت داری خوب نباشی؟

تک خندی زدم و گفتم: نه!

انگشت اشاره‌اش رو نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید و گفت: خیلی دوست دارما!

با ذوق لبم رو گزیدم و گفتم: احساساتمون متقابله جناب!

لب‌هایش به خنده باز شد و به چشم‌هام خیره شد.

با آرامش لب زدم: جاستین سرم تموم شد، میری بگی بیان مرخصم کنن؟

جاستین با لبخند بلند شد و گفت: باشه عزیزم.

مری و هانیه اومدن داخل و جاستین از اتاق خارج شد، هانیه به سمتم اومد و

گفت: بهتری رها؟

با آرامش گفتم: آره خوبم.

هانیه با بغض گفت: مردم از نگرانی دختر!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مری با حرص گفت: نکن از این کارا رها، نصفه جون شدم.
با لبخند گفتم: ببخشید.

لیوان آب رو به دستم گرفتم و به سمت بابا رفتم.
- بابا جون قرص داری.

بابا سرش رو از لپ‌تاپ بیرون آورد و لیوان رو از دستم گرفت و روی میز شیشه‌ای
جلوش گذاشت.

- رها جان برای عروسی حاضری؟!

با خجالت گفتم: من مشکلی ندارم.

بابا سرش و تکون داد و گفت: پس باید با جاستین و حمید صحبت کنم.

با حرص گفتم: چرا باید با عمو حمید صحبت کنید؟!

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت: رها!

با حرص گفتم: لطفا بابا.

بابا با کلافگی گفت: خیلی خب، درباره‌اش فکر می‌کنم.

با لبخند گونه‌اش رو بوسیدم و به سمت پله‌ها رفتم و وارد اتاق شدم.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

شماره شهاب و گرفتم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- به به رها خانم.

با لبخند گفتم: به به آقا شهاب، خبر نگیری از ما یه وقت؟!

صدای خنده اش تو گوشم پیچید.

- دست پیش میگیری پس نیوفتی دختر؟

با خنده گفتم: دلم برات تنگ شده نامرد.

با خنده گفت: برای عروسیت میام وروجک.

با حرص گفتم: این قدر به من نگو وروجک!

دوباره صدای خنده اش بلند شد.

- دارم میام داداش رهامتو هم میارم.

با ذوق از جام پریدم.

- بگو جون رها!

با خنده گفت: جون شهاب.

با ذوق و بغض گفتم: مرسی شهاب!

با خنده گفت: وظیفه اس رها خانم.

با خنده گفتم: پس می بینمت دیگه؟!

شهاب مطمئن گفت: صد در صد.

نفس عمیقی کشیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- خب کاری نداری پسر عمو؟

صداش تو گوشم پیچید.

- نه دختر عمو.

لبخندی زدم.

- فعلا.

بعد هم گوشی رو قطع کردم و با ذوق به عکس روی میز تحریر خیره شدم.

عکس بچگی خودم و رهام!

به لباس عروس‌های پشت ویترین نگاهی انداختم و سرم رو تکیه دادم.

- نه خوب نیستن.

مری جیغی زد و گفت: دقیقا بیستمین مغازه‌اس رها!

هانیه با کف دست کوبید رو پیشونیش و گفت: رها چرا اینقدر سخت انتخاب می‌کنی؟

با حرص گفتم: هانیه یه بار عروسی می‌کنم نه صد بار.

مری با خنده گفت: شاید یه بار دیگه هم ازدواج کردی.

جاستین که تا الان ساکت بود رو به مری توپید: مری بفهم چی میگی!

با هیجان از غیرتی شدنش راه افتادم و گفتم: شاید مغازه‌ی بعدی یه چیز خوبی پیدا کردیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعدم شونه‌ام رو بالا انداختم.

جاستین باهام هم‌قدم شد و با هم به سمت مغازه‌ی بعدی رفتیم.

جلوی درب‌های شیشه‌ای که با رگه‌های طلایی جلوه پیدا کرده بودن ایستادیم.

در باز شد و وارد شدیم، یکی از کارکنان با لباس فرم نزدیک اومد.

- خیلی خوش اومدید، چه کمکی می‌تونم بکنم؟!

مری با ذوق گفت: یه لباس عروس خاص برای ایشون می‌خوایم.

و با دستش به من اشاره کرد؛ فروشنده نگاهی به من انداخت و لبخندی زد.

- چه خوش هیكلی شما.

جاستین با اخم دستش و انداخت دور کمرم و من رو به خودش نزدیک کرد.

- دارین لباس خوب یا نه؟!

فروشنده لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: معلومه که داریم، همراهم بیاین.

و به سمت یکی از رگال‌ها رفت و لباس‌ها رو دونه دونه نشون داد.

هانیه کلافه گفت: رها چرا انتخاب نمی‌کنی؟

موهام و پشت گوشم زدم و آروم لب زدم: اون‌ی که آستین توری داشت رو میدین؟

خانمه لبخندی زد و لباس مد نظرم و از رگال بیرون کشید.

با لبخند نگاهی به لباس کردم و گفتم: همینه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین با لبخند نگاهم کرد و گفت: برو بپوشش.

با ذوق سری تکون دادم و به سمت اتاق پرو رفتم، اتاق پرورش بسی بزرگ بود. دیوارهای سفید با طراحی مشکی و طلایی اولین چیزی بود که چشمم رو گرفت. به سمت صندلی وسط اتاق رفتم و وسایلم رو گذاشتم روش، لباس رو با زحمت پوشیدم و به آینه قدی روبه‌روم نگاهی انداختم و با ذوق دستم و روی دهنم گذاشتم.

- این... این لباس فوق‌العاده‌اس.

به لباسم نگاهی انداختم، آستین‌های توری که با چند تا نگین جلوه بیشتری داشتن و دامن تقریباً پفی که از چند لایه تور بود و سفید. مری و هانیه اومدن وارد شدن و با تعجب بهم نگاه کردن.

- رها این فوق‌العاده‌است!

نگاهی به مری که این جمله رو گفته بود کردم و گفتم: نگفتم اینجا چیز خوب داره؟!

هانیه با مسخرگی گفت: نخیر، گفتم شاید چیزای خوب داشته باشه.

با خنده گفتم: همون خب.

با صدای جاستین هر سه تامون جا خوردیم.

- چیکار می‌کنید؟ نیوشیدی رها؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه و مری سریع جلوی من ایستادن تا جاستین دیدی به من نداشته باشه.
هانیه از مری پیش دستی کرد.

- چرا پوشیده، همینو می‌گیریم.

جاستین با حرص گفت: خب الان برید کنار من ببینمش!

مری با شیطنت گفت: نوچ! روز عروسی می‌بینی، حالا هم برو بیرون، بدو.
با خنده گفتم: برو خب.

جاستین با مظلومیت گفت: ظالم‌ها!

بعد هم از اتاق رفت بیرون، هر سه تا با خنده بهم نگاه کردیم.

- آخ! چه خوبه همه چی.

مری با لبخند گفت: روی خوش زندگی هم قشنگه‌ها.

هانیه با خنده گفت: من و رها از اولش روی خوش دیدیم، تا تهش هم روی
خوش می‌بینیم!

مری با لبخندش گفت: امیدوارم.

با خنده گفتم: من ولی مطمئنم!

با صدای مری چشم‌هام رو باز کردم.

- خوبی رها؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با عصبانیت گفتم: عالیم، عالی! معلوم نیست؟!

هانیه با ناراحتی گفت: رها آروم باش.

با جیغ گفتم: آروم باشم؟ چی میگی هانیه؟ چجوری آروم باشم؟ جاستین تو روز عروسی مون غیبتش زده، از صبح جواب تلفن نمیده، من با مری اومدم آرایشگاه؛ نه مامان و بابای من جواب تلفن میدن، نه مامان و بابای تو! بعد تو میگی آروم باشم؟

از حرص و عصبانیت قرمز شده بودم، با فکر صبح برق سه فاز از سرم می‌پرید. وقتی با هزار ذوق و شوق بیدار شدم و منتظر جاستین که بیاد ببرتم آرایشگاه، اما یهو مری اومد گفت از دیشب غیبتش زده!

کلی باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد... خاموش بود! همراه مری و هانیه اومدم آرایشگاه و حالا مامان و بابا جواب نمیدادن.

مری همونجور که آرایشگاه رو با قدم‌هاش متر می‌کرد زیر لب گفت: دیشب اومد خونه، حالش خیلی بد بود... تب داشت، می‌لرزید، لعنتی بلایی سرش نیومده باشه؟!

با نگرانی چنگی به لباسم زدم و گفتم: خدایا خودت کمک کن!

دوباره گوشیم و دست گرفتم و شماره بابا رو گرفتم و صدای اون زن مثل ناقوس مرگ تو سرم پیچید.

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اینقدر استرس داشتم که حتی نمی‌تونستم گریه کنم، فقط به هول و ولای هانیه و مری نگاه می‌کردم.

هانیه که انگار دیگه ناامید شده بود روی صندلی کنار من نشست و سرش رو بین دست‌هاش گرفت.

مری اما همچنان در حال تماس گرفتن بود، با صدای زنگ گوشی مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم؛ به صفحه گوشی نگاه کردم و با دیدن اسم شهاب سریع تماس رو وصل کردم.

- الو شهاب، کجایی؟

شهاب با تن صدای عصبی گفت: اینو من باید ازت بپرسم، کجایی؟ این همه آدم معطل شمان!

با صدای لرزون گفتم: میایم... میایم شهاب.

بعد هم گوشی رو قطع کردم.

دقایقی تو سکوت گذشت که صدای آرایشگر سکوت رو شکست.

- داماد اومده رها جان!

با هیجان پریدم و به در ورودی چشم دوختم، جاستین با همون استواری همیشگی وارد شد؛ اول از همه نگاهم به چشماش افتاد که انگار حاله‌ای از غم اون قهوه‌ای چشم‌هاش رو احاطه کرده بود.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با افتادن شنل از سرم، تازه نگاهش به صورتم افتاد، چند لحظه به چشم‌هام خیره بود و بعد از چند لحظه با درد چشماش رو بست و دستش رو روی قلبش فشار داد.

حس می‌کردم... دردش رو حس می‌کردم، یه اتفاق وحشتناک رو حس می‌کردم!

به صفحه گوشیم خیره شدم و با تعجب گفتم: چرا اینجوری شد؟

هانیه از پشت سرم گفت: چجوری؟

به جاستین که انگار اصلا تو این دنیا نبود نگاهی انداختم و گفتم: بابا گفت قبل از تالار بریم خونه، بعدش همه با هم بریم تالار.

مری با تعجب از آینه نگاهم کرد.

- وا... چرا خب؟!

با سردرگمی گفتم: نمی‌دونم.

بازوی جاستین رو گرفتم و با تکون دادنش لب زدم: جاستین اینجایی؟

جاستین که انگار با تکون من به خودش اومده بود نگاهی بهم انداخت و گفت: آ... آره چیشده؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم: بابا زنگ زد، گفت اول بریم خونه بعد بریم تالار.

دستی به چشم‌های قرمزش کشید و آروم گفت: باشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با رسیدن به خونه و تک بوق جاستین در باز شد و جاستین با سرعت داخل حیاط رفت؛ مری و هانیه پیاده شدن بهم کمک کردن تا پیاده بشم.

دسته گل رزهای قرمز رو بو کشیدم و با چشم‌های ستاره بارون به مری خیره شدم و گفتم: رز خیلی خوبه!

مری با خنده نگاهی بهم انداخت.

- توام که همه گل‌ها از نظرت خیلی خوبن.

تک خندی زدم و با قدم‌های کوتاهی از قسمت سنگ فرش شده‌ی باغ رد شدم و با مکث کوتاهی وارد خونه شدم.

با باز کردن در شیشه‌ای بهت زده به بابا خیره شدم و قبل از اینکه به خودم بیام و دستم رو به دستگیره بند کنم، زیر پام خالی شد و روی زمین افتادم؛ چنگی به گلوم کشیدم و سعی کردم نفس بکشم، اما انگار بی‌فایده بود.

لباسم رو توی دست مشتم شده‌ام له کردم و شوکه به جاستینی که فقط نظاره‌گر بود، خیره شدم.

با دیدن بدن غرق در خون بابا بالاخره بی‌صدا بغضم شکست و اشک‌هام گوله گوله روی گونه‌ام لیز می‌خوردن؛ جیغ هانیه حالم رو بدتر می‌کرد و تن بی‌هوش مامان جلوی چشم‌های خیسم رژه می‌رفت.

با سیلی مری به خودم اومدم و همراه با هین بلندی که کشیدم، کل اکسیژن‌های اطراف رو وارد ریه‌هام کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دست گل رو به سمتی پرت کردم و با قدم‌های نامتعادلی سمت بابا رفتم و کنارش نشستم؛ بی‌توجه به آرایش صورتم، دستی به چشم‌هام کشیدم تا اشک‌هام پاک بشن و واضح‌تر بابا رو ببینم.

دست لرزونم رو نوازش‌وار روی صورتم کشیدم و با هق‌هق صدایش کردم که نفس زنون زمزمه کرد: چ... چیزی نیست بابا!

میون گریه جیغی کشیدم و خواستم سمت مامان که بی‌هوش کنار مبل افتاده بود برم که صدای خشک و جدی جاستین پاهام رو به زمین کوبید.

- وایسا سر جات رها!

بهت زده قطره اشکی از چشمم چکید، به سمتش برگشتم و شوکه نگاهش کردم که اسلحه‌ی توی دستش رو بالا آورد و با چشم‌های قرمز و فک قفل شده‌اش بهم خیره شد.

با داد عمو مجتبی دنیا رو سرم آوار شد و انگار برای چند لحظه نفسم برید.

- مرتیکه‌ی بی‌شرف تو نون نمک ما رو خوردی! چجوری می‌تونی رو زنت اسلحه بکشی؟

هانیه بهت زده نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند و با تک خنده‌ی عصبی گفت: داری شوخی می‌کنی دیگه؟

مری جیغ بلندی کشید و میون هق‌هقش گفت: ب... بگو لعنتی... بگو خوابه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخند تلخی روی لبم نقش بست؛ خیره به دست‌های خونیم، به عروسی‌ای که تبدیل به عزا شده بود، بی‌صدا خندیدم، کلافه چنگی به موهای لختش کشید و با صدای خش داری گفت: برو اون گوشه وایسا!

بابا با درد سرفه‌ای کرد و گفت: هر بلایی دلت می‌خواد سر ما بیار، ولی... ولی به رها و هانیه کاری نداشته باش لعنتی! پوزخند روی لبش قلبم رو تیکه تیکه کرد.

- قرار نبود اینجوری بشه ولی رها جون منه!

بابا عربده زد: ببند دهن کثیف‌تو مرتیکه‌ی عوضی!

حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخه... دلم می‌خواست تو همین لحظه قلبم وایسه و بمیرم! انگار مردن کمتر ترس داشت؛ تو کل عمرم فکر می‌کردم مرگ ترسناک‌ترین اتفاقیه که برای یه آدم میفته ولی حالا... زندگی بی‌رحم‌تر و ترسناک‌ترین اتفاق ممکنه! برای من... برای منی که دنیای رنگی رنگیم تو چند دقیقه تبدیل شد به یه دنیای بی‌رحم و ترسناک، مرگ قسنگ‌ترین اتفاق ممکن بود.

انگار دیگه زانوهام تحمل این حجم از غم وجودم رو نداشت که با زانو روی زمین افتادم.

در خونه به شدت باز شد و چند تا مرد و دو تا زن وارد خونه شدن؛ جاستین با تک سرفه‌ای گفت: تا نگفتم کاری نمی‌کنید!

به زور و صدایی که از ته گلویم میومد، لب زدم: چرا؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با همون پوزخندی که جونم رو به آتیش می کشید، با بی رحمی تمام گفت: کار منه اینه! جاسوسی، ترور، کشتن، نابود کردن!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با بغض زیر لب نالیدم: بمیر، همین الان بمیر!

از هیچکدوممون صدایی نمیومد، انگار هر کسی تو افکار خودش غرق بود.

- رها... از پدر و مادرت خداحافظی کن.

با چشمهای خیسم به جاستین خیره شدم، دستی به چشمهام کشیدم و با حال زاری نالیدم: نکن... جاستین منو بکش ولی با اونا کاری نداشته باش، به خاطر این مدت، این مدت که کنار هم بودیم کاری بهشون نداشته باش! جاستین جون منو بگیر ولی کاری به مامان و بابام نداشته باش!

جاستین نگاهی به صورت غرق در اشکم انداخت و لب زد: تو مال منی! حساب پدر و مادرت جداست.

مری جیغی زد و گفت: جاستین کی اینقدر پست فطرت شدی؟

با اشاره جاستین یکی از اون زن‌ها به سمت مری رفت و یکدفعه با پشت اسلحه‌اش ضربه‌ای به گردن مری زد و در عرض ثانیه‌ای، مری به زمین افتاد.

با بهت به جاستین نگاه کردم و شوکه شده به تن بی‌جون مری خیره شدم و بی‌اراده پشت سر هم لب زدم: پست فطرت... پست فطرت، پست فطرت!

زمزمه‌ام تبدیل به فریاد شده بود؛ بی‌اختیار جیغ می‌کشیدم، نگاهم به دست گل گوشه‌ی اتاق پرت شد؛ انگار گل‌ها پژمرده شدن... مردن!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

وحشت زده به جاستین خیره شدم؛ انگار جای اون مرد مهربون و دوست داشتنی که دلم و به دلش بند زده بودم، یه شیطان جلوم بود!
با صدای وحشتناک یکی از مردها به خودم اومدم.
- آقا وقت نداریم!

جاستین سری تگون داد و گفت: کاری بهت ندارم مجتبی، چون اونقدرام مهم نیستی که وقتمو حتی برای کشتنت تلف کنم!
نگاهش سمت بابا کشیده شد، همون نگاه سرد و خشک!
- وقتی با سازمان همکاری نکردی، باید فکر اینجاشم می کردی!
با وحشت نفسم رو بیرون فرستادم و لب زدم: نه جاستین... نه.
خنثی نگاهم کرد و گفت: خفه شو!
با جیغ گفتم: خیلی آشغالی عوضی!
جاستین با لبخند مزخرفی گفت: عزیزم، ساکت باش.

از جام بلند شدم و خواستم به سمتش برم و مانعش بشم که با اشاره اش دو تا از زن ها به سمتم اومدن و محکم گرفتند.
نگاه گیج و ترسیده ام رو به دست های زن ها دادم و جیغ کشیدم: ولم کنید کثافتا، بابا؟ بابا... بابا یه کاری بکن.

بابا انگار برعکس من به بی رحمی مرد روبه روم ایمان آورده بود که با ناامیدی لبخند مهربونی زد: مواظب خودت باش رهای بابا.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با جیغ گفتم: نه! بابای من قویه! بابا...

جاستین نگاهی به اطراف کرد و با سر اشاره به مردها کرد و اونا سریع از خونه خارج شدن؛ با قدم‌های خوفناک به بابا نزدیک شد و گفت: به خاطرت خیلی سختی کشیدم، ولی وقت سختی کشیدنه توئه!

با بهت به هانیه نگاه کردم تا بلند بشه کاری بکنه، اما عین مجسمه‌ها به جاستین خیره شده بود و حتی... حتی پلکم نمیزد.

ناباور به جاستین خیره شدم و میون گریه‌هام با تمام توانم جیغ می‌کشیدم تا منصرف بشه و دست از کارش بکشه.

دستش رو روی ماشه کلتش گذاشت و گفت: بزرگترین شکنجه برای تو، اذیت شدن دخترته!

با جیغ دست‌هام رو محکم تکیون دادم تا ولم کنن، اما حتی تکیونم نخوردن.

- خیلی کثافتی خیلی کثافتی بی‌همه چیز!

با لبخند وحشتناکی گفت: می‌دونم!

با ترس به بابا خیره بودم که در عرض ثانیه‌ای صدای تیر توی خونه پژواک شد! ساکت شدم، نه جیغ می‌کشیدم و نه گریه می‌کردم؛ به تن بی‌جون بابا و زمینی که غرق در خون بود، خیره شدم.

حس می‌کردم روح از تنم جدا شده، انگار دیگه جون نداشتم؛ انگار با برخورد اون تیر به قلب بابا، قلب منم مرد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان که به خاطر لیوان آبی که یکی از اون زن‌ها تو صورتش ریخته بود تازه بهوش اومده بود، با بهت به جنازه غرق در خون بابا خیره شده بود که جاستین به سمتش برگشت.

- خوب نیست که شوهرت نباشه و تو باشی، بالاخره هر کاری که کرده توام همراهیش کردی.

با داد عمو مجتبی شونه‌ام به عقب پرید.

- مرتیکه‌ی حیوون صفت!

جاستین کلافه گفت: زیادی داری حرف میزنی، حوصله‌ام سر بره یه تیرم تو سر خودت خالی می‌کنم.

رو به مامان کرد و خنثی گفت: حرفی نداری؟!!

مامان با بغض نگاهی به من انداخت.

- رهای من، مواظب خودت باش! تو همه‌ی زندگی منی.

با چونه‌ی لرزونی بهش خیره شدم، چشم‌هاش رو بست؛ زیر لب نالیدم: تو نرو مامان، تو منو ول نک...

اما صدام با صدای گلوله خفه شد.

هانیه جیغی زد و به سمت جاستین حمله ور شد.

با دیدن صورت غرق خون مامان، دستم رو به قلبم گرفتم و با زانو به زمین افتادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حس می‌کردم نفسم بالا نیاید، انگار یه چیزی روی گلوم بود و نمی‌داشت نفس بکشم؛ صورتم رفته رفته، کبودتر میشد و چشم‌هام گشادتر و فشار دستم روی گلوم، بیشتر!

هانیه جیغ بلندی کشید و به سمتم دوید؛ صداهای اطراف برام مبهم بود، همه چی تار شده بود، قیافه‌ی تار هانیه رو می‌دیدم که سعی داشت یه چیزی رو بهم بفهمونه، اما هیچی نمی‌فهمیدم.

با ضرب دست محکم یه نفر روی گونه‌ام نفس حبس شده تو سینه‌ام رها شد و بدنم از انقباض در اومد.

به عمو مجتبی نگاهی کردم که با جاستین درگیر بود، بی توجه به اونا به سمت جنازه مامان و بابا رفتم.

لحظه‌ای از لفظ جنازه تمام تنم لرزید و زانو هام شل شد، اما قبل از سقوط کردنم به زمین دست‌های هانیه و خاله مرضیه از سقوطم جلوگیری کردن.

با بهت دستشون رو پس زدم و به سمت بابا رفتم. دستم ور روی قلبش گذاشتم، حس می‌کردم جای اون تیر مثل تیغی توی چشم‌هامه!

سر بابا رو به آغوش کشیدم، تمام لباس سفیدم خونی شده بود.

- بابا چشمات رو باز کن، وقت خواب نیست. پاشو بابا، پاشو! بابا میدونی بدم میاد کسی به حرفم گوش نده، تو اینجوری منو لوس کردی حالا پاشو. بابا دارم عصبی میشم پاشو!

دیگه هیچ چیزی دست خودم نبود با صدای بلند فریاد زدم: پاشو یه بار دیگه بی پدرم نکن، پاشو مثل حمید نامرد نباش! پاشو منو بی بابا نکن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه به زور دستم و گرفت و از بابا دورم کرد، اما دستش رو پس زدم و سریع به سمت مامان قدم برداشتم.

دست‌های مامان رو گرفتم و بوسیدمش، با گریه گفتم: تو دیگه نمیری، میدونم! تو منو تنها نمی‌ذاری، قول دادی، قول دادی مامان نسی... خودت گفتی هیچ وقت منو ول نمی‌کنی، الان داری کجا میری بی من؟ منو تنها گذاشتین! نامرد نبودین که، بدون من کجا میرین؟ مامان پاشو! مامان جون رها پاشو... دستم توسط هانیه کشیده شد و از جا بلندم کرد.

- پاشو رها وقت نداریم، باید فرار کنیم!

با بهت به جاستین که جای تیر روی دستاش خودنمایی می‌کرد و با دست و پای بسته افتاده بود یه گوشه نگاه کردم که عمو مجتبی گفت: من میمونم! شماها برین سریع؛ برین فرودگاه یه جوری بلیت جور کنین برگردین ایران.

خاله مرضیه با گریه گفت: تو چی مجتبی؟

عمو با گریه گفت: خودمو می‌رسونم بهتون، نمی‌تونم بزارم جنازه‌ها رو زمین بمونه.

با یادآوری شهاب گفتم: شهاب... به شهاب بگین بیاد!

هانیه سریع گوشیش رو از جیبش در آورد و با شهاب تماس گرفت.

- الو شهاب، فقط بیا خونه!

داشت چیزی می‌گفت که گوشی از دستش کشیده شد؛ با بهت به آلیس که گوشی رو از هانیه گرفته بود نگاه کردم که اسلحه‌اش رو به سمتم گرفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- نمی‌دونی چقدر دوست دارم بکشمت!

هانیه جیغ زد و کنار من وایستاد.

- گمشو قاتل عوضی!

آلیس لبخند مضحکی رو لبش نشوند.

- هه! جون همتون الان تو دست منه، منم که عاشق کشتن...

عمو مجتبی با بهت داشت نگاهش می‌کرد که با حرص به سمتش رفتم و خواستم اسلحه رو از دستش بگیرم، اما با سوزشی که توی بازوم حس کردم چشم‌هام برای لحظه‌ای سیاهی رفت و صدای جیغ هانیه تو مغزم پیچید.

- رها... رها صدامو می‌شنوی؟

با درد چشم‌هام رو بستم و فشارش دادم.

- خوبم هانیه، چیزی نیست.

با صدای فریاد جاستین لای پلک‌هام رو باز کردم.

- آلیس، حق تیر زدن نداری، تا خودم بهت دستور بدم حق نداری! دستام رو باز کن.

آلیس لبخند شیطانی زد و گفت: از سازمان اجازه‌ی کشتن این فسقله رو گرفتم.

صدای فریاد جاستین دوباره خونه رو فرا گرفت.

- تو غلط می‌کنی!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

درد دستم اونقدر زیاد بود که مغزم نتونه رفتارهای جاستین رو تحلیل کنه. هانیه دستم و گرفته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد.

- خفه شو هانیه!

با حرکت یهویی عمو مجتبی بهت هم به صورت پر از دردم اضافه شد، به جسم بی‌هوش آلیس که روی زمین افتاده بود نگاهی انداختم.

خاله مرضیه با سرعت به سمت اومد و بلندم کرد، با کمک هانیه و خاله مرضیه به سمت آشپزخونه رفتیم.

- عمو... این در قفله!

عمو مجتبی با سرعت به سمت در اومد و با چند بار کوبیدن پاهاش به در، در رو شکوند.

با عجله وارد آشپزخونه شدیم و از در پشتی که به کوچه‌ی پشت خونه می‌خورد، رفتیم.

- عمو مجتبی... تو رو جون هر کی دوست داری نذار جنازه مامان و بابام بیوفته دست اینا.

عمو مجتبی با بغض نگاهم کرد و گفت: نمی‌ذارم.

نگاه پر دردم رو به خونه انداختم که دستم توسط هانیه کشیده شد و به سمت خیابون اصلی رفتیم.

خاله مرضیه با عجله گوشیش رو درآورد و با شهاب تماس گرفت، درد دستم اونقدر زیاد بود که فقط صدای محوی از مکالماتشون و به گوشم می‌رسید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حس می‌کردم چشم‌هام داره بسته میشه و جون داره از تنم میره، تصویر جنازه‌ی خونی مامان و بابا از ذهنم نمی‌رفت.

تو خیابون بعضی‌ها با بهت و بعضی‌ها با ترحم نگاهم می‌کردن.

آره ترحم داشت، یه عروس با لباسی که با عشق و علاقه خریده بودش و حالا با خون پدر و مادرش رنگی شده بود، یه عروس سیاه بخت که زخمی بود، روحش و جسمش زخمی بود! اونم از سمت کسی که همه‌ی زندگیش بود... می‌دونم زخم خوردن خیلی بده ولی اگه از اونم که همه‌ی زندگیت رو به پاش ریختی و با جون و دل دوستش داری زخم بخوری؛ دیگه بد نیست، سخت نیست، اونقدر سنگینه که درجا تموم میشی... تو همون لحظه میمیری و کسی نمی‌فهمه چقدر درد می‌شینه تو وجودت...

با شنیدن صدای فریاد شهاب، سیاهی تمام دنیا رو گرفت.

«حال»

«رها»

در ورودی اتاق رو باز کردم که مری گفت: خب من برم دیگه.

با لبخند گفتم: بیا داخل خب.

لبخندی تلخی زد و گفت: نمیشه، جاستین مشکوک میشه.

پوزخندی رو لبم جا خوش کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- من دیگه اون رهای قدیم نیستم! حتی اگه منو پیدا کنه، دیگه نه من اون رهای عاشقم، نه جاستین برام مرد رویاهام.

سری تکون داد و گفت: حق با توئه! کاری داشتی برام زنگ بزن خب؟ فردا دوباره میام پیشت.

سرم و تکون دادم و لب زدم: حتما، ممنون.

سری تکون داد و به سمت آسانسور رفت. در رو بستم و وارد اتاق شدم، منتوم رو از تنم درآوردم و روی کاناپه انداختم؛ خودمو روی تخت پرت کردم و چشمهام رو بستم.

با کوفتگی چشمهام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم، ده شب بود.

از روی تخت بلند شدم و به سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق رفتم، هیچ اشتهايي به غذا نداشتم برای همین قید رفتن به رستوران هتل رو زدم و بطری آب رو کشیدم بیرون و یه نفس نصفش رو خوردم.

بطری رو داخل یخچال گذاشتم و به سمت کاناپه رفتم، از توی جیب منتوم گوشیمو درآوردم.

بی توجه به تماس‌های بی‌پاسخ رفتم تو فایل موسیقی و یکی از آهنگام رو پلی کردم.

به سمت چمدونم رفتم و شنل مشکی رنگم رو درآوردم و روی دوشم انداختم و در کشویی رو به تراس رو باز کردم و وارد تراس شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

روی صندلی‌های فلزی نشستم و گوشیمو روی میز گذاشتم، خنثی به خیابون‌هایی که پر بود از جنب و جوش مردم خیره شدم و لب زدم: کاش میشد مرد!

آهی کشیدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. جای تعجب داشت، هانیه و تارایی که همیشه فعال بودن الان هیچ خبری تو اینستا نبود از شون.

با بی حوصلگی استوری شهاب و چک کردم، با دیدن کاور آهنگش و اون کلمه کامینگ سون لبخند بی جونی روی لب‌هام نشست.

به ساعت نگاه کردم، الان ایران ساعت چند بود؟ با یکم فکر کردن یادم اومد لندن و ایران چهار ساعت و نیم اختلاف ساعت دارن.

به ساعت گوشیم نگاه کردم که ده و نیم و نشون میداد.

- پس الان ایران ساعت سه صبحه.

سری تگون دادم و گفتم: حیف شد، الان حوصله داشتم می‌خواستم برای هانیه زنگ بزنم.

با یادآوری شب بیداری‌هاش وارد پیامک‌ها شدم و براش نوشتم: بیداری؟

با شصتم کلمه ارسال رو لمس کردم.

چند لحظه‌ای گذشت که جواب داد.

- آره، زنگ بزنم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بیخیال نوشتم: بزن.

چند ثانیه گذشت که صدای زنگ گوشی بلند شد، تماس وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم، خیره به خیابون‌ها لب زدم: تو خواب نداری دختر؟

صدای خنده‌ی بی‌حالش تو گوشم پیچید.

- منتظر زنگت بودم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هانیه، مریو دیدم.

آهی کشید و گفت: حدس می‌زدم بری سراغش، جاستین پیدات نکنه؟

با انگشتم بند شنلمو به بازی گرفتم و گفتم: می‌گفت هنوز دنبالمه.

صدای هین کشیده‌ی هانیه تو گوشم پیچید.

- رها جون هر کسی که دوشش داری برگرد!

پلک‌هام رو روی هم فشردم و گفتم: می‌دونم که چیزی به کسی نمیگی، می‌دونی که نمی‌تونم از خون پدر و مادرم بگذرم؟

هانیه ناباور گفت: نگو که می‌خوای انتقام بگیری.

سریع گفتم: نه! می‌خواوم به پلیس معرفی‌ش کنم و پرونده‌اشونو برای اجرا بزارم.

هانیه با حرص گفت: رها، تو یه دختر تنهایی اونجا! چیکار می‌خوای بکنی در برابر جاستین؟!

با کلافگی گفتم: نمی‌دونم، ولی اصلا دلم نمی‌خواد پای رهام یا شهاب به داستان باز بشه چون جاستین انتقام میگیره، مطمئنم! خودم باید دست به کار بشم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه جدی گفت: این جوری نمیشه، من میام!

با حرص گفتم: لج نکن هانیه، نمیای!

با لجبازی گفت: بشینو نگاه کن.

با عصبانیت گفتم: هر غلطی دوست داری بکن! کاری نداری؟

با پیروزی گفت: می‌کنم! نه، مواظب خودت باش.

سری تکون دادم.

- اوکی تو هم همین‌طور، فعلا.

بعدم گوشی رو قطع کردم و حرصی از لجبازی هانیه گوشی رو روی میز پرت کردم.

نگاهی به گوشی کردم و دوباره برش داشتم. وارد فایل موسیقی شدم و آهنگو دوباره پلی کردم.

هیچیو حس نمی‌کردم، نه غم، نه غصه، نه ناراحتی، هیچی... انگار بی‌حس شده بودم! سست، بی‌احساس...

آهی کشیدم و به خیابون‌ها که کم‌کم داشتن خلوت می‌شدن نگاه کردم. اگر جاستین پیدام می‌کرد چی میشد؟ سرنوشت من سیاه‌تر از اونی بود که فکرشو می‌کردم، اما واقعا باید خداروشکر می‌کردم که جاستین نتونست پیدام کنه.

شنل رو بیشتر دور خودم پیچیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

- چقدر حالم بده این‌روزا.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخندی روی لبم نشست و چشم‌هام بسته شد.

- لبخند تلخ من، از گریه غم انگیزتر است...

نمی‌دونستم چند ساعته که به خیابون‌ها خیره شدم و فقط فکر می‌کنم؛ به مامان،
به بابا، به رهام و هانیه به... به جاستین!

با کرختی بلند شدم و به اتاق رفتم.

شنلو درآوردم و کنار مانتوم انداختم؛ بی‌حوصله‌تر از اونی بودم که بخوام کاری
انجام بدم.

آهی کشیدم، خودمو روی انداختم روی تخت و سعی کردم بخوابم.

«ایران-تهران»

«هانیه»

با سردرگمی گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

قطعا اگه به شهاب و رهام می‌گفتم، رفتار رها باهام سرد می‌شد و دیگه چیزی
رو بهم نمی‌گفت.

خسته از افکار مختلف، شقیقه‌هام رو با کف دستم فشار دادم و سعی کردم
افکارمو جمع و جور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و یکدفعه گفتم: تارا! خودشه، می‌تونه کمک کنه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

پریدم سمت گوشیم و وارد پیامک‌ها شدم، صفحه‌ی پیامک تارا رو باز کردم و سریع براش تایپ کردم: بیداری تی‌تی؟

با استرس به صفحه‌ی گوشی زل زدم و منتظر جوابی از طرف تارا شدم.

چند دقیقه‌ای گذشته و ناامید از جواب دادن تارا خواستم بخوابم که صدای ویبره‌ی گوشیم بلند شد.

بی‌حس گوشیم چک کردم که با دیدن اسم تارا از جا پریدم و گوشیم برداشتم.

- الو تارا؟

تارا با خنده جواب داد: رو گوشیت خواب بودی دختر؟

با استرس گفتم: باهات کار واجب دارم.

تارا با شک گفت: چی؟ چیزی شده؟

با کلافگی گفتم: تارا، رها رفته پیش مری... می‌خواه با قانون بره سراغ جاستین، اما حتی حاضر نمیشه به شهاب و رهام چیزی بگه.

صدای هین بلند و کشیده‌ی رها تو گوشم پیچید.

- یعنی چی؟ مگه قول نداده بود فکر این جور کارها رو نکنه؟

کلافه گفتم: تو رها رو نمی‌شناسی؟ الان وقت این حرف‌ها نیست تارا؛ الان من می‌خوام برم لندن، نمی‌تونم تنه‌اش بزارم، اما خب با رفتن من هیچی عوض نمیشه.

تارا با تعجب گفت: پس چیکار کنیم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با عجز گفتم: مطمئنم به رهام یا شهاب بگم، رها دیگه نگاهم نمی‌کنه.
تارا کمی مکث کرد و بعد گفت: یعنی باید یه مرد همراهمون باشه؟
بشکنی زدم و گفتم: دقیقا!

چند لحظه‌ای تو سکوت گذشت که صدای بلند تارا از جا پروندم.
- امروز چندمه؟

با تعجب گفتم: چمیدونم!

تارا با حرص گفت: خاک تو سرت، بیستو دومه.

بی‌حوصله گفتم: خب که چی؟

تارا با ذوق گفت: هفته‌ی دیگه تارخ تو لندن کنسرت داره.

سوالی گفتم: تارخ؟! داداشت؟

هیجان‌زده گفت: آره آره، خودشه!

از ماشین پیاده شدم و تارا بعد از پارک کردن ماشین به سمتم اومد.

- تو مطمئنی تارا؟

همونجور که شالش رو جلوتر می‌کشید گفت: آره، تو هم نگران نباش.

نگاهی به تابلوی ورودی کردم، "برزخ استودیو"

با تعجب به رها نگاه کردم که گفت: انتخاب طاهائه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تعجب آهانی گفتم و پشت سر تارا داخل شدم.
از چند تا پله‌ی چوبی بالا رفتیم و به یه در سفید رنگ رسیدیم.
تارا دستشو روی زنگ کنار در گذاشت و چند لحظه بعد در باز شد.
پشت تارا داخل شدم و به حرفای تارا گوش دادم.
- سلام، کسی اینجا نیست؟
با صدای بلند تارا در یکی از اتاق‌های داخل سالن باز شد و صدای مردونه‌ای به گوشم رسید.
- باز تو صداتو انداختی پس سرت تارا؟
نگاهی به پسره کردم، طبق اطلاعاتم ایشون تارخ نبود، در نتیجه طهاها بود!
با لبخند گفتم: سلام.
نگاهش به سمت من برگشت و مثل خودم لبخندی زد.
- سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایید بشینین، من یه پذیرایی فوق العاده باید بکنم امروز از شما چون درک می‌کنم تحمل تارا چقدر براتون سخته ولی خب بازم دارین باهاش کنار میاین، واقعا لطف بزرگی در حق‌مون می‌کنین چون این دختر تو خونه بمونه آدمو دیوونه می‌کنه. یه عجوبه‌ایه دومی ندا...
با مشتی که توسط تارخ به کمرش خورد، جمله‌اش نیمه کاره موند و صدای دادش بلند شد.
- آخ... آی، وای! چرا می‌زنی داداش؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ با جدیت گفت: ترسیدم نفس کم بیاری بمیری!

تارا با حرص گفت: می‌داشتی بمیره داداش.

تارخ با همون جدیت گفت: مردنش مهم نیست، کت و شلوارش گرونه حیفه.

با تعجب گفتم: چه ربطی داره؟

با جدیت گفت: وقتی بمیره، میوفته زمین؛ وقتی هم بیوفته زمین کت و شلوار نابود میشه.

با اتمام جمله‌اش من و تارا زدیم زیر خنده و طهاها با حرص گفت: خیلی آدم فروشی تارخ!

با جمله‌اش خنده‌ی من و تارا شدت گرفت.

تارخ نگاهی بهمون انداخت و گفت: خب تارا گفتی یه کار مهم داری، بیاین بشینیم ببینم چی شده.

با تارا به سمت مبل‌های مشکی رنگ سالن رفتیم و روی مبل دو نفره نشستیم. تارخ روبه‌رومون نشست و گفت: خب، می‌شنوم.

تارا مکثی کرد و نگاهشو به من دوخت. سری تکون دادم و کمی روی مبل جابه‌جا شدم.

- آقا تارخ، ما به کمک شما احتیاج داریم.

تارخ با نگاهی کنجکاو گفت: چه کمکی از دستم بر میاد؟

این بار تارا پیش قدم شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- داستانش طولانیه، حوصله داری؟

تارخ سری تکون داد و تارا با مکث لب زیرینش رو به دندون کشید و شروع کرد به تعریف کردن.

تارا لیوان آب روی میز رو برداشت و یک نفس خوردش.

تارخ متفکر و غمگین گفت: چه سرنوشت تلخی!

تارا با بغض لبخندی زد و گفت: حالا کمک می‌کنی؟

تارخ با اطمینان گفت: صد در صد!

با لبخند به تارخ نگاه کردم و گفتم: واقعا نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

تارخ با لبخند گفت: نیازی به تشکر نیست. من برای فردا بلیت میگیرم، مشکلی ندارین؟

با اطمینان گفتم: نه، هر چه زودتر بهتر!

تارخ با لبخند سرشو تکون داد.

با صدای گریه‌ی یک نفر سرمو برگردوندم که با دیدن طاهها که دو زانو روی زمین نشسته بود و الکی گریه می‌کرد پقی زدم زیر خنده.

تارا با عجز گفت: باز این رد داد.

تارخ با حرص گفت: چته طاهها؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

طاها با بغض ساختگی سرشو بالا آورد و گفت: خیلی بی‌احساسی تارخ؛ با داستان زندگی دختره میشه یه فیلم ساخت که از شدت غمش کشته بده، بعد تو میگی چته؟

بعد از اتمام جمله‌اش دوباره دستش و گذاشت رو صورتش و ادای گریه کردن درآورد.

تارخ با ناراحتی گفت: چرا اون شماره لعنتیو انداختم؟

تارا با تعجب گفت: کدوم شماره؟

تارخ جدی و ناراحت گفت: تیمارستان!

با حرفش صدای خنده‌هامون بالا گرفت.

صورت بابا رو بوسیدم و گفتم: نگران نباش بابا، باشه؟

بابا با ناراحتی گفت: مواظب رها باش هانیه.

سرمو تکون دادم و گفتم: چشم، حواسم بهش هست.

بابا سرشو تکون داد و به سمت تارخ رفت.

- آقا تارخ، بچه‌ها رو به شما می‌سپارم.

تارخ با اطمینان سری تکون داد و گفت: خیالتون جمع آقا مجتبی، نگران نباشید.

بابا سری تکون داد که تارخ گفت: بریم تا از پرواز جا نمونیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری تکون دادم و کنار تارا راه افتادم؛ به رها خبر ندادم که داریم میریم پیشش چون می‌ترسیدم قبول نکنه...

سرمو تکون دادم و چمدونم رو تحویل دادم.

«رها»

از آسانسور خارج شدم و با کارتی که دستم بود در اتاقو باز کردم و وارد شدم.

بعد از خوردن اون مقدار غذای کم، دیگه احساس گرسنگی نمی‌کردم.

به سمت مبل رفتم و روش نشستم. گوشیم و برداشتم و وارد گالری شدم، فضای پنهان گالری باز کردم و وارد پوشه‌ها شدم.

روی اولین عکس ضربه زدم و به مامان و بابا که توی بغل هم بودن و با لبخند به دوربین نگاه می‌کردن، خیره شدم.

بغض گلومو فشار داد و حاصلش لبخند تلخی گوشه لب‌هام شد.

انگشتم رو روی صفحه گوشی کشیدم و به عکس بعدی زل زدم، یه دختر بچه با موهای لخت و باز توی باد... چقدر اون دوران شاد بودم، چقدر همه چی خوب بود!

آهی از بین لب‌هام خارج شد، عکس‌ها رو تک به تک رد می‌کردم و بغض تو گلوم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دستم روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم و سعی کردم نفس بکشم. چشم‌هام و با درد بستم و روی مبل دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم، اما انگار خواب از چشم‌هام فراری شده بود، دو سه شبی بود که نتونسته بودم بخوابم.

آهی کشیدم و صاعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که چشم‌هام بسته بود توی خلاء دست و پا می‌زدم که صدای گوشیم منو به خودم آورد.

گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم هانیه تماسو وصل کردم.

- جانم هانیه؟

صدای پر بغضش به گوشم رسید.

- کجایی رها؟

با ترس گفتم: هانیه چیزی شده؟ چرا بغض کردی دختر؟

فین فینی کرد و گفت: نه چیزی نیست، کدوم هتلی؟

با عجز گفتم: نگو اومدی لندن!

صداش جدی شد و گفت: اومدم! کدوم هتل؟

زیر لب لعنتی به خودم فرستادم و آروم لب زدم: هتل هیلتون.

صدای آرومش گوشمو نوازش کرد.

- باشه، ما داریم میام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بدون اینکه خداحافظی کنه و اجازه زدن حرفی بهم بده تماسو قطع کرد. با تعجب به گوشی خیره شدم؛ گفت ما؟ مگه چند نفر بودن؟ نکنه رهام و شهابو آورده؟
سرمو تکون دادم و لب زدم: نه نه! امکان نداره، می‌دونه چقدر عصبی می‌شم!

با حرص و عصبانیت با صدای بلندی گفتم: لعنت بهت هانیه!

از روی مبل بلند شدم، استرس وجودمو گرفته بود.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم، سردرگم توی اتاق راه می‌رفتم و زیر لب به هانیه و لجبازی‌هاش فحش می‌دادم.

با صدای تلفن هتل با سرعت به سمتش رفتم و گوشی برداشتم.

- بفرمایید.

صدای نازک زنی به گوشم رسید.

- خانم نامدار، مهمان دارین.

سریع گفتم: بله، بله! لطفا بهشون اجازه بدید بیان.

صدای نازکش گوشمو خراشید.

- بله حتما.

سریع تلفنو سر جاش گذاشتم و به سمت مانتو و شالم رفتم و پوشیدمش؛ قطعا
یه مرد همراهش بود!

با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد سریع به سمت در رفتم و بازش کردم که
چشم‌هام قفل دو جفت چشم قهوه‌ای رنگ شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- سلام

چشم‌هام قفل چشماش بود که با صداش، به خودم اومدم.

- سلام، خوش اومدید.

با عصبانیت و سردرگمی به تارا و هانیه که وحشت‌زده بهم نگاه می‌کردن، نگاه کردم که هانیه زودتر به خودش اومد.

- چیزه... نیایم تو؟

از جلوی در کنار رفتم و دست به سینه به تارخ نگاه کردم.

- چرا که نه، بفرمایید تو!

بعد هم نگاه خطرناکی به دخترا انداختم.

تارخ بدون توجه به دخترا وارد اتاق شد و به سمت مبل‌ها رفت.

با صدای آرومی سمت دخترا غریدم: به هم می‌رسیم!

بعد هم بدون توجه بهشون به سمت مبل رفتم و گفتم: شرمنده من اینجا وسیله پذیرایی ندارم.

تارا با صدای آرومی گفت: نه بابا پذیرایی چیه.

با لبخندی که پشتش هزاران فحش بود لب زدم: با شما دو تا نبودم بودم.

با این حرفم صدای خنده اون پسر ناشناس به گوشم رسید.

- دخترا، یعنی اصلا حسابتون نکرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با همون لبخندم خیره به دخترا گفتم: چرا اتفاقا، من با این دو گل دختر کارها دارم!

هانیه زیر لب گفت: زایید، اونم ده قلو.

زیر لب فحشی نثارش کردم و گفتم: خب من منتظر توضیح تون هستم!

تارخ با احترام گفت: رها خانم اگر اجازه بدید من با شما صحبت کنم.

اون قدر محترمانه خواهش کرد که نتونستم مخالفت کنم.

- بله حتما.

آروم گفت: بهتره تنها باشیم.

با دست به تراس اشاره کردم و گفتم: اگر مشکلی ندارین...

سری تکون داد و گفت: نه نه! چه مشکلی؟! بفرمایید.

از جا بلند شدم و چشم غره‌ای نثار دخترها کردم و به سمت تراس رفتم؛ در

ورودی رو باز کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

روبه‌روم نشست و دست‌هاشو تو هم قفل کرد.

- خب خودم و معرفی نکردم، می‌شناختین من رو؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: خیر، اما قیافه‌اتون آشناست.

سری تکون داد و گفت: درسته، من تارخ برادر تارا هستم و فکر می‌کنم وقتی

اومدم دنبالش منو دیده باشید؛ عجیبه که از وجود من خبر نداشتید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم‌هامو ریز کردم و لب زدم: عجیب؟ نه! چه دلیلی داره بشینیم درباره برادرهامون با هم حرف بزنیم وقتی کلی موضوع برای حرف زدن داریم؟

با تعجب ابروهاشو بالا انداخت و گفت: درسته! خب حالا بگم که چرا اینجام.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد: خب، دوست‌هات خیلی نگرانت بودن، اول از همه قدرشون رو بدون چون چنین دوستایی کم پیدا میشه؛ دوم... دوستات از اینکه به اقوامت بگن می‌ترسیدن ولی نیاز به یه مرد داشتن که بتونه اینجا کمکشون کنه در نتیجه، به من گفتن.

با حرص گفتم: که خیلی اشتباه کردن!

تارخ سرش و تکون داد و گفت: اتفاقا به نظرم کار درستو انجام دادن چون تک و تنها نمی‌تونستی از پس این جور آدم‌ها بر بیای.

سرمو تکون دادم و گفتم: ولی نباید مزاحم شما می‌شدن.

با اطمینان لب زد: مزاحم نشدن، خودم خواستم که کمک کنم!

با ناراحتی گفتم: ممنونم.

سرشو تکون داد و لبخندی زد.

- نیازی به تشکر نیست، حالا از برنامه‌ای که داری برام بگو.

سرم تکون دادم و کمی به سمت میز متمایل شدم و گفتم: خب اولین چیزی که مهمه وجود مری هست، خب راستش رو بخوای من هنوز بهش اطمینان ندارم!

با اطمینان لب زد: کار درست همینه، چون بالاخره جاستین برادرشه و ممکنه به خاطر اون کارهایی انجام بده که دور از انتظار باشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌حس لب زدم: درسته ولی خب من فکرای بی‌دارم که اگه بشه، عالی میشه!

تارخ با لبخند لب زد: چه عالی، می‌شنوم!

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو با زبونم تر کردم.

- همین.

تارخ متفکر به میز زل زده بود؛ چند لحظه‌ای بی‌حرکت نگاهش کردم که گفت:
خطرناکه!

لبخند مسخره‌ای روی لبم نشوندم و گفتم: تنها راه همینه، در ضمن آقا تارخ شما داری در حق من لطف می‌کنی، ولی اگر فکر می‌کنی ممکنه برات مشکلی پیش بیاد هیچ اجباری نیست که به من کمک کنی.

تارخ لبخند کم‌رنگی زد و گفت: اشتباه نکن رها خانم؛ منظورم این بود که برای شما خطرناکه... نه من!

با قیافه‌ای که از تعجب و پرسش جمع شده بود گفتم: یعنی چی؟

تارخ با همون لبخند ادامه داد: یعنی اینکه شما قرار نیست کاری کنی و فقط در مواقع نیاز اطلاعاتی که نیازه رو بهم میدی، همین!

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: یعنی چی؟ مگه قراره منو بخورن؟ امکان نداره کنار بکشم.

تارخ نیم‌نگاهی به داخل اتاق انداخت و سرش رو تکون داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- رها خانم، اینایی که شما ازش حرف زدی آدم نیستن؛ حیوونن! بزارین رک باشم، هر بلایی امکان داره سرتون بیارن و بدترین اتفاق قضیه اینجاست که جاستین هنوزم دنبالتونه و اگر پیداتون کنه بعدش...

دستم رو آوردم بالا و گفتم: لطفا ادامه ندین.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم.

سعی کردم افکارم رو جمع و جور کنم؛ حرف‌های تارخ همشون حقیقت بود و برای من سنگین!

با صدای زنگ گوشیم دستمو از روی صورتم برداشتم و به صفحه گوشی نگاه کردم؛ با دیدن اسم شهاب لبخند کم رنگی روی لب‌هام شکل گرفت و تماسو وصل کردم.

- به‌به آقای خواننده.

صدای گرفته‌اش به گوشم رسید.

- شما میزاری میری، نمیگی یکی اینجا دلش تنگ میشه؟

با خنده گفتم: نه والا، مگه شما دلتنگ کسی هم میشی؟

لجوجانه گفتم: بستگی داره طرف مقابلم کی باشه.

با صدای آروم و نرمی گفتم: واو، یعنی من فرق دارم با بقیه؟!

از پشت گوشی لبخندشو حس کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- آره، رها یدونه است، اصلا خاصه... نمونه‌اش و نداریم جایی که اصلا نمیشه
خواهر شهاب باشیو لنگه داشته باشی!

آهی کشیدم و لب زدم: خودشیفته، خوبم.

صدای خسته‌اش عذابم می‌داد.

- کاش واقعا خوب باشی.

لبخند تلخی زدم و گفتم: نگران نشو اگر نیومدم.

صدای خنده‌اش اومد.

- می‌دونستم، مطمئن بودم نمی‌ای!

خنده‌ای کردم و گفتم: باید بمونم.

شهاب آهی کشید و گفت: مواظب خودت باش.

سرمو تکون دادم و گفتم: هستم.

صدای خداحافظی آرومش تو گوشم پیچید و بعد صدای بوق ممتد.

آهی کشیدم و گوشی رو روی میز پرت کردم و به تارخ که تمام مدت بهم نگاه
می‌کرد زل زدم و گفتم: من... من باید فکر کنم.

تارخ با آرامش سری تکون داد و گفت: مشکلی نیست، فقط حواست باشه که
دیر نشه!

سری تکون دادم که از جا بلند شد و با چند قدم کوتاه از تراس خارج شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چند دقیقه‌ای تو تراس موندم، با اشاره دست تارا از تراس خارج شدم و به سمت شون رفتم؛ روی تخت نشستم و به صورت‌های نگران‌شون چشم دوختم.

- خب دخترا...

تارا سریع گفت: پیشنهاد من بود.

آروم پلک زدم و نگاهمو به سمت هانیه چرخوندم.

- شما نمی‌خوای چیزی بگی؟!

پوفی کلافه‌ای کشید و گفت: لازم بود؛ می‌خوای قهر کن، داد بزن، جیغ بزن، ولی لازم بود که یه مرد همراهت... همراهمون باشه!

چشم‌هامو بستم و پلک‌هام رو روی هم فشار دادم.

- لازم نبود.

هانیه مانتوشو درآورد و گفت: با من بحث نکن، لازم بود.

تارا روی مبل دراز کشید و چشم‌هاش رو بست و لب زد: بحث نکن، مهم نیست لازم بود یا نه! مهم اینه که الان تارخ اینجاست تا کمک کنه.

روی تخت دراز کشیدم و با آروم‌ترین صدای ممکن لب زدم: من خسته‌ام، بخوابیم.

با صدای کوبیده شدن در از جا پریدم؛ چند لحظه‌ای به روبه‌رو خیره بودم که با صدای دوباره در به خودم اومدم و بلند شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شال هانیه رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم و با قدم‌های سریع به سمت در رفتم و از چشمی به بیرون نگاه کردم.

با دیدن تارخ آروم لای در و باز کردم و با صدای آرومی لب زدم: سلام.

تارخ با تعجب سرشو تکون داد و گفت: چرا آروم حرف می‌زنین؟ اتفاقی افتاده؟ سرمو تکون دادم و لب زدم: دخترا خوابن، نمی‌خوام بیدار بشن.

زیر لب آهایی گفت و با شرمندگی گفت: ببخشید خواب بودی بیدارت کردم. با لبخند گفتم: نه این چه حرفیه.

تارخ چند قدمی نزدیک‌تر اومد و گفت: اتاق بغلی مال منه، کاری بود یا مشکلی بود سریع بهم اطلاع بدین، در ضمن... بدون خبر دادن به من جایی نرید.

سرمو تکون دادم و گفتم: چشم، ممنون.

سری تکون داد و با قدم‌های آهسته به سمت اتاقش رفت.

در اتاقو بستم و به ساعت نگاه کردم، تقریباً نزدیک صبح بود.

دوباره روی تخت دراز کشیدمو چشم‌هام رو بستم؛ سعی کردم بخوابم ولی نمی‌شد.

نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که با چشم‌های بسته روی تخت دراز کشیده بودم بدون اینکه حتی لحظه‌ای بخوابم.

با صدای هانیه آروم لای چشم‌هام و باز کردم.

- رها بیداری؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص گفتم: آره خبر مرگم.

تارا خمیازه‌ای کشید و گفت: آدم باش رها.

ملافه رو روی صورتم کشیدم و گفتم: آدم شدن هم به نوبته، فعلا که تو اول صفی.

هانیه خواب‌آلود گفت: خفه میشین یا نه؟

من و تارا همزمان گفتیم: یا نه.

هانیه با حرص لب زد: مرگ! افتادم گیر دو تا نفهم.

تارا با حرص گفت: باشه تو فهمیده.

با داد گفتم: اه! ساکت، خب؟ ساکت!

بعدم با حرص چشم‌هام رو بستم، چند دقیقه‌ای تو سکوت گذشت که صدای در سکوت اتاقو شکست.

هانیه با حرص داد زد: ای کوفت، چرا نمی‌ذارن من بخوابم خدا!

با حرص رو به تارا گفتم: من حال ندارم در رو باز کنم.

تارا بلند شد و بالشتش و کوبید تو صورتم.

- تو کی حال داری؟

آروم لب زدم: هیچ وقت.

تارا به سمت در رفت و بعد از چند دقیقه سینی به دست اومد داخل اتاق.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- تاریخ بود، برامون صبحانه گرفت.

هانیه خفه گفت: دستش درد نکنه، ولی الان خواب دارم.

تارا دوباره خودشو روی مبل پرت کرد و گفت: منم.

سکوت خونه و خستگی، باعث شد خوابم ببره و چند ساعتی رو توی عالم بی‌خبری بگذرونم.

با کرختی چشم‌هام رو باز کردم، چند دقیقه‌ای صبر کردم تا ویندوزم بالا بیاد. نگاهی به ساعت که سه بعد از ظهر رو نشون می‌داد انداختم و آرام از جا بلند شدم.

سمت روشویی رفتم و شیر آبو باز کردم و مشتم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم.

چشم‌هام دیگه مثل قبل نبود، انگار آبیض کدر شده بود!

آهی کشیدم و از روشویی خارج شدم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم: دخترا بلند شید الان از گشنگی ضعف می‌کنید.

تارا با چشم‌های نیمه باز بلند شد و تلو تلو خوران به سمت روشویی رفت. دوباره با صدای بلند داد زد: هانیه پاشو.

به سمت یخچال رفتمو سینی صبحانه رو درآوردم.

سینی رو روی میز گذاشتم و لگدی به هانیه زدم.

- پاشو هانیه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به سمت یخچال رفته‌ام بطری آب بیرون آوردم، توی لیوان آب ریختم و تا نصفش رو خوردم؛ نگاهی به محتویات لیوان کردم و باز داد زدم: هانیه بلند نمیشی؟

بازم صدایی ازش نیومد؛ تارا از دستشویی بیرون اومد و خودشو روی مبل پرت کرد و گفت: شبیه اصحاب کهف می‌خوابه این بشر.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و به سمتش رفتم، توی یک حرکت سریع تمام محتویات لیوان و روی سرش خالی کردم که وحشت‌زده بلند شد.

صدای قهقهه تارا کل اتاقو برداشت. بی‌توجه به قیافه‌ی تو شوکش، کنار تارا نشستم و گفتم: بیاین یه چیزی بخورین تا ضعف نکرین.

هانیه حرصی کوسن مبلو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش و گفتم: حرص نخور موهات سفید میشه، بیا غذا بخور.

حرصی گفت: خیلی بی‌شعوری.

سرمو تکون دادم و همونجوری که لقمه‌ی تو دستم و می‌خوردم گفتم: می‌دونم. تارا با خنده گفت: بسه دیگه.

سری تکون دادم و به غدام مشغول شدم.

بعد از خوردن غذا، تارا رفت تا به تارخ سر بزنه.

روی تخت ولو شده بودم که صدای تارا به گوشم رسید: دخترا تارخ داره میاد.

سریع شنل مشکی رنگمو برداشتم روی شونه‌های لختم انداختم و گفتم: بفرمایید.

تارا به همراه تارخ اومدن داخل.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- سلام بفرمایید.

تارخ لبه‌ی تخت با فاصله از من نشست و گفت: سلام، ممنون.

چند دقیقه‌ای تو سکوت گذشت که تارخ گفت: من شیش روز فرصت دارم تا قبل از کنسرت؛ بعدش تا چهار روز درگیر کارهای کنسرت میشم، ما باید یا تو این شیش روز کار رو تموم کنیم یا باید برای بعد از کنسرت بزاریم.

خنده‌ای از تعجب کردم و گفتم: تو شیش روز جاستینو گیر بیارین؟ امکان نداره!

تارخ سری تکون داد و گفت: منم نظرم همینه، به نظرم توی این شیش روز دنبال اطلاعات باشیم و یکم شهر رو بگردیم. بعد از کنسرت من دیگه نگرانی هم ندارم و با خیال راحت می‌تونم به کارها برسم.

به هانیه و تارا نگاه کردم که هر دو با سر حرف تارخ و تایید کردن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مشکلی نیست.

تارخ با لبخند سری تکون داد و گفت: خب حالا نظرتون با شهر گردی چیه؟

تارا و هانیه همزمان گفتن: هستیم.

تارخ سری تکون داد و گفت: خب پس سریع آماده بشید که بریم.

بعد هم از اتاق بیرون رفت، به سمت چمدونم رفتم و شلوار لی آبی نفتیم رو پوشیدم و از ته ساکم بلوز بافت سفید رنگم رو پیدا کردم و سریع با تیشرت تنم عوضش کردم.

موهامو دم اسبی بستم و پالتو کوتاه آبی رنگم رو روی دستم انداختم و کیف دستی و گوشیمو برداشتم و رو به دخترا گفتم: من حاضرم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا با عصبانیت گفت: میزنمتا رها، بشین یکم سر و صورتتو درست کن.
با حرص چشمهام و بستم و گفتم: آخر از دستتون سخته می‌کنم.
سریع نشستم و خط چشم نازکی توی چشمهام کشیدم و رژ کمرنگم رو روی لبهام کشیدم.
عطرمو به گردن و مچ دستم زدم و گفتم: دیگه واقعا بریم.
هانیه نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: من نمیام!
تارا با تعجب گفت: باز زده به سرت؟
هانیه با حرص گفت: من می‌خوام پیام مخ بزنی، تا این همراه ما باشه کسی به من نگاه می‌کنه؟
با اتمام جمله‌اش تارا پقی زد زیر خنده گفت: پاشو بریم هانیه.
هانیه با حرص از جاش بلند شد و گفت: خیلی بیشعوری.
با حرص لبخندی زدم و زیر لب گفتم: باز رد داد!
هانیه پشت چشمی نازک کرد و گفت: همینه که هست.
تک خندی زدم و از اتاق خارج شدیم.
تارا به سمت در اتاق تارخ رفت و تقه‌ای به در زد؛ چند لحظه‌ای گذشت که تارخ از اتاق اومد بیرون، لبمو گاز گرفتم و سعی کردم به رنگ چشم‌هایش که منو یاد چشم‌های بابام می‌نداخت نگاه نکنم؛ چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: بریم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا سرش رو تکون داد و راه افتاد، همونجور که قدم‌هام رو با بچه‌ها همگام می‌کردم گفتم: می‌تونیم با تاکسی بریم، پیاده هم میشه، اما مسیر خیلی طولانیه! تارخ سری تکون داد و گفت: اگر دوره تاکسی بگیریم که وقتمون هدر نره.

هانیه سری تکون داد و گفت: موافقم.

سری تکون دادم و از ورودی هتل خارج شدیم.

نگاهی به تاکسی‌ها انداختم و گفتم: خب، بریم.

با هم به سمت یکی از تاکسی‌های زرد رنگ رفتیم؛ سری برای راننده تکون دادیم که درها رو برامون باز کرد و سوار شدیم.

تارا رو به من گفت: خب حالا کجا می‌خوایم بریم؟

چشم‌هام و بستم و گفتم: مرکز خرید یا تفریحی؟

تارخ آروم گفت: تفریحی.

چند لحظه‌ای فکر کردم و بعد به انگلیسی رو به راننده گفتم: لطفا برید هاید پارک.

راننده سری تکون داد و حرکت کرد.

هانیه با نیم‌نگاهی بهم گفت: چرا می‌خوای خودتو داغون کنی؟!

آروم لب زدم: داغون‌تر از اینم مگه میشه؟

هانیه با حرص چشم‌هاش رو بست و زیر لب فحشی داد که منو تارا رو به خنده انداخت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نمی‌دونم چند ساعت بود که تو پارک بودیم و من تقریباً نصف این زمان رو غرق گذشته بودم؛ همون دورانی که همراه بابا میومدم اینجا و ساعت‌ها بازی می‌کردم و آخر شب هم از فرط خستگی توی بغل بابا خوابم می‌برد.

دلم می‌خواست شبیه بچگی‌هام با جیغ تو پارک بدوام ولی از ترس گم شدن دوباره به سمت بابا برگردم و با ترس خودمو توی بغلش جا بدم و با همون لحن بچگونه بگم: بابا گم نکنی؟!

بعد بابا مثل همیشه دست بکشه به سرم و محکم لپمو ببوسه بگه: آخه مگه میشه فرشته‌امو گم کنم؟

بعد منم با خیال راحت به بازیم ادامه بدم.

لحظه به لحظه اون روزها، مثل فیلم از جلوی چشم‌هام می‌گذشت و حتی متوجه یک کلمه از حرفای تارخ و هانیه و تارا نمی‌شدم؛ فقط تکون خوردن لب‌هاشون می‌دیدم.

با دیدن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و لبخند مضحکی رو لبم نشوندم و گفتم: چیشده؟

تارا با لبخند گفت: نیستی!

سرم و تکون دادم و آروم لب زدم: اوم... آره، نیستم.

هانیه قهوه‌اشو مزه کرد و گفت: داره تو خاطرات سیر می‌کنه.

لبخند تلخی زدم و دستمو دور لیوان قهوه پیچیدم که صدای تارخ به گوشم رسید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- درسته که مرور خاطرات بعضی وقت‌ها قشنگه، اما... بعضی وقت‌ها مرورش می‌کشه! حواست باشه یه وقت لا به لای این مرور خاطرات، نمیری.

آروم لب زدم: من خیلی وقته مردم.

سرشو تکون داد و گفت: هنوز جا داری!

لیوان قهوه‌ام رو بالا آوردم و مزه‌اش کردم، با حس شیرین بودنش با انزجار چشم‌هام رو بستم و لیوان دوباره روی میز برگردوندم.

هانیه با لبخند گفت: چیشد؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: هیچی.

تارا با خنده گفت: چرا قهوه‌اتو نخوردی؟

با چشم‌هام براشون خط و نشون کشیدم و گفتم: میل ندارم اصلا.

تارخ لیوان قهوه‌ام رو سمت خودش کشید و گفت: نمی‌دونستم تلخ دوست داری.

لبخندی زدم و گفتم: می‌دونم، ممنون.

تارخ سری تکون داد که تارا گفت: می‌خوایم بریم؟

همون‌طور که چشم می‌چرخوندم گفتم: هر چی شما بگین.

هانیه آروم گفت: مری...

با ناخونام روی میز ضرب گرفتم و لب زدم: فردا.

با صدای زنگ گوشیم چشم از اطراف گرفتم و به صفحه‌اش چشم دوختم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اسم آقا حمید رو مخم بود؛ من حتی نتونسته بودم اسمشو بابا سیو کنم!
- بله؟

صدای مردونه‌اش به گوشم رسید.

- سلام بابا جان، ممنونم بابت وسایل.

سرمو تکون دادم و گفتم: خواهش می‌کنم.

مجال نداد حتی جمله‌ام تموم بشه و گفت: مواظب خودت باش، خداحافظ.

و بوق ممتد که نشون از قطع شدن تماس می‌داد.

تک خندی زدم و به صفحه گوشی نگاه کردم و با صدای بلند و کشیده گفتم: واو!

گوشیو انداختم روی میز و دستام رو دو طرف سرم گذاشتم، محکم شقیقه‌هامو فشار دادم تا بلکه آرام بگیرم.

جالب بود که تو این وضعیت شونه‌هام داشت از خنده می‌لرزید؛ سرمو بالا آوردم که با نگاه متعجب تارا و هانیه روبه‌رو شدم.

- چیه زل زدین به من؟

هانیه آرام و با تردید گفت: خوبی؟

با خنده گفتم: به نظرت شبیه آدمایی هستم که حالشون بده؟

تارا وحشت‌زده سرشو تکون داد و گفت: اصلا!

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و به خنده‌ام پایان دادم و لب زدم: خدایا ایندفعه جون سالم به در بیرم، دیگه چیزی نمی‌خوام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ با اخم بهم نگاه می‌کرد، سرمو پایین انداختم و دستمو روی صورتم گذاشتم
و زیر لب گفتم: چقدر دلم گریه می‌خواد!
صدای تارخ باعث شد سرمو بالا بگیرم.
- همیشه سعی کن به چیزی که دلت می‌خواد برسی!
سرمو تکون دادم که گفت: برگردیم؟
بی حرف از جا بلند شدیم و به طرف خروجی پارک حرکت کردیم.

خسته خودمو روی تخت انداختم و زیر لب گفتم: همیشه سعی کن به خواسته
دلت برسی.
پوفی کشیدم و به بغضم اجازه دادم بترکه و ترکش‌هاش روی گونه‌هام فرود
بیاد.
هانیه و تارا با دیدن حال بدون اینکه حرفی بزنن دراز کشیدن و مشغول ور رفتن
با گوشی‌شون شدن.
اونقدر اشک ریختم که حس کردم دیگه اشکی توی کاسه چشمم نمونده.
آروم سرمو برگردوندم و به تارا و هانیه که غرق در خواب بودن نگاه کردم.
از جا بلند شدم و شنلمو دور شونه‌هام انداختم و آهسته و آروم توی تراس رفتم.
گوشیمو برداشتم و یکی از آهنگ‌های بی‌کلام مورد علاقه‌ام و پلی کردم و مثل
هر شب به خیابون چشم دوختم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به ساعت نگاه کردم که دوازده شب رو نشون می‌داد؛ عجیب دلم می‌خواست بخوابم، ولی خوابم نمی‌برد.

توی افکارم دست و پا می‌زدم که با یادآوری بسته‌های دیازپام که همراهم بود ذوق زده از جام بلند شدم و به سمت چمدونم رفتم، دو تا از قرص‌ها رو برداشتم و با یه لیوان آب خوردمشون.

شنلمو از تنم درآوردم و روی زمین پرتش کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

با صدای تق و توقی که می‌اومد آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن تارخ که پشت به من نشسته بود سریع پتو رو بالاتر کشیدم و چشم‌هام رو بستم تا متوجه بیدار بودنم نشه.

چند دقیقه‌ای توی همون حالت بودم که هانیه گفت: عجیبه! رها چقدر خوابید امروز.

تارا آروم گفت: دیازپام.

هانیه عصبی گفت: چندتا؟!

تارا با همون تن صدا لب زد: دو تا.

تارخ متعجب گفت: خب بیدارش کنین.

صدای پای یکی به تخت نزدیک شد، از زیر پتو نمی‌تونستم درست ببینم. چشم‌هام رو محکم بستم و سعی کردم نفسامو منظم کنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دست یکی روی بازو هام نشست و آروم تکونم داد و بعد صدای هانیه به گوشم رسید: رها جان؟ رها بیدار نمیشی عزیزم؟

آروم لای پلک هام رو باز کردم و گیج و منگ به هانیه نگاه کردم.

- ساعت چنده؟

هانیه نگاهی به ساعت مچی طلایی و براقش انداخت و گفت: دوازده.

سرمو تکون دادم و نگاهمو به سمت تارا و تارخ سوق دادم و لب زدم: سلام.

تارا لبخندی زد و سرش رو تکون داد، تارخ با اخم لب زد: اونایی که چند تا چند تا میخوری شکلات نیست خانم نامدار!

بعد هم روشو برگردوند؛ با تعجب به هانیه و تارا نگاه کردم که هردو متعجب شونه بالا انداختن.

با سر به هانیه فهموندم شنلمو بده، سری تکون داد و خم شد و شنلمو داد دستم؛ سریع پوشیدمش و از زیر پتو بیرون اومدم.

- نخورم خوابم نمی بره.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: راهش این نیست.

روتختی رو درست کردم و لب زدم: راه دیگه ای هم هست؟

از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت.

- اگه نبود که نمی گفتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌حرف به سمت میز رفتم و یکی از بیسکوئیت‌های توی بشقاب رو برداشتم و گازش زدم که صدای تارخ اومد: خشک نخورش گلو تو پاره می‌کنه.

و بعد لیوان شیر کاکائو سردش رو به طرفم گرفت.

ابرومو بالا انداختم و گفتم: ممنون.

زیر لب گفت: خواهش می‌کنم.

دوباره به طرف مبل رفت و روش نشست و لب زد: مری...

هانیه سریع گفت: ببینیمش؟

تارخ آرام گفت: چرا دیگه خبری نشد ازش؟

روی مبل روبه‌روش نشستم.

- گفت جاستین که برگرده دیگه نمیتونه باهام ارتباط داشته باشه چون تحت کنترله.

تارخ سری تکون داد و رو به تارا گفت: از طاهای خبر داری؟

تارا با خنده گفت: آره زنگ زد برام.

تارخ سرشو با خنده تکون داد و گفت: این پسر درست بشو نیست.

تارا نگاهی به تارخ انداخت و گفت: زن بگیر برایش، هر چند که خودت تو اولویتی.

با خنده گفتم: دختر خوب می‌خواین من سراغ دارم.

تارخ اخم بامزه‌ای کرد و گفت: جان هر کی دوست دارین تو این یه مورد بحث

نکنین که من قاطی می‌کنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تک خندی زدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و وارد اینستاگرام شدم.

- واوا!

هانیه سرشو بالا آورد و گفت: چیشده؟

همونجور که زل زده بودم به صفحه گوشی گفتم: شهاب ترکونده!

هانیه گیج گفت: ها؟

دستم و به نشونه صبر کن بالا بردم و شماره شهاب و گرفتم.

- جان دلم.

با خنده گفتم: جانت بی بلا، تو نباید یه خبر بدی؟

تک خندی زد و گفت: والا خانم نامدار کلاس می‌زارن جواب ما رو نمیدن.

لبخندی زدم و گفتم: خانم نامدار جواب شما رو میده.

جون بلندی گفت که باعث شد به خنده بیوفتم.

یهو هانیه با صدای بلند گفت: چی میگه؟

با وحشت به هانیه چشم دوختم که جلوی دهنش رو گرفت و زد تو سرش.

صدای خشمگین شهاب تو گوشم پیچید.

- رها، صدای هانیه بود؟

سعی کردم بدون من جوابش و بدم.

- نه بابا، اینجا یه مکانی هست مخصوص ایرانی‌ها صدای یکی از اونا بود.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

عصبی فریاد زد: رها داری کیو می پیچونی؟
چشم‌هام رو محکم رو هم فشار دادم که بلند تر از قبل داد زد: با توام رها!
با آروم‌ترین صدای ممکن گفتم: شهاب آروم باش.
چند تا نفس عمیق کشید و گفت: آروم آروم، حرف بزن.
با همون تن صدا گفتم: نتونست تنهام بزاره، اومده پیشم.
جدی و عصبی پرسید: فقط هانیه؟
سرمو تکون دادم و گفتم: هانیه و تارا.
کلافه با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: چرا نگفتی بهم؟
آروم لب زدم: چون می‌دونستم همراهشون می‌ای.
نگران گفت: به خدا یه تار مو از سرت کم بشه لندنو به آتیش می‌کشم!
لبخند محوی گوشه‌ی لبم جا گرفت.
- نگران نباش، حواسم هست به خودم.
حس کردم لباس به خنده باز شد.
- قول؟
لبخندی زدم و گفتم: قول!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌حال رو کانپه لم داده بودم و به صفحه خاموش تلویزیون زل زده بودم که
تارخ گفت: تارا برای طاها زنگ بزن.

تارا دستشو انداخت رو شکمم و گفت: چی بگم بهش؟
محکم دستشو پرت کردم اونور که صداش بلند شد.

- باز وحشی شدی؟

چشم‌هام رو بستم و محکم گفتم: هیس!

هانیه آروم گفت: رها؟

تند گفتم: الان نه هانیه، عصبیم... خیلی، الان نه!

نیم خیز شدم و با تهدید رو به هانیه گفتم: هانیه، از الان دارم بهت اخطار می‌دم،
می‌شینی تا سه صبح با رهام چت می‌کنی بفهمم سوتی دادی جلوش...
می‌کشمت!

دوباره دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم که هانیه با مین مین گفت: کی؟ من؟
نه... من که با رهام چت نمی‌کنم.

بی‌خیال گفتم: برو عمه‌ی نداشتتو خر کن بچه.

هانیه لبشو گزید و سرشو انداخت پایین که تارا پوکر گفت: با رهام؟

هانیه عصبی گفت: هوی... مگه رهام چشه؟

با خنده گفتم: چیزیش نیست فقط مثل خودت یه نمه کم عقله.

هانیه با غیض گفت: دلتون هم بخواد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا با خنده گفت: اوها!

هانیه کوسن رو پرت کرد سمتش و گفت: زهرمار.

صاعدمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم: باشه بابا، شما دو تا بهترین کاپل سال!

تارخ با چشم‌های بسته زد زیر خنده و گفت: شما سه تا واقعا...

جمله‌اش رو قطع کردم و گفتم: خنگ یا اسکل؟

با خنده گفت: خنگین.

تارا با بی‌حالی گفت: می‌دونیم.

با صدای زنگ گوشی حرصی گفتم: خفه‌اش کنین.

اما صداش قطع نشد، با چشم‌های بسته دستمو بردم سمت میز که یکدفعه

تعادلمو از دست دادم و از روی مبل افتادم پایین.

- آخ!

هانیه خواب‌آلود گفت: زنده‌ای؟

با قیافه جمع شده گفتم: گمشو.

گوشیمو از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم.

- بله؟!

صدای زنونه‌اش تو گوشم پیچید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- قدیما می‌گفتی جانم.

بهت زده خواستم از جام پاشم که پام پیچ خورد و دوباره روی زمین افتادم.
تارخ نگران به سمتم اومد که انگشت اشاره‌ام رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:
اسمتو ندیدم، خوبی؟

آروم و سریع گفتم: رها وقت ندارم.

نگران گفتم: چیزی شده مری؟

هانیه با شنیدن اسم مری هول شد و خواست به سمتم بیاد که از روی تخت
افتاد پایین.

- نه رها، گوش کن چی میگم زیاد فرصت ندارم. امروز بیرون نرو که بیام ببینمت.

سریع گفتم: هستم، بیا حتما.

بدون مکث گفتم: میام، باید برم خداحافظ.

- خداحافظ.

به محض قطع کردن گوشی با درد گفتم: از هم پاشیدم.

تارخ گفتم: خوبی؟ پاهات درد نمی‌کنه؟

آروم گفتم: خوبم چیزی نیست.

هانیه با قیافه جمع شده گفتم: چی می‌گفت؟

مج پاهامو ماساژ دادم و گفتم: گفتم بیرون نرم امروز میاد دیدنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ آروم گفت: خوبه.

هانیه با ناله داد زد: من نابود شدم، آخ خدا.

تارا با خنده نشست روی مبل و گفت: می‌تونم بپرسم شما دو نفر دقیقا کجا رو نگاه می‌کنین؟

هانیه با غیض گفت: به صورت ماه تو چشم دوخته بودیم، مشخص نیست؟ شدت خنده تارا بیشتر شد و من با درد چشم‌هام رو بستم؛ حس می‌کردم مچم از پاهام جدا شده.

- به جون هم نیوفتین.

هانیه با حرص از جا بلند شد و با پاهایی که لنگ میزد، دستشو به کمرش گرفت و گفت: نمی‌بینی داره چرت می‌گه؟

عصبی گفتم: تو بهتری؟

هانیه با درد خندید و گفت: رها به خدا ما خوردنی نیستیم!

بعد هم وارد سرویس بهداشتی شد.

تارا آروم گفت: رها مطمئنی خوبی؟ چرا از جات بلند نمیشی؟

با این حرفش تارخ که تا اون لحظه سرش تو گوشیش بود، نگران سرش رو بالا آورد و گفت: خوبی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

خواستم از جام پاشم که از درد افتادم زمین، تارا با سرعت به طرفم اومد و زیر بغلمو گرفت و کمک کرد رو مبل بشینم؛ تارخ جلوی پاهام زانو زد و آروم مچ پاهامو گرفت و با دقت بهش خیره شد و بعد از چند دقیقه مکث گفت: در رفته! هانیه که تازه از سرویس بیرون اومده بود، نگران رو به تارخ گفت: باید دکتر بره؟

تارخ با ناراحتی مشهودی گفت: می‌تونم جا بندازم، اگر بتونه دردشو تحمل کنه. سریع و محکم گفتم: می‌تونم!

تارخ نامطمئن گفت: مطمئنی رها؟ درد داره!

چشم‌هام رو بستم و گفتم: مطمئنم.

تارخ آروم لب زد: خیلی خوب.

آستین لباسمو گذاشتم تو دهنم و چشم‌هام رو بستم که یکدفعه با دردی که تو وجودم پیچید جیغ بلندی کشیدم.

تارا سریع یه لیوان آب داد دستم، با بی‌حالی آبو گرفتم و رو به هانیه گفتم: کیف منو بده.

هانیه سریع کیفمو آورد؛ بی‌جون از داخلش مسکن قویی که داشتم رو درآوردم که تارخ متعجب گفت: این مسکن‌ها فیلو از پا می‌ندازه دختر! با لبخند تلخ و مزخرفی لب زدم: ولی منو همینا زنده نگه داشته.

یکی از قرص‌ها رو تو دهنم انداختم و با لیوان آبی که تارا داده بود بهم خوردمش. بی‌جون روی مبل دراز کشیدم و ملافه رو کشیدم روی صورتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ با صدا آرومی گفت: یکی از گوشیهاتونو یه جوری که مشخص نباشه بزارین فیلم بگیره، یکی دیگه رو هم بزارین نزدیک این دختره تا صداش رو واضح ضبط کنه.

صدای چشم گفتن هانیه و تارا و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در، بهم فهموند تارخ رفته.

صدای آروم هانیه به گوشم رسید: رها می‌خوای حرف بزنی؟

بدون اینکه تغییری تو حالت‌م بدم گفتم: یادته یه روز چقدر خوشبخت بودیم؟ من فکر می‌کردم واقعا جاستینو دوسش دارم!

تارا با ناراحتی گفت: ولی یه روز یکی میاد، یکی که با همه‌ی قبلی‌ها فرق داره، یکی که سلول به سلولت فقط اونو می‌خواد، یکی که همه زندگیشو میده واسه یه لبخندت، یکی که تموم قبلی‌ها رو فراموش می‌کنی!

آروم گفتم: نمی‌گم به این اعتقاد ندارم، ولی اونی که میاد باید خیلی قوی باشه چون قراره کسی رو که مرده؛ زنده‌اش کنه!

هانیه با بغض گفت: میاد اون یه نفر...

با پیچیدن صدای هق هقم تو فضای کوچیک اتاق، هانیه و تارا به سمتم اومدن و ملافه رو از روم برداشتن و بغلم کردن.

توی اون حال بد تنها چیزی که داشتم و خدا ازم نگرفته بود همین دو نفر بودن! من آدم ناشکری نبودم.

- خدایا مرسی که همین دو نفر و برام نگه داشتی.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا فین فینی کرد که هانیه گفت: اه چندش بازی در نیار تارا!
تارا با خنده و گریه گفت: یعنی تو فقط آفریده شدی که به صحنه‌های احساسی
تر بزنی.

با خنده گفتم: چی فکر کردی پس؟

تارا سری تکون داد و گفت: هیچی والا، کلا تصورم همین بود!
هانیه زیر لب فحشی نثارمون کرد و از جا بلند شد و گفت: بیا یه سر و سامونی
به اینجا بدیم بعدم دوربینو بزاریم.

تارا سرشو تکون داد و از جا بلند شد که با درد گفتم: من نمی‌تونم.

هانیه گفت: قرار هم نبود بتونی، با تارا بودم!

زیرلب با خنده گفتم: لیاقت نداری.

تقریباً یک ساعتی گذشت که بالاخره یه جای مناسب برای دوربین پیدا کردیم.
هانیه و تارا به سمت مبل اومدن تا بشینن که صدای در اومد.

- از اولشم به موقع می‌اومد.

تارا با حرف هانیه زد زیر خنده که گفتم: یه دقیقه ساکت! هانیه ضبط گوشیتو
از الان روشن کن، تارا تو رفیق هانیه هستی و تو لندن زندگی می‌کنی و الان
برای تنها نبودن من و هانیه اومدی پیشمون؛ حله؟

دو تاشون با هم گفتن: حله!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لنگ زنان و با درد سمت در رفتم و بعد از نفس عمیقی بازش کردم.

مری با هول خودشو پرت کرد داخل اتاق و با سرعت در رو بست؛ شال گردن مشکی رنگش رو از دور صورتش باز کرد و نفس زنون گفت: همش می‌ترسیدم دنبال باشن، جاستین برگشته!

با شنیدن جمله‌اش پاهام شل شد که سریع دست انداخت زیر بغلم و از افتادنم جلوگیری کرد.

- چته دختر؟ نترس کاری نمی‌تونه بکنه!

با صدای لرزون گفتم: آدمی که به تازه عروسش رحم نمی‌کنه، هر کاری از دستش بر میاد!

مری تو سکوت و با شرمندگی نگاهم کرد که خودمو جمع کردم و گفتم: بیا داخل حالا، با زدن این حرف‌ها چیزی درست نمیشه.

دستمو به دیوار گرفتم و لی لی کنان پست سر مری به سمت اتاق رفتم.

مری با تعجب و دهن باز وسط اتاق ایستاده بود و به هانیه نگاه می‌کرد.

-با... باورم... باورم نمیشه!

هانیه با بغض و خنده گفت: دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت.

و به سمت مری رفت و محکم بغلش کرد. تقریباً دو دقیقه‌ای تو بغل هم بودن که با درد لب زدم: بسه دیگه! ما رو هم آدم حساب کنین.

مری از هانیه جدا شد و دستی به صورت خیسش کشید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- خیلی دلتنگ بودم.

هانیه با چشم‌های خیس خندید و گفت: منم.

با دست به تارا اشاره کردم و گفتم: تارا از رفیق‌های هانیه‌اس که تو لندن زندگی می‌کنه و پیش ما اومده که تنها نباشیم.

تارا با خوشرویی با مری دست داد و گفت: خوشوقتم.

مری سری تکون داد و با لبخند گفت: همچین... تارا!

لبخندی زدم و گفتم: خب بشینین.

مری همون‌طور که می‌نشست گفت: رها جاستین همچنان دنبالته.

با درد چشم‌هام رو بستم و لب زدم: چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟

مری هول زده گفت: الان اینا مهم نیست، برگرد ایران رها، لندن برای تو امنیت نداره!

هانیه با نگرانی لب زد: جاستی...

مری حرفشو قطع کرد و گفت: رها رو می‌خواد!

بی‌توجه به بقیه حرفاش چشم‌هام رو بستم و سرمو تو دست‌هام فشردم.

هانیه به سمت‌مون اومد و روی مبل نشست و گفت: رها از خر شیطون بیا پایین، بیا برگردیم ایران.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌حوصله لب زدم: نمیام!

تارا خواست چیزی بگه که زنگ در این اجازه رو بهش نداد.

- احتمالا تارخه.

بعد هم به سمت در رفت تا بازش کنه.

تارخ پشت سر تارا وارد اتاق شد و روی مبل روبه‌روی من نشست و گفت: خب نتیجه؟!

جدی نشستم و لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: جاستین منو می‌خواد...

مکثی کردم و ادامه دادم: پس من خودمو بهش میدم!

صدای جیغ هانیه تنمو لرزوند، با عصبانیت نگاهش کردم که داد زد: تو عقل تو کله‌ات نیست؟ آدم نمیشی؟

با حرص داد زدم: صداتو نبر بالا هانیه، بگیر بشین من بلندتر می‌تونم داد بزوم!

تارا آرنج هانیه رو گرفت و مجبورش کرد بشینه.

حس می‌کردم دارن با پتک می‌کوبن تو سرم، با درد از جا بلند شدم و لنگ زنون به سمت کیفم رفتم، دو تا کدئینو با یه لیوان آب خوردم.

- تنها راه همینه، جاستین آدم دم به تله دادن نیست! سه سال تموم بابای من می‌دونست می‌خوان بکشنش، سه سال تموم می‌دونست دنبالش و تو زندگیش نفوذ کردن، ولی حتی یک بار هم به ذهنش خطور نکرد شاید اون فرد جاستین باشه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مکثی کردم و با بیچارگی ادامه دادم: با نقشه‌های آبکی ما جاستین گیر نمی‌افته... تنها راه همینه!

هانیه با حرص گفت: نیست، عین آدم میریم پیش پلیس. قطعا گیرش می‌ندازن! پوزخند تلخی زدم و گفتم: از تو بعیده هانیه... از تو بعیده!

بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، مشتم محکمی به یخچال کنارم زدم و داد کشیدم: از تویی که با جاستین زندگی کردی و صحنه به صحنه رو با چشم‌ها دیدی بعیده!

زانو هام دیگه تحمل ایستادن نداشت، روی زمین نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم، زانو هامو بغل کردم و چشم‌هام رو بستم.

- من تا قصاص شدن جاستینو نبینم، زندگی جهنمه!

تارا با بغض گفت: از ما توقع داری دستی دستی بفرستیمت تو دهن شیر؟

با صدای گرفته لب زدم: اگه آرامشمو می‌خواین، آره!

سرمو روی پاهام گذاشتم و گفتم: من خیلی خسته‌ام.

کار هانیه بود یا تارا نمی‌دونم، اما اون لحظه صدای آهنگی که به گوشم رسید بهترین چیز بود!

گلووم می‌سوخت از بغض‌هایی که توش خفه کرده بودم.

گلوی من یه قبرستون بود، قبرستونی که حرف‌های ناگفته و بغض‌های نشکسته توش دفن شده بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌حال سرمو بالا آوردم که نگاهم با نگاه تارخ گره خورد؛ بی‌حرف خیره چشم‌هاش شدم و اونم بی‌حرف فقط نگاهم کرد.

چند دقیقه‌ای گذشت که سرمو تکون دادم و گفتم: چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ بدون اینکه چشم‌هاش رو ازم بگیره گفت: رنگت پریده، چشم‌هات ورم کرده.

با خنده تلخی گفتم: تازه گلومم میسوزه.

با جدیت گفت: پاشو.

با تعجب گفتم: چیکار کنم؟

با همون لحن گفت: پاشو حاضر شو.

لبخندی زدم و گفتم: برای چی حاضر بشم؟

از جاش بلند شد و جدی گفت: ده دقیقه دیگه دم آسانسوری.

تارا با لبخند گفت: ما نیایم؟

تارخ اخمی کرد و گفت: نخیر، شما بمونید خونه یاد بگیرین سر رفیق‌تون داد نزنین!

بعد هم با اخم رفت بیرون.

هانیه با تعجب نگاهی به تارا کرد و لب زد: این چرا این‌جوری بود؟

تارا نگاهی به من کرد و زیر لب گفت: نمی‌دونم والا.

هانیه اشاره‌ای به من زد و با خنده گفت: هوی مادمازل، نمی‌خوای حاضر بشی؟ الان آقا گرگه میاد می‌خورتمون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعدم خودش و تارا زدن زیر خنده.

اخمی کردم و زیر لب غریدم: زهر مار، جمع کنین خودتونو بی ادبا.

بی توجه به من به خندیدن شون ادامه دادن، بی حوصله سمت چمدونم رفتم و سریع لباس هام رو عوض کردم.

- آدم باشین تا پیام.

هردوشون با مسخره بازی دست شون رو تکون دادن، با حرص از اتاق خارج شدم که با دیدن تارخ که معلوم بود منتظره با قدم های آروم جلو رفتم.

- دیر کردم؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت: اگه نسبت به تایمی که گفتم میگی، آره دیر کردی.

شرمنده سرمو انداختم پایین و مظلومانه گفتم: ببخشید، تا حاضر بشم طول کشید.

لبخندی زد و گفت: نیاز به عذرخواهی نبود.

متقابلا لبخند ساختگی به روش زدم و به سمت آسانسور رفتیم.

اینقدر فکرم درگیر اتفاقات اخیر بود که اصلا متوجه نشدم کی سوار تاکسی شدیم و کی به مقصد رسیدیم.

- اینجا کجاست تارخ؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اولین بار بود که اسمشو بدون پسوند می‌گفتم و مستقیماً صداش می‌کردم؛ صدا زدنش حس خوبی رو بهم منتقل کرد و انگار این حس دو طرفه بود که با لبخند گفت: اولین باره به اسم صدام زدی!

خجالت‌زده سرمو پایین انداختم که خندید و گفت: حس کردم اینجا می‌تونه بهت آرامش بده.

کنجکاو همراهش راه افتادم، یه در با نمای چوب رو با کلید باز کرد و وارد شد؛ پشت سرش داخل شدم و از چند پله‌ای که اونجا بود بالا رفتیم.

در شیشه‌ای رو هل داد و وارد شد، پشت سرش رفتم که با دیدن فضای روبه‌روم از تعجب دهنم باز موند.

- واو... اینجا مال کیه؟

همون جور که به تک‌تک وسایل موسیقی نگاه می‌کردم گفتم: اینجا فوق‌العاده است تارخ!

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و با غرور لب زد: من همیشه جاهای فوق‌العاده رو انتخاب می‌کنم!

با دهن باز گفتم: نگو که مال توئه!

با خنده گفت: مال من که نیست، مال داداشمه...

جمله‌اشو بریدم و بشکنی تو هوا زدم و گفتم: طها.

خندید گفت: خودشه، یه دیوونه به تمام معنا.

خندیدم و گفتم: آره، تارا می‌گفت خیلی شیطونه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ سری تکون داد و گفت: طاهایه ذره از شیطنت گذشته.

خندیدم که گفت: خب حالا نمی‌خوای از اینا استفاده کنی؟

نگاهی بهش انداختم و به سمت مبل‌های راحتی رفتم و کیفمو روش انداختم،
مانتومو درآوردم و دستی به بلوز بافتم کشیدم.

- موهات خیلی خوشگله.

متعجب به سمت تارخ برگشتم که گفت: حالتش قشنگه... خیلی!

لبخندی زدم و متعجب گفتم: ممنونم!

با قدم‌های آهسته به سمت گیتاری که روی میز بود رفتم و آرام گرفتمش.

روی مبل نشستم و دستی به سیم‌های نازکش کشیدم که صداش توی اتاق
منعکس شد.

- فرض کن من اینجا نیستم، راحت باش.

سری تکون دادم و نگاهی به گیتار انداختم، از بچگی عاشق خوندن و نواختن
بودم؛ حس می‌کردم آرامش داره، گم شدن تو نت به نت یه آهنگ که خواننده
اون و از عمق وجودش فریاد میزنه...

دستم روی سیم‌های گیتار کشیدم و سعی کردم لای نت‌های آهنگ، آرامش گم
شده‌ام رو پیدا کنم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت ولی با صدای تارخ به خودم اومدم.

- صدات فوق‌العاده‌اس رها!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخندی زدم و با بغض گفتم: خسته‌ام.

آروم به سمتم اومد و کنارم روی مبل جا گرفت، همون طور که دستش رو نوازش‌وار روی موهام می‌کشید گفت: از چی؟

اونقدر دلم از همه چیز و همه کس پر بود که فقط دنبال دو تا گوش شنوا می‌گشتم تا حرف‌های دلمو بزنم؛ دو تا گوش که وسط حرف‌هام از ترس اینکه یه روزی یه جایی تو سرم بزنه، لال نشم.

- از همه چی! زندگی‌م همش شده بدبختی، یه روز خوش ندیدم...

اخمی کرد و گفت: ناشکری نکن رها، خیلی سختی کشیدی درست! اما نباید قسمت‌های خوب زندگی‌تو فراموش کنی.

دستی به صورتم کشیدم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم، خیره به خطوط در هم پارکت زمزمه کردم: روزای خوب زندگی من اینقدر کم بود که لابه‌لای سختی‌هام گمشون کردم، مثل یه سوزن تو انبار گاه!

نگاهی بهم کرد و با آرامش نفس عمیقی کشید و گفت: روزای بد موندنی نیستن... یه روز خوب بالاخره میاد، کی دیده غمو بدبختیو نکبت بمونه؟

لبخندی زدم و با فرو کردن دست‌هام توی جیبم گفتم: امیدوارم زودتر بیاد، چون من دارم تموم میشم.

بی‌حرف به روبه‌روش خیره شد، ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم: نظری نداری؟

گره ابروهاش رو تنگ‌تر کرد و جدی غرید: رفتن پیش جاستین اشتباه‌ترین کار و محال‌ترین!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- چرا محال؟

با آرامش و جدیت نگاهم کرد، کم کم لبخند محوی روی لبهاش نشست و دست به سینه گفت: چون من محالش می‌کنم!

حرصی خندیدم و با لبخند رو مخی سر تا پاش رو از نظر گذروندم و گفتم: عا... یه چیز یو یادت نرفته تارخ خان؟ من بخوام یه کاری رو بکنم کسی جلو دارم نیست!

لبخندش رو حفظ کرد و گفت: من هر کسی نیستم، حالا ببین چطوری جلوتو می‌گیرم.

نفهمی نثارش کردم و حرصی دست مشت شده‌ام رو به بازوهای یخ کرده‌اش کوبیدم و غریدم: الان میگی چه غلطی کنم؟ توقع داری از خون مامانم و بابام بگذرم؟

با خنده به حرص زدن‌هام خیره شد و سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد، همون طور که به مشت‌های گره خورده‌ام خیره بود، به سمتم مایل شد و گفت: نخیر، توقع ندارم ازش بگذری، توقع دارم مثل یه انسان متمدن حالا که به من سپردی بزاری با روش خودم پیش برم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و تسلیم شده گفتم: خیلی خب، هر کاری می‌خوای بکن.

نون رو توی دهنم فرو کردم و همون طور که با ولع می‌جویدم غر زدم: خسته نمیشید انقدر ور ور حرف می‌زنید؟ به خدا من سرم جای شماها درد گرفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا نگاهی بهم انداخت و تخس گفت: خیر بانو، سوال بعدی.

هانیه با انگشتش علامت لایکو رو به تارا نشون داد و حرفش رو تایید کرد، با حرص لقمه‌ام رو قورت دادم و گفتم: هر غلطی دلتون می‌خواد بکنین اصلا بی‌لیاقتا!

بی‌توجه به چرت و پرت‌های مثلا خوشمزه‌اشون، نوشابه‌ام رو سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

نیم نگاهی بهشون انداختم و لب زدم: من میرم پیش تارخ.

تارا با خنده به در اتاق اشاره کرد و با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت.

- جدیدا زیاد میری پیش تارخ، خبریه؟

با حرص گیره موی مشکی رنگ رو به سمتش پرت کردم که توی سرش کوبیده شد، موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم: یه لطفی به خودمو خودت می‌کنی؟ از این به بعد کم چرت بگو، خب؟

با صورت جمع شده سرش رو مالید و گفت: رها خیلی وحشی شدی.

- نبود یعنی؟

چشمکی به هانیه زد و گفت: اثرات همنشینی با تارخه عشقم.

با شلیک خنده‌اشون با تاسف سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم؛ زنگ اتاق تارخ رو فشردم که بعد از چند ثانیه در باز شد.

- من اوادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با لبخند گفت: خوش اومدی.

وارد اتاق شدم و رو مبل‌های مشکی رنگ نشستم و با آرامش چشم‌هام رو بستم.

- ولی من بازم میگم مشکی رنگ خیلی خوبیه.

صداش از پشت سرم اومد.

- ولی من هنوزم میگم مشکی خوب نیست.

- هست!

- نیست!

لب‌هام رو قنچه کردم و غدتر و تاکیدوار گفتم: وقتی من میگم هست، یعنی هست؛ هنوز اینو نفهمیدی؟

روبه‌روم نشست، تو گلو خندید و گفت: خیر نیست!

حرصی دندون قورچه‌ای کردم و با پام روی زمین ضرب گرفتم.

- کم آوردی.

دست به سینه بهش خیره شدم و با انگشت اشاره‌ام به خودم اشاره کردم و گفتم: کم؟ کی؟ منو میگی؟ هه اصلا این طور نیست.

با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت: کاملا مشخصه.

با همون حالت گفتم: اصلا ولش کن اینارو، چی کارم داشتی؟

دستی به صورتش کشید و به صفحه‌ی میز روبه‌روش خیره شد، از من بدی کردنش میشد فهمید یا اتفاق بدی افتاده یا حرف زدن برایش آسون نیست.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

آب دهنم رو پایین فرستادم و زمزمه کردم: تارخ؟ چیزی شده؟

نفسی عمیقی کشید و با مکث کوتاهی گفت: نه، الان میگم.

سرم رو بالا و پایین کردم و با کنجکاوی به لب‌هایش خیره شدم تا بلکه تکون بخوره و به اضطراب مرگبارم پایان بده.

- رها راستش... راستش نمی‌دونم چطور بهت بگم...

پای راستمو روی پای چپم انداختم، یه تا از ابروم رو بالا انداختم و لب زدم: خیلی راحت.

نگاهی بهم انداخت و یک دفعه گفت: پلیسا می‌خوان تو رو ببینن.

شوکه نگاهش کردم و گفتم: چی... چی گفتی؟

سعی کرد با آرامش جوابم رو بده.

- آروم رها، برات توضیح میدم عزیزم.

عصبی نیشخندی زدم و غریدم: تارخ تو بدون اینکه به من بگی چیکار کردی؟ قرارمون این نبود، نبود لعنتی! قرار بود هر کاری می‌خوای بکنی قبلش به من بگی، درسته؟

کلافه بلند شد و با چند قدم کوتاه روبه‌روم ایستاد، دستش رو به گردنش کشید و گفت: آره قرار همین بود، ولی اگه بهت می‌گفتم جلومو می‌گرفتی در صورتی که این کار درست‌ترین بود.

حرصی خندیدم و با جیغ گفتم: نبود، نبود لعنتی، اون جاستینو من می‌شناسم. اون عوضی رو پلیس نمی‌تونه گیر بندازه، نمی‌تونه تارخ!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص دست‌های مشت شده‌اش رو به دیوار کنارم کوبید و دندون‌هاشو روی هم سابید؛ از صدای کوبیده شدن دستش شونه‌هام بالا پرید.

چنگی به موهای کشید و غرید: رها؟ رها تو رو خدا بس کن! وقتی پای پلیس بین الملل بیاد وسط نمی‌تونه فرار کنه، اینجا آخر خطه!

با جیغ گفتم: چیکار کردی تو تارخ؟ رفتی پیش پلیس بین‌الملل؟ خدایا، خدایا منو بکش!

با عربده‌ای که کشید قلبم برای لحظه‌ای نزد!

- بار آخرت بود این جمله رو از دهنت شنیدم رها!

ترسیده لب زدم: خیلی خب چرا عربده می‌کشی؟!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: ببخشید، کنترلمو از دست دادم...

با تحکم ادامه داد: چون جمله‌ات خیلی بد بود و دفعه بعدی بشنوم گفتم نمی‌دونم چه برخوردی می‌کنم!

سرمو تکون دادم و گفتم: الان اگه آرومی بیا درباره کاری که کردی حرف بزنیم.

سری تکون داد و کنارم روی مبل نشست و سمتم چرخید.

- من رفتم پیش پلیس لندن، اونا طبق تحقیقاتی که کردن متوجه شدن به غیر از ترور افراد سرشناس و معروف، قاچاق مواد هم می‌کنه، قاچاق مواد... تو بدن انسان!

گیج و منگ لب زدم: یعنی چی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ مکئی کرد و دوباره ادامه داد: یه سری گروه‌های خلافکار برای قاچاق مواد از یه راهی استفاده می‌کنن که خطر گیر افتادنشون خیلی کمه؛ اونا مواد رو توی بدن انسان جاسازی می‌کنن و اونا رو به کشورهای دیگه میفرستن.

با دهن باز به تارخ خیره بودم که گفت: همین باعث شد پای پلیس بین‌الملل بیاد وسط و بیوفتن دنبالش.

با چشم‌های اشکی گفتم: همه‌ی اینا کار جاستینه؟

ابروهاش رو بالا انداخت گفت: نه، آلیس...

حرفشو قطع کردم و گفتم: کار اون بود؟

دوباره ابروهاشو بالا انداخت و گفت: پدر آلیس، هیرو!

با شوک لب زدم: هیرو... هیرو رفیق بابا!

چشم‌هاش رو بست و گفت: آره متاسفانه، اما پلیس فقط اطلاعات داره ازشون و حتی جای اونا رو هم نمی‌دونه.

با بغض گفتم: من هیچوقت به هیرو شک نکردم حتی... حتی وقتی آلیس روم اسلحه کشید!

چیزی نگفت که گفتم: تارخ الان همه‌ی چیزهایی که می‌دونستی رو گفتی دیگه، نه؟

جدی گفت: نه!

با تعجب گفتم: بگو تارخ.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مکثی کرد و با صدای آرومی گفت: مری هیچ نقشی تو این اتفاقات نداره و حتی از هویت اصلی هیرو با خبر نیست و اینکه...

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: و اینکه چی؟

دستی به صورتش کشید و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

- جاستین و آلیس ازدواج کردن!

اینقدر شوکه شده بودم که حتی توان حرف زدن نداشتم، دهنم مثل ماهی که از آب بیرون افتاده بود باز و بسته می‌شد، ولی صدایی ازم نمی‌اومد... سعی کردم حرف تارخ رو تجزیه کنم و آروم باشم.

آلیس و جاستین... حس می‌کردم یه چاقوی زهرآلود رو فرو کردن تو قلبم و دست‌های قویی داره گردنم رو فشار میده و جلوی نفس کشیدنم رو می‌گیره، نمی‌تونستم نفس بکشم و صورتم رفته رفته کبودتر می‌شد!

با ضربه‌ی یکهوایی که به صورتم خورد نفسم بالا اومد و بهت زده به تارخ خیره شدم که بدون هیچ حرفی، سرمو کشید تو بغلش و نفس زنون گفت: آروم دختر، آروم! چیشد یهو؟

نفس عمیقی کشیدم و همونجور که سرم تو بغلش بود، معذب گفتم: چیزه...

جدی گفت: نخیر چیز نیست، بزار یکم نفست بالا بیاد!

دو دقیقه‌ای بدون اینکه تکون بخورم تو بغلش بودم که حس کردم دارم خفه میشم.

- تارخ، ولم می‌کنی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده ولم کرد و گفت: داشتی خفه می‌شدی بچه.

با حرص گفتم: اگه از تنگی نفس خفه نمی‌شدم قطعا از فشار دستات خفه می‌شدم.

خندید و گفت: حالا چرا اینقدر شوکه شدی؟

یهو صدام غمگین شد.

- یعنی تمام مدتی که ادعا می‌کرد عاشق منه، آلیس زنش بوده؟!

تارخ عصبی گفت: دقیقا!

به مبل تکیه دادم و کوتاه خندیدم.

- چقدر من احمق بودم، چقدر ساده بودم!

تارخ لیوان آبی دستم داد و گفت: آروم باش رها، داره تموم میشه دیگه...

موهامو محکم بالای سرم بستم و کت لی کوتاهمو روی پیراهن مشکی رنگم پوشیدم.

- هانیه، جایی نرید تا ما برگردیم.

هانیه کیف مشکی رنگم رو دستم داد و گفت: باشه... رها مواظب خودت باش، باشه؟

سرمو براش تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی به تارخ که به دیوار تکیه داده بود کردم و گفتم: ببخشید دیر شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و با لبخند گفت: دیر نکردی، بریم؟
سرمو تکون دادم و گفتم: بریم.

سوار آسانسور شدم و به خودم تو آینه نگاه کردم، دستی به موهام کشیدم و گفتم: استرس دارم.

تارخ خیره نگاهم کرد و گفت: نداشته باش، من هستم!
با جمله‌اش انگار ته دلم گرم شد و آرام شدم.

- به نظرت می‌تونن گیرش بیارن؟

مطمئن گفتم: پلیس‌های بین‌الملل هم وارد ماجرا شدن، گیر نیوفتادنش یه امر غیر ممکنه.

زیر لب گفتم: امیدوارم.

لبخندی زد و روشو برگردوند، بعد از ایستادن آسانسور بیرون زدیم و به سمت خروجی هتل رفتیم.

تارخ ماسکی به دستم داد و گفت: محض احتیاط!

سری تکون دادم و ماسکو ازش گرفتم و روی صورتم تنظیمش کردم، به سمت تاکسی‌ها رفتیم و سوار شدیم.

تارخ خیلی سریع آدرس رو داد و راننده حرکت کرد.

از استرس زیاد پوست لبمو می‌کندم که یهو دستی محکم، دستم رو از روی دهنم کشید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بهت زده نگاهی به دستم که توی مشت تارخ بود نگاهی کردم و آروم نگاهم رو بالاتر بردم و به صورت بی‌خیالش که به روبه‌رو خیره بود، خیره شدم.

- اینجوری نگاهم نکن، نابود کردی اون لبا رو.

پلکی زدم و رومو برگردوندم، از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم و سعی کردم به چیزای مثبت فکر کنم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای ترمز راننده به خودم اومدم، به تارخ نگاهی انداختم که مطمئن سری تکون داد و با هم پیاده شدیم.

از در اصلی وارد شدیم و به سمت یکی از راهروها رفتیم.

تارخ دم اتاقی ایستاد و به در زد که سربازی بیرون اومد، تارخ آروم چیزی رو بهش گفت که سرباز سری تکون داد و راه افتاد، تارخ دستم رو کشید و پشت سر سرباز رفت.

وارد اتاقی شدیم که به نظر اتاق سیستم‌ها بود.

سرباز در رو بست و قفلش کرد و رو به تارخ گفت: اینجا منتظر بمونید، الان میرسن.

تارخ سری تکون داد و منو روی یکی از صندلی‌ها نشوند.

- رها تمرکز کن و مو به مو جواب سوال‌هاشون رو بده تا دچار اشتباه نشن، خب؟

آروم سرمو تکون دادم و گفتم: تارخ هر چیزی که شد، اول از همه به شهاب و هانیه خبر بده باشه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

حرصی لب زد: با دیوار سخن میگم؟ هزارمین بار، قرار نیست چیزی بشه فقط
یه سوال و جواب ساده‌اس!

با لبخندش سعی کرد آروم کنه.

- آروم باش رها، یه نفس عمیق بکش و به خودت بگو فقط یه همکاری با پلیسه
همین.

کارهایی که گفت رو کردم و نگاهی به سرباز انداختم.

- خیلی طول می‌کشه؟

تارخ آروم سری به نشونه‌ی نه تکون داد.

تقه‌ای به در خورد که باعث شد از جا بپریم و نگران به تارخ نگاه کنم.

سرباز به سمت در رفت و قفل در رو چرخوند که مردی با لباس‌های نظامی که
معلوم بود درجه‌ی بالایی داره و پشت سرش یه مرد با لباس‌های عادی داخل
شدن.

سرباز سری تکون داد و از اتاق خارج شد. مردی که لباس عادی تنش بود، به
فارسی گفت: سلام سرهنگ جاوید هستم، خوش اومدید.

تارخ که انگار از قبل می‌شناختشون سری تکون داد و من گفتم: خیلی ممنون.

مردی که لباس نظامی تنش بود با لهجه غلیظ انگلیسی گفت: خوشبختم خانم
نامدار، گیلبرت هستم و مسئول این پرونده به همراه آقای جاوید.

سری تکون دادم و با لبخند گفتم: خوشبختم آقای گیلبرت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

روی صندلی‌ها نشستیم که تارخ گفت: من برای رها همه چیز رو توضیح دادم و حالا آماده‌اس که به سوالاتتون جواب بده.

آقای جاوید سری تگون داد و رو به من گفت: خب خانم نامدار از طریقه‌ی آشناییتون با جاستین برام بگید، کامل و بدون نقص!

«فلش بک_لندن»

«رها»

با خنده از پله‌ها پایین اومدم و بی‌توجه به تذکر مامان که می‌گفت مواظب باشم از دو پله‌ی آخر پریدم و با پیراهن پرنسی جدیدم چرخی جلوی بابا زدم و گفتم: بابا؟ چطور شدم؟

بابا با لبخند نگاهش رو دوخت بهم و گفت: عین پرنسسا شدی عشقم.

خنده‌ای کردم که گفت: بابایی رفیقم قراره بیاد اینجا، شیطنت نکنیا!

با غرور گفتم: آقای نامدار من شیطنت نمی‌کنم، دوازده سالم شده و می‌فهمم که نباید شیطون بشم وقتی مهمان داریم!

ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت: اوه، من معذرت می‌خوام پرنسس!

لبخندی زدم و گفتم: ایرادی نداره آقای نامدار، فقط تکرار نشه!

به سمت اتاقم رفتم و بعد از نوشتن تکالیفم، از اتاق بیرون رفتم و با قدم‌های آرومی از پله‌ها پایین اومدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نگاهی به مامان انداختم و بعد با لبخند به سمت بابا و مهمانش رفتم.
- سلام جناب خوش اومدید، رها هستم.

مرد مقابلم متقابلا لبخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت: واو پرنسس چه افتخار
بزرگیه آشنایی با شما، من هیرو سالواتور هستم رفیق پدرت!

سری تکون دادم و کنار مامان نشستم که گفت: پرنسس، منم یه دختر همسن
تو دارم می‌خوای بدونی اسمش چیه؟

با کنجکاوی لب زدم: چیه؟

لبخندی زد و گفت: آلیس!

با ناز موهامو پشت گوشم دادم و گفتم: حیف شد که افتخار آشنایی با ایشون
نصیبم نشد!

لبخندی زد و گفت: به زودی آشنا با هم میشید.

متقابلا لبخندی زدم و با دقت به حرفاشون گوش دادم. فضول نبودم، اما دلم
می‌خواست سر از همه چیز در بیارم.

بابا لبخندی به هیرو زد و گفت: خب درباره جاستین می‌گفتی، این جور که
معلومه زرنگه!

هیرو لبخندی زد و گفت: یه پسر 18 ساله با این هوش، زرنگ نیست... نخبه
است!

بابا با شعف سری تکون داد و خیره به لیوان چای دستش گفت: حتما باید یه
دیدار باهاش داشته باشم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هیرو چابیش رو از روی میز برداشت و بو کشید، رو به بابا گفت: چرا که نه، ردیفش می‌کنم!

بعد هم سرشو متمایل کرد به سمت مامان و گفت: چایتون خیلی خوش عطره لیدی!

مامان لبخند کمرنگی زد و گفت: نوش جانتون!

با ذهن مشغول به سمت طبقه بالا راه افتادم و وارد اتاقم شدم، سرگردون وسط اتاق ایستادم و زیرلب گفتم: جاستین دیگه کیه؟

عصبی از ندونستنم پوفی کشیدم و خودمو روی تخت انداختم، تبلتمو از روی پا تختی برداشتم و به هانیه پیام دادم که بعد از چند دقیقه جوابش به دستم رسید.

- جاستین؟ نه نمی‌شناسم، کیه؟

بی‌حوصله تایپ کردم: به نظرت اگه می‌دونستم کیه از تو می‌پرسیدم؟

و دکمه ارسالو زدم که بعد از چند دقیقه تماس گرفت، تماسو وصل کردم که بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده گفت: جاستین کیه؟

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم: خری هانیه؟ اگه می‌دونستم می‌اومدم از تو بپرسم؟

با لحن آروم‌تری گفت: منظورم اینه اسمشو کجا شنیدی؟

آروم گفتم: هیرو سالواتور می‌شناسی؟

با یس بلند و کشیده‌ای که گفت، حرصی گفتم: نباید به من می‌گفتی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با پشیمونی گفت: خب یادم رفت.

عصبی گفتم: کوفت، من از همین هیرو اسم جاستینو شنیدم، می‌گه طرف
نخبه‌اس.

هانیه بهت زده گفت: نخبه؟ یعنی شبیه باباهای ما؟

نالوار گفتم: ای خدا، هانیه عمو مجتبی هزار دفعه نگفت به ما نگید نخبه؟

حرصی گفت: بابام می‌گه نگید، ما که می‌دونیم هستن!

با ذهن مشغول گفتم: من باید بفهمم این جاستین کیه.

بی‌خیال گفت: از بس کنجکاو و کله خری!

ابروهامو بالا انداختم و لب زدم: می‌دونم.

با صدای مامان از پله‌ها پایین رفتم و پشت میز نشستم و رو به بابا تهاجمی
گفتم: جاستین کیه؟

بابا بهت زده قاشقش رو توی بشقاب انداخت و گفت: رها؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: کنجکاو شدم خب.

اخمی کرد و به بشقابش خیره شد.

- دیگه تکرار نشه رها!

قاشقمو برداشتم و با سر پایین انداخته گفتم: چشم.

بعد هم بی‌صدا مشغول غذا خوردن شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با سر و صدایی که از بیرون می‌اومد چشم‌هام رو باز کردم و گیج نگاهی به اطراف کردم.

حرصی به ساعت که یازده صبح رو نشون می‌داد خیره شدم و با کرختی از جا بلند شدم.

به سمت سرویس توی اتاق رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم. همونجور که با کش موهامو محکم می‌بستم به سمت پایین رفتم و با صدای بلندی داد زدم: مامان؟ چه خبره اینجا؟

آخرین پله رو هم پایین اومدم که با سبز شدن یهویی کسی جلوم ترسیده یک قدم عقب رفتم.

- سلام.

با اخم لب زدم: سلام، شما؟

ابروه‌هاش رو بالا انداخت و با چشم‌های قهوه‌ایش براندازم کرد و گفت: جاستین هستم!

«حال»

«رها»

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دستی به چشم‌هام کشیدم و رو به احمدی لب زدم: آشناییمون با جاستین این جوری بود، یعنی از طریق هیرو که انگار... همش برنامه‌ریزی شده بود! نگاه متفکری بهم انداخت و گفت: شما مطمئنی که اون زمان جاستین از همه چیز خبر داشته؟

دو دل سری تکون دادم و گفتم: نه، واقعا نمی‌دونم!

دستم به موهایش کشیدم و رو به همکارش گفتم: امکان داره اون دوران جاستین از همه چیز بی‌خبر بوده باشه؟

آقای گیلبرت کمی مکث کرد و گفت: یعنی وارد کار شده باشه و زمانی فهمیده باشه که راهه برگشتی نباشه؟

احمدی بشکنی زد و گفت: دقیقا.

تارخ نگاهی بهم کرد و گفت: رها یکم فکر کن، کار یا حرف مشکوکی از جاستین نشنیدی تو اون دوران؟

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به مغزم فشار بیاورم.

- من فقط یه چیز کلی از اون دوران یادمه، من اون موقع فقط دوازده سالم بود! نمی‌دونم ولی...

نگاه هر سه تاشون بهم دوخته شد که ادامه دادم: آلیس!

احمدی کنجکاو نگاهم کرد که گفتم: آلیس از همون موقع هم در جریان تک تک کارهای پدرش بود، شما برای رسیدن به هیرو و جاستین باید اول به آلیس برسید!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مکثی کردم و ادامه دادم: آلیس کلید همه‌ی این قفلاست!

خسته و کلافه از آسانسور خارج شدم و سمت اتاقمون راه افتادم. صدای قدم‌های تارخ از پشت سرم می‌اومد و همین خیالم رو جمع کرده بود که هست!

جلوی در رسیدم و به دیوار کنار در تکیه دادم، حتی انرژی اینک که در بزنم رو نداشتم، انگار تارخ هم اینو فهمید که با انگشت اشاره‌اش تقه‌ای به در زد و بعد دست انداخت دور بازوم تا بتونم وایستم.

بعد از چند ثانیه در توسط تارا باز شد، با کمک تارخ رفتم داخل و خودمو روی مبل پرت کردم. هانیه و تارا با استرس به من نگاهی انداختن و بعد هم خیره‌ی تارخ شدن تا توضیح بده چی شد.

- چرا این جور ی نگاهش می‌کنین؟ بزارین بدبخت از راه برسه.

تارا پوف کلافه‌ای کشید و کنار تارخ روی مبل نشست، هانیه نگاهی بهم انداخت و با تکیه دادن سرش، به سمت یخچال رفت و بطری آبو درآورد لیوانی که از روی میز برداشته بود و پر کرد و به دستم داد.

- مرسی.

لبخندی زد و سری تکیه داد و بعد از گذاشتن لیوان خالی روی میز، کنارم جا گرفت.

تارخ لبش رو با زبونش تر کرد و گفت: کل قضیه یه چیزه، باید دنبال آلیس بگردن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا حرصی مشتکی به دسته مبل زد و هانیه رو به تارخ سوالی پرسید که صداش محو به گوشم رسید و کم کم چشمام بسته شد.

با حس گلودرد چشمهام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، هانیه روی مبل نشسته بود و تارا روی پاهاش دراز کشیده بود و خبری از تارخ نبود.

با سرفه‌ای گلومو صاف کردم و گفتم: ساعت چنده؟

هانیه نگاهی بهم انداخت و گفت: خوب خوابیدی؟

از جا بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم.

- کابوس‌ها رو فاکتور بگیری، آره. ساعت چنده؟

تارا سرشو از گوشیش درآورد گفت: ده شب.

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: تارخ کجاست؟

هانیه و تارا با هم گفتن: رفته شام بگیره.

سری تکون دادم که تارا با سرعت نور بلند شد و قبل اینکه دست هانیه بهش برسه، تیکه‌ای از جلوی موهای هانیه رو کشید و با افتخار گفت: من زودتر شوهر می‌کنم!

هانیه با حرص گفت: خیلی مفصدی.

تارا با ذوق ابرویی بالا انداخت و گفت: می‌دونم.

متاسف سری براشون تکون دادم و از جا بلند شدم که صدای در اومد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با پاهایی که هنوزم یکمی لنگ می‌زد به سمت در رفتم و بازش کردم.
تارخ با جعبه‌های پیتزا و یه لبخند بزرگ گفت: خوش اومدم، بفرمایم؟
خنده‌ای کردم و گفتم: بله بفرما.
لبخند مهربونی زد و داخل شد.
- بهتری شما؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم.
لبخندش کم رنگ شد و گفت: می‌خوای حرف بزنی؟
سری تکون دادم و گفتم: شاید آره، ولی الان نه.
با اطمینان گفت: هر وقت خواستی من هستم!
لبخندی زدم و به سمت سرویس رفتم، آبی به صورتم زدم و بیرون اومدم.
روی زمین کنار بچه‌ها نشستم و نگاهی بهشون انداختم.
- لااقل این نایلون‌ها رو باز کنین پهنش کنیم رو زمین.
تارا بیخیال جعبه پیتزاش رو گذاشت تو بغلش و گفت: خاکی باش عشقم.
هانیه هم با دهن پر گفت: یه حرف درست زده باشه همینه.
تارا حرصی برو بابایی نثار هانیه کرد که عصبی گفتم: بمیرین!
تارا بی‌تفاوت گفت: با هم انشاءالله.
با عصبانیت چشم‌هام رو بستم که صدای خنده‌ی ریز تارخ به گوشم رسید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- نخندا، عصاب ندارم میزنمت.

دستش و بالا گرفت و با خنده گفت: خیلی خب آروم باش.

اخمی کردم و تیکه پیتزایی که دستم بود رو گذاشتم تو دهنم.

- فردا باید بریم کلانتری باز؟

تارخ نگاهی بهم کرد و گفت: آره، ولی اگه نمی‌تونی...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه میام.

سری تکون داد و مشغول غذاش شد.

هانیه نگاهی بهمون کرد و گفت: فردا منم بیام؟

تارخ نگاهش رو بالا کشید و رو به هانیه گفت: فکر نمی‌کنم بشه.

هانیه شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: خب اون دوران منم بودم، گفتم شاید بتونم کمکی بکنم.

تارخ متفکر سری تکون داد و گفت: باید بهشون بگم، احتمالا قبول کنن.

«فلش بک_لندن»

«رها»

بابا در رو بست و به سمت مامان برگشت و ابروهاش رو بالا انداخت، دستاش و باز کرد و گفت: فوق‌العاده بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان با چشم‌هایی که برق می‌زد نگاهی به بابا کرد و گفت: خیلی خیلی خوب به نظر می‌اومد.

با کنجکاوای به بابا چشم دوختم که گفت: هیرو خیلی ازش تعریف کرده، اگه واقعا هوشش هم طوری باشه که هیرو گفته، عالی میشه!

مامان لبخندی زد که بابا ادامه داد: باید با مجتبی صحبت کنم، زنگ بزنم امشب بیان؟

مامان با خوشحالی سری تکون داد و گفت: آره چرا که نه! دلم برای مرضیه یه ذره شده!

بابا سری تکون داد و گوشیش رو از جیبش درآورد و مشغول صحبت با عمو مجتبی شد.

حرصی رو به مامان گفتم: چرا کسی منو تو این خونه آدم حساب نمی‌کنه؟!

مامان لبشو گاز گرفت و گفت: عه عه این چه حرفیه رها؟

عصبی گفتم: یعنی من نباید بدونم تو این خونه چه خبره؟ اینایی که هر روز میان تو این خونه و میرن کیان؟

مامان اخمی کرد و گفت: رها حرفت قشنگ نبود مامان جان، بابات هر وقت صلاح بدونه برات می‌گه!

حرصی پاهامو کوبیدم روی زمین و عصبی از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، در رو محکم کوبیدم که صدای مهیبی ایجاد کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم‌هام رو چرخوندم و خودم و روی تخت انداختم، بهترین راه تا اومدن هانیه خوابیدن بود.

با تکون‌های دستی روی بازوم لای پلک‌هام رو باز کردم که با هانیه چشم تو چشم شدم.

- چته هانیه مگه زلهام اینجوری می‌لرزونیم؟ رفتم رو ویبره بی‌شعور.
خنده‌ای کرد و گفت: پاشو که عشقت اومده.

متعجب نگاهی به اطراف کردم و گفتم: کو؟ کجاست؟ اصلا کیه؟!

با اعتماد به نفس نگاهی به خودش انداخت و گفت: جلوی چشمت.

ادای عق زدن درآوردم و هولش دادم اون طرف تخت و دوباره دراز کشیدم.

حرصی نگاهی بهم انداخت و زیر لب بی‌فرهنگی نثارم کرد و کنارم دراز کشید.

- به نظرت جاستین کیه؟

به سقف نگاه کردم و گفتم: یه خرخون که از قضا بیکارم هست و از اون بچه مثبت‌هاییه که به دل همه‌ی مامان و باباها می‌شیننه!

چشماش رو چرخوند و گفت: جذابه؟

کلافه گفتم: سر جمع یه دقیقه دیدمش، ببخشید وقت نکردم بفهمم جذابه یا نه.

تک خندی زد و گفت: از بس خری.

زیر لب گفتم: بمیر بابا.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

یهو از جاش پرید که ترسیده نگاهش کردم.

- فکر کنم می‌خوان دربارش حرف بزنی، نریم پایین از بحث جا می‌مونیم!

با اتمام جمله‌اش عین جن زده‌ها از جا پریدم و بی‌توجه به هانیه از اتاق زدم بیرون که یهو دستی محکم زد پس گردنم.

- آخ، چته وحشی؟ قطع نخاع شدم.

نیشخندی زد و گفت: نترس بادمجون بم آفت نداره.

آروم گفتم: بادمجون عمته.

چشم غره‌ای رفت و گفت: افتخار میدی بریم؟

مشتی به کمرش زدم و گفتم: راه بیوفت. پشت چشمی نازک کرد و از کنارم رد شد. پشت سرش راه افتادم و خانومانه از پله‌ها پایین رفتیم.

با دیدن خاله مرضیه، ذوق زده به سمتش دویدم و خودمو انداختم تو بغلش.

- آخ خاله جونم! دلم کلی تنگ شده بود برات قربونت برم.

محکم گونه‌ام ور بوسید و گفت: خدا نکنه خوشگلم، منم دلم تنگ شده بود برات.

صدای بلند عمو مجتبی هممون و به خنده انداخت.

- رها جان یکم عموتم تحویل بگیر عزیزم.

با خنده به سمتش رفتم و محکم بوسیدمش.

- شما سروری آقا مجتبی.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صدای خنده‌ی بابا و عمو بلند شد و هانیه با لودگی زد رو شونم و گفت: دل‌قکی هستی برا خودتا.

زیر لب خفه‌ای نثارش کردم و روی مبل دو نفره سلطنتی نشستم. هانیه با عشوهای خنده دارش به سمت اومد و کنارم نشست، سرش و نزدیک‌تر آورد و آروم لب زد: حواست به حرفاشون باشه.

آروم سرمو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و چهار چشمی زل زدم به عمو و بابا. بابا روی مبل لم داد و گفت: مجتبی هیرو راست می‌گفت طرف یه نخبه واقعیه، این یکم روش کار بشه یه چیز باور نکردنی میشه.

عمو به بابا نگاه کرد و گفت: تحقیق کردی؟

بابا کلافه چشم‌هاش و بست و گفت: آره مشکلی ندارن، یعنی کلا اهل رفت و آمد با کسی نیستن.

عمو چشم‌هاش رو ریز کرد و به بابا خیره شد.

- اونوقت چجوری اینقدر زود باهامون صمیمی شده؟

بابا صاف نشست و گفت: عجیبه، ولی نمی‌دونم.

عمو حرصی نگاهش کرد و گفت: جاستین چی؟ از اون بگو.

بابا دوباره روی مبل لم داد و گفت: پدر و مادرش طلاق می‌گیرن و بچه‌ها پیش پدره می‌مونن. بعد از دو سال پدرش در اثر ایست قلبی میمیره و مادرش هم که ازدواج می‌کنه با یه مرد آمریکایی و کلا میره از لندن، بعدم خبری از بچه‌هاش نمی‌گیره.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مکثی کرد و دوباره ادامه داد: یه خواهر داره ازش کوچیکتره، 17 سالشه.

عمو چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: اسمش؟

بابا آخرین تیکه‌ی سیب توی دستشو خورد و گفت: مری.

عمو سری تکون داد و رو به خاله مرضیه گفت: جاستین همونیه که عکسشو نشونت دادم.

هانیه سرش و به ضرب چرخوند سمتم و گفت: عکس؟ من می‌خوام!

با لبخند نگاهی به جمع کردم و خفه گفتم: هانیه خفه شو!

بعد هم رو به مامان گفتم: ما میریم تو اتاق.

مامان سری تکون داد و گفت: برید عزیزم.

«حال»

«رها»

نگاهی به آقای احمدی انداختم و ادامه دادم: بعد اون جاستین راهش باز شد به خانوادمون، یعنی در واقع ما راه رو براش باز کردیم. شب و روز نداشت، هر وقت می‌خواست می‌اومد هر وقت می‌خواست می‌رفت؛ کم کم با رفت و آمد ما به خونش با مری آشنا شدیم.

«فلش بک_لندن»

«رها»

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

برای اولین بار بود که می‌خواستیم به خونه‌اش بریم. توصیفی برای حالم نداشتم، هیجان؟ کم بود برایش!

سرگردون بین لباس‌هام می‌گشتم که مامان تقه‌ای به در زد و داخل شد.
- رها چرا حاضر نمیشی؟

کلافه گفتم: خب نمی‌دونم چی بپوشم!

مامان با تاسف سری تکون داد و به سمت کمد لباس‌هام اومد، بعد از کمی گشتن پیراهن آبی رنگ و ساده‌ای به دستم داد.
- این مناسبه.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: زیادی ساده نیست؟

نگاهی بهم کرد و گفت: با چشم‌هات همخونی داره عزیزم، خاصش می‌کنه!

سری تکون دادم و بعد از بیرون رفتن مامان مشغول پوشیدن لباس شدم.
تو آینه قدی کنار کمد نگاهی به خودم کردم و با هیجان زیر لب گفتم: عجب سلیقه‌ای داره مامانم!

لبخندی زدم و به سمت میز آرایشم هجوم بردم و دستی به سر و صورتم کشیدم، موهامو شونه کردم و آزاد گذاشتمش رو شونه‌هام و بعد از پوشیدن کفش‌هام از اتاق خارج شدم.

- رها نمی‌خوای بیای بابا جان؟

به قدم‌هام سرعت دادم و گفتم: اومدم اومدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بابا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: علت؟
لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: مشکل همیشگی.
بابا سری تکون داد و حرصی گفت: انتخاب لباس!
پوفی کشیدم و گفتم: دقیقا.
مامان نگاهی به بابا کرد و گفت: با راننده...
بابا حرفشو قطع کرد و گفت: نه خودم.
سری تکون دادم و پشت سرشون راه افتادم.
در پشت ماشین و باز کردم و نشستم، از توی کیفم گوشیمو درآوردم و پیام هانیه
رو باز کردم.
- کجایی؟
سریع تایپ کردم: تو راهیم.
بعد از ارسالش گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به مسیر چشم دوختم که بابا جلوی
یه خونه فوق مجلل ایستاد و تک بوقی زد که دروازه اتومات باز شد و داخل
شدیم.
بابا ماشینو پشت ماشین عمو مجتبی پارک کرد و همه با هم پیاده شدیم. مسیر
تقریبا طولانی رو طی کردیم که کم‌کم نمای ویلا مشخص شد و... توی یک جمله،
فوق العاده بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از پله‌های سنگی بالا رفتیم که قامت جاستین نمایان شد و به سمت بابا اومد و محکم بغلش کرد.

- خوش اومدید، خوشحال شدم واقعا!

بابا سری تکون داد و با لبخند گفت: باعث افتخاره جاستین!

مامان با لبخند سری تکون داد و حرف بابا رو تایید کرد.

با لبخند نگاهی به مامان کرد و گفت: خیلی خوش اومدید.

مامان نگاه تشکر آمیزی کرد و گفت: ممنون جاستین.

سری تکون داد و نگاهش، یه لحظه، فقط یه لحظه، قفل نگاهم شد!

پلکی زد و سریع چشم ازم برداشت.

- خیلی خوش اومدی رها، بفرمایید.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

بعد هم پشت سر بابا راه افتادم و وارد شدم، بعد از سلام و احوالپرسی با اعمو مجتبی و خانواده‌اش کنار هانیه نشستم که سقلمه‌ای به پهلوام زد و گفت: زنم میشی؟

متعجب گفتم: ها؟!

کلافه پلکی زد و گفت: چقدر خنگی تو، خیلی جذاب شدی زنم میشی؟

حرصی گفتم: گمشو بیشعور.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

در حال بحث کردن بودیم که با صدای سلام کردن دختری متعجب رومو برگردوندم.

اولین چیزی که تو دیدم اومد چشم‌های زمردی رنگش بود.

- سلام، خوش اومد!

متعجب نگاهی به هانیه انداختم که شونه‌ای بالا انداخت.

جاستین از جا بلند شد و دستشو دور کمر دختره گذاشت.

- ایشون هم خواهر بنده، مری!

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و دستمو سمتش دراز کردم که به سمتم اومد و دستاش رو توی دستم گذاشت.

- خیلی خوشحالم که می‌بینمتون، رها هستم.

لبخندی زد و دستم رو فشرد و گفت: همچنین گلم، جاستین خیلی ازتون تعریف کرده.

لبخندی زدم که هانیه از جا بلند شد و باهاش دست داد. مری هم بعد از سلام کردن به مامانم و خاله مرضیه کنار من و هانیه نشست.

- واقعا از دیدنتون خوشحالم، اونقدر که جاستین ازتون تعریف کرد همش منتظر بودم ببینمتون.

هانیه لبخندی زد و گفت: ما هم خیلی مشتاق دیدارتون بودیم!

«حال»

«رها»

من اونموقع شوونزده سالم بود، بعد از آشنا شدن با مری رابطه‌ها محکم‌تر شد و رفت و آمدها بیشتر و... اعتماد بیشتر!

بابا جاستینو در جریان همه کارهاش می‌داشت و ازش راهنمایی می‌گرفت.

من و هانیه هم که به واسطه دوستی‌مون با مری خیلی بیشتر به خونه جاستین می‌رفتیم و این باعث شده بود ما دخترا هم خیلی باهاش صمیمی بشیم و بابا هم اونقدر بهش اعتماد داشته که با این صمیمیت مشکلی نداشته باشه.

تا جایی که وقتی هیجده سالم شد، یه روز با هانیه و مری برای شام رفته بودیم بیرون، صحبت از جاستین شد و دوست دختر قبلیش، یعنی همون آلیس!

بحث اینقدر کش پیدا کرد تا رسید به من و جاستین، مری اصرار داشت جاستین بهم علاقه داره، می‌گفت از حالت نگاهش میشه فهمید، ولی من اینجوری فکر نمی‌کردم!

نگاهی به چهره احمدی کردم و ادامه دادم: اونشب با حرفای جدی مری گذشت و من تا صبحش ذهنم مشغول حرفاش بود، من خودم فهمیده بودم به جاستین علاقه دارم، ولی از علاقه جاستین به خودم... هیچ‌وقت مطمئن نبودم.

بعد از اون شب خیلی بیشتر به رفتارای جاستین دقت می‌کردم، نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم که... من از خدام بود جاستین دوستم داشته باشه!

خیلی زرنگ‌تر از اونی بود که علاقه‌ام رو نسبت به خودش متوجه نشه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کم کم بهم نزدیک تر شد انگار می خواست بهم بفهمونه دوستم داره، منم بچه بودم، فرق علاقه واقعی و ساختگی رو نمی فهمیدم!

گذشت تا شب تولد نوزده سالگیم، که بعد از اونو خبر دارین.

احمدی سری تکون داد و رو به تارخ گفت: با توجه به چیزهایی که ایشون و رفیقشون گفتن، ما باید اول بریم سراغ آلیس.

تارخ سری تکون داد و گفت: کمکی از ما بر میاد؟

احمدی سری تکون داد و گفت: آدرسی ازشون دارید؟

آهی کشیدم و گفتم: یه برگه لطف کنید.

احمدی کاغذ و خودکاری به دستم داد که سریع آخرین آدرسی که از خونه هیرو و آلیس داشتم رو یادداشت کردم و از جا بلند شدم.

- با اجازه!

و بدون تعلل از اتاق بیرون زدم و بی توجه به هانیه که پشت در منتظرم بود و تارخ که پشت سرم می اومد با قدم های سریع از کلانتری بیرون زدم.

بی توجه به اطراف و نگاه بقیه و صورتی که پوشونده نشده بود، با تمام سرعتم دویدم و از کلانتری دور شدم.

بی وقفه در حال دویدن بودم که بازوم با شدت کشیده شد و تو آغوشی فرو رفتم.

دستم روی پیراهنش مشت کردم و با تموم وجودم جیغ کشیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- حال از این زندگی بهم می‌خوره، چرا نمی‌میرم؟ چرا تموم نمیشه؟ چرا هر چی می‌گذره داره بدتر میشه؟ مگه نمیگن زمان درستش می‌کنه؟ چرا هر چی جلوتر میرم داره بدتر میشه؟

مشتی به سینش زدم و بلندتر از قبل گفتم: من خسته شدم، من کم آوردم! آخه به خاطر کدوم گناهم دارم اینجوری مجازات می‌شم؟

هیچ حرفی نزد، فقط دست‌هاش موهام رو نوازش می‌کردن، اونقدر گریه کردم که دیگه اشکی نبود، فقط صدای هق‌هقم بود که تو فضای اون کوچه تنگ می‌پیچید.

آروم سرمو از سینش جدا کردم که قفل دستاش رو باز کرد. از آغوشش فاصله گرفتم و به دیوار پشتم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

- مرسی...

مکتی کردم و ادامه دادم: که هستی!
لبخند آروم زد و قدمی بهم نزدیک شد.

- همیشه هستم!

روی زمین نشستم و گفتم: هانیه؟
صدای نفسش به گوشم رسید.

- با ماشین میاد دنبالمون.

سری تکون دادم و نگاه منتظرم و به سر کوچه سوق دادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با صدای جیغ بلند هانیه از جا پریدم و متعجب به اطرافم خیره شدم.

- چه خبره؟

عین بچه‌ها بالا و پایین پرید و ذوق زده گفت: گرفتنش، گرفتنش رها باورت میشه؟

با چشم‌های گشاد شده گفتم: چی میگی هانیه؟ کیو گرفتن؟

تارا بیخیال خودشو روی تخت انداخت و زودتر از هانیه گفت: آلیس!

کلافه نگاهی به هانیه کردم و گفتم: الان؟

هانیه با خوشحالی گفت: تارخ زنگ زد به گوشیت، خواب بودی من برداشتم گفت گرفتنش.

سری تگون دادم و گفتم: این تارخ خواب نداره؟ دیشب تا ساعت یک که داشت رو استیج می‌خوند بعدم تا برسیم خونه ساعت شد سه صبح، چجوری می‌تونه هشت صبح بیدار بشه واقعا؟

تارا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چون رباته، ربات!

زیر لب گفتم: قانع کننده بود، صبح بخیر.

بعدم دوباره سرمو گذاشتم روی بالشت و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم‌هام رو بستم و کم کم داشت خوابم می‌گرفت که با صدای زنگ در دوباره از جا پریدم. کلافه جیغی زدم و رو به هانیه با حرص گفتم: کری؟ پاشو اون در بی صاحبو باز کن.

هانیه ادایی درآورد و به زور از جا بلند شد.

- تارخ تو خواب نداری؟ چی می‌خوای اول صبحی؟

صدای واضح تارخ به گوشم رسید: رها رو می‌خوام!

هانیه و تارا با تعجب گفتن: ها؟!

تارخ دستپاچه گفت: بابا منظورم اینه با رها کار دارم، اه.

با چشم‌های بسته و صدای گرفته گفتم: ولی من هشت صبح با هیچ بشری کار ندارم!

تارخ روی مبل دراز کشید و گفت: فکر کردی من دلم نمی‌خواد بخوابم؟ دارم کور می‌شم!

خفه گفتم: خب پس چته؟

حرصی گفت: احمدی زنگ زد گفت موقع بازجویی از آلیس باید اونجا باشی.

بی‌حواس گفتم: احمدی چیز خورد!

با صدای خنده هانیه به خودم اومدم و سریع گفتم: نه منظورم اینه احمدی اشتباه کرد، خواب نداره این مرد؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ بی حال گفت: لابد نداره که هفت صبح رفته طرفو تو رختخوابش دستگیر کرده، هشت صبحم می‌خواد ازش بازجویی کنه!
زیر لب گفتم: خیلی خب، صبر کن آماده بشم.

بعد هم لنگ زنون با موهایی که تو هوا بودن به سمت روشویی رفتم؛ بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و نگاهی به تارخ که عمیق خوابیده بود کردم.

- حواستون باشه بیدار شد بهم بگین، من سریع لباسمو عوض کنم.
هانیه سری تکون داد و سریع مشغول عوض کردن لباسام شدم.
- تارخ من حاضرم.

آروم لای پلک‌هاش رو باز کرد و از جا بلند شد، خمیازه‌ای کشید و گفت: بریم.
سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

- کاش می‌شد ماشین بابا رو از پارکینگ دربیاریم، خیلی سخته رفت و آمد با تاکسی.

قدم‌هاش رو باهام یکی کرد و گفت: فعلا بهتره از هر چی که تو رو یاد خاطرات میندازه دوری کنیم!

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم: من دیگه بی‌حس شدم، مخصوصا نسبت به جاستین و اتفاقات مربوط بهش.

قدم‌هاش آروم‌تر شد و پرسید: این یعنی چی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

در تاکسی رو باز کردم و سوار شدم، کنارم جا گرفت.

- یعنی اینکه الان اگه حتی ببینمش، حتی اگه بشینم تک تک خیابون‌هایی که کنارش قدم زدمو دوره کنم، حتی اگه بشینم و همه عکسای دو تایی رو دوره کنم و لحظه به لحظه‌اشو تصور کنم و لبخند بزنم، حتی اگه... حتی اگه بتونم دوباره بغلش کنم؛ دیگه مثل قبل تموم وجودم از عشقش لبریز نمیشه! در واقع دیگه هیچ حسی بهم دست نمیده، حتی نمی‌تونم از دستش عصبی بشم... نمی‌تونم ازش ناراحت بشم، من الان هیچ حسی ندارم... حس منو کشت، با دستای خودش عشقش رو ازم گرفت!

نگاهی به تارخ کردم لبخند ساختگی رو لبم نشوندم و گفتم: بی‌حسی یعنی این! بی‌حرف نگاهم کرد، دقایق طولانی توی چشم‌هاش زل زده بودم که با ایستادن ماشین چشم ازش گرفتم و پیاده شدم.

- هیجان داری؟

دستشو گذاشت تو جیب شلوارش و گفت: اوم، بیشتر دلم می‌خواد ببینم کیه که عاشق آدمی مثل جاستین شده!

پوزخند صدا داری زدم و موهامو پشت گوشم فرستادم.

- یه احمق مثل من!

وارد اتاق احمدی شدیم که با دیدن ما از جا بلند شد و به طرفمون اومد، با تارخ دست و سرش و برام تکون داد.

- خوش اومدید، منتظر بودم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ روی صندلی نشست و گفت: بابت تاخیر عذر می‌خوام.

احمدی لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست، بریم؟

سری تکون دادم و زودتر از تارخ جا بلند شدم.

- بریم.

پشت سر احمدی راه افتادیم و بعد از گذروندن چند تا راهرو وارد اتاق بازجویی شدیم. با اشاره احمدی پشت اون میز نشستیم که نگاهم تو چشمای طوسیش قفل شد.

منو نمی‌دید ولی من... پیر شده بود، اون آلیس سابق نبود، چشم‌هاش دیگه برق قبلا رو نداشت، خاطرات بچگی‌هامون مثل برق از جلوش چشم‌هام گذشت و نتیجه‌اش لبخند تلخی گوشه لب‌هام بود.

احمدی وارد اتاق شد و روبه‌روش نشست، صندلیم رو جا به جا کردم تا دید بهتری بهش داشته باشم.

- خوبی؟

با صدای تارخ نگاهم رو به سمتش سوق دادم و گفتم: اوم، فکر می‌کنم خوبم.

لبشو گاز گرفت و گفت: فکر نمی‌کنم.

دستی به موهام کشیدم و به آلیس خیره شدم که صدای احمدی پیچید تو گوشم.

- خودتو معرفی کن.

آلیس نفس کلافه‌ای کشید و با چشم‌های بسته گفت: آلیس سالواتوره.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

احمدی به صندلی تکیه کرد و گفت: فرزند هیرو سالواتوره، از بزرگترین
خلافکارهای لندن، هوم؟

دستی به چشم‌هاش کشید و گفت: درسته، چی می‌خواین بدونین؟

احمدی بدون مکث گفت: از همسرت بگو برامون، جاستین!

پوزخندی زد که متعجب نگاهش کردم.

- جاستین؟ مدتی که ازش بی‌خبرم... بهش چی میگن؟ طلاق عاطفی!

احمدی با چشم‌های ریز شده خیره‌اش شد.

- همکاری پدرت و جاستین از چه زمانی شروع شد؟

آلیس لبخندی زد و گفت: من دیگه ته خطم، نه پدری می‌شناسم نه شوهری. هر

چی می‌خواید بشنوید رو میگم، ولی به خواست خودم دارم حرف می‌زنم!

لبخند تلخی زدم و گفتم: مثل قدیم مغروره، همیشه غرورش تو اولویت بود!

تارخ نگاهی بهم کرد و آروم دست‌هاش رو روی دستم گذاشت و گفت: می‌خوای
بریم؟

سرمو به نشونه‌ی نه بالا انداختم و به حرفای آلیس گوش دادم.

- من از ده سالگی به بعد در جریان همه‌ی کارهای پدرم بودم، خیلی زود بزرگ

شدم، خیلی... روزی هزار نفر می‌اومدن سراغ پدرم و روزی چند نفر به خاطر

امنیت بیشتر می‌مردن و من از بچگی سنگدل بزرگ شدم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

خنده‌ی بلندی کرد و ادامه داد: وقتی یازده سالم بود جاستین بهمون اضافه شد، اولین کسی بود که می‌دیدم با بابا اینقدر صمیمی شده و بابا هم بهش اطمینان داره. یک سال گذشت، تو تمام این یک سال هیچکس نداشت تا جاستین چیزی از شغل بابا یا کارهایش بفهمه و جاستین بدون اینکه بدونه توی مردابی گیر افتاده بود که هیچ راه فراری نداشت!

با خنده اشکشو پاک کرد و ادامه داد: دقیقا یک روز قبل از آشنایی ساختگی با خانواده نامدار، جاستین همه چیز رو فهمید، انگار... انگار آتیش زدن به جونش، می‌خواست همون لحظه بزنه بیرون، از اون خونه و از زندگی ما، ولی بابا خوب پاهاشو بند کرده بود.

مکثی کرد که احمدی سریع پرسید: چجوری؟

آلیس نفس عمیقی کشید و گفت: به بهونه کارهای شرکت و اینا کلی مدرک علیه جاستین جمع کرد و بدتر از همه، جاستینو با خواهرش... تهدید کرد!

احمدی سری تکون داد و گفت: یعنی تهدید به اینکه بلایی سر مری میاره، درسته؟

آلیس سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت: کاری از دستش بر نمی‌اومد، مجبور بود! چندتا کار اولشو اونقدر تمیز و خوب انجام داد که شد دست راست بابام، تا اینکه بحث وحید نامدار پیش اومد! اون اوایل می‌گفت حاضریم بمیریم ولی اینکار رو نکنم، ولی باز هم تهدیدهای بابا تاثیرشو گذاشت.

نفس عمیقی کشید و رو به احمدی ادامه داد: قرار بود ادای عاشق‌ها رو در بیاره، اما عاشق شد! جاستین... کسی که از همون یازده سالگی دل بسته بودم بهش، حالا عاشق قربانی‌مون شده بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با لبخند به آلیس چشم دوخته بودم که تارخ با نگرانی نگاهی بهم انداخت و لیوان آبش رو به سمتم گرفت.

- رها یکم بخور از این، رنگ به رو نداری دختر!

لبخندم بزرگ‌تر شد و گفتم: شنیدی؟ گفت واقعا عاشق شده، ولی جلوی چشم‌هام مامان و بابام رو کشت! عشق اینجوریه تارخ؟

آروم دست‌هامو توی دستش گرفت و گفت: عشق جور خاصی نیست! عشق برای هر کسی یه معنی میده، برای یکی دوست داشتن زیاده، برای یکی وابستگی بی اندازه، برای یکی همسر، برای یکی پدر و مادر و برای یکی... برای یکی هم عشق یه آدمه که همیشه مرحم تمام زخم‌ها و دردها و غصه‌ها. یه نفر که وقتی هست انگار دنیا تو مشتته، یه نفر که درمون همه‌ی درداته؛ عشق اینه!

چشم‌های بی‌حسمو به چشم‌های همیشه براقش دوختم و گفتم: میشه بریم؟ سریعاً سری تکون داد و از جا بلند شد، رو به آقای گیلبرت که کنارش نشسته بود چیزی گفت و سری براش تکون داد و دست‌هامو محکم‌تر گرفت و به سمت بیرون رفتیم.

حس می‌کردم حتی توانایی نفس کشیدن ندارم و صورتم لحظه به لحظه کبودتر میشد، دست‌هام توی دست تارخ بود و نمی‌تونستم سریع‌تر بیرون برم.

بریده بریده و به زور رو به تارخ گفتم: تا... تارخ دارم... خف... خفه می‌شم!

با شنیدن صدام و دیدن رنگ و روی پریده‌ام دستمو کشید و سریعاً از کلانتری خارج شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

روی یکی از صندلی‌های تو محوطه نشوندم و جلوی پاهام زانو زد.

- رها؟ رها خوبی؟

توانایی جواب دادن نداشتم، فقط سری تکون دادم که با ضربه یهویی که به پشتم خورد برای لحظه‌ای نفسم کامل قطع شد و بعد هجوم هوا رو به ریه‌هام حس کردم.

- آخ!

نگران دست‌هامو گرفت و گفت: داشتی خفه می‌شدی، چیشد یهو آخه؟

با دست‌هام صورتمو پوشوندم و گفتم: اثرات آرامبخشه.

با تموم شدن جمله‌ام اخم عمیقی تو صورتش نشست و عصبی گفت: بریم؟

بی‌حال سری تکون دادم و از جا بلند شدم و دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم و با اشاره دست تارخ راننده حرکت کرد.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم، ولی انگار نمی‌شد! افکار مزخرف همزمان به مغزم هجوم آوردن، فقط منتظر بودم به خونه برسم و با آرامبخش‌ها خودمو آرام کنم.

با ایستادن ماشین جلوی در هتل بدون اینکه منتظر تارخ بمونم، با سرعت داخل شدم و سمت آسانسور رفتم.

صدای قدم‌هاش از پشت سرم به گوشم رسید.

- با احمدی صحبت کن، من باید با آلیس حرف بزنم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد هم بدون توقف وارد آسانسور شدم که پشتم اومد و دکمه طبقه مورد نظر و زد.

- حرف می‌زنم باهاش.

با صدای ایست آسانسور سری به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و از آسانسور خارج شدم.

تقه‌ای به در زدم که بعد از چند ثانیه در توسط تارا باز شد. بی‌حوصله داخل شدم و سمت چمدونم رفتم و کلافه دنبال قرصم گشتم.

- دنبال چی می‌گردی؟

نگاهی به تارخ انداختم و گفتم: قرص.

عصبی گفتم: قرص برای چی؟

کلافه و عصبی بدون اینکه کنترلی رو کارهام داشته باشم، از جا بلند شدم و چرخ‌های دور خودم زدم.

- همیشه، نمی‌تونم، خسته شدن می‌دونین یعنی چی؟ می‌دونین اونقدر خسته باشین که حتی نتونین نفس بکشین یعنی چی؟ می‌دونین هر لحظه آرزوی مرگ کردن یعنی چی؟ می‌دونین چه معنی میده اونقدر خسته بشی که حتی بیخیال دونستن واقعیت بشی یعنی چی؟ نمی‌دونین... نمی‌دونین...

هانیه جلو اومد و گفت: رها قربونت برم آروم باش!

کلافه موهامو کشیدم و گفتم: نمی‌تونم، نمی‌تونم لعنتی مخم داره نابود میشه از بس فکر کردم و تهش پوچ بود، مغزم دیگه کار نمی‌کنه، خسته‌ام!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا به سمت کیفم اومد و بعد از زیر و رو کردنش بسته قرصو به دستم داد و گفت: بیا بخورش.

مثل معتادی که بهش مواد رسیده قرصو ازش گرفتم و سریع دو تاش رو از بسته خارج کردم و با لیوان آبی که روی میز بود خوردمش.

بدون توجه به تاریخ که خیره نگاهم می‌کرد به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. - می‌خوام بخوابم.

هانیه پتو رو کشید روم و گفت: بخواب عزیزم.

کم کم چشم‌هام بسته شد و توی عالم بی‌خبری فرو رفتم.

با سر و صدای هانیه با کرختی لای پلک‌هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم.

- باز چه خبرتونه شما دو تا؟

هانیه نگاهی بهم کرد و گفت: عه بیدار شدی؟

لبخند مزخرفی زدم و گفتم: نه خوابم، مشخص نیست!؟

تارا خنده‌ی بلندی کرد و هانیه با حرص کوسن مبلو پرتاب کرد سمتم.

- وحشی نشو عزیزم.

با حرص گفت: وحشی عمته!

لبخندم پهن‌تر شد و گفتم: شکر خدا عمه ندارم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم غره وحشتناکی بهم رفت و روشو برگردوند.

- تارخ کجاست؟

تارا نگاهی بهم کرد و گفت: خیالش جمع شد خوابیدی، اونم رفت استراحت کنه.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم.

- من میرم یه جایی کار دارم، برمی‌گردم.

هانیه سریع از جا پرید.

- کجا بری؟

گردنمو کج کردم و زیر چشمی نگاهش کردم.

- سر قبرم.

حرصی ادامه دادم: میای؟

تارا خنده‌ای کرد و گفت: به سلامت، فاتحه یادت نره.

زیر لب گمشویی نثارش کردم و بعد از درست کردن موهای بهم ریخته‌ام از اتاق خارج شدم.

بی سر و صدا به سمت آسانسور رفتم و دکمه همکف رو زدم.

بعد از ایستادن آسانسور ازش خارج شدم و به سمت خروجی هتل قدم برداشتم. اولین تاکسی که توی مسیرم قرار گرفت رو نگه داشتم و سوار شدم.

- خسته نباشید، منطقه میفر میرم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

راننده سری تکون داد و گفت: حتما خانم.

بعد از چند دقیقه‌ای راننده جلوی در خونه نگه داشت و با تشکر کوتاهی از ماشین پیاده شدم، نگاهی به کلید توی دستم انداختم و با طمأنینه به سمت در رفتم؛ در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

- انگاری... انگاری شهاب راست می‌گفت، دیگه اومدن توی این خونه سخت نیست، دیگه درد نداره، دیگه زجر نمی‌کشم. شایدم... شایدم من بی‌حس شدم! سری تکون دادم و با قدم‌های آرام به سمت در ورودی خونه رفتم.

از پله‌های ورودی با سرعت بالا رفتم و بعد از چرخوندن کلید توی قفل در داخل خونه شدم.

تنها چیزی که سکوت سالن رو می‌شکست صدای پاهام بود. با قدم‌های آرام به سمت راه پله رفتم و از پله‌ها بالا رفتم. نگاهی به اطرافم انداختم و به سمت اتاق کار بابا رفتم.

- قطعاً مدارکی از اون جاسوسی که بابا ازش حرف می‌زد تو اتاقش هست!

شونه‌ای بالا انداختم و لگدی به در زدم که به خاطر قدیمی بودن لولهایش به ضرب روی زمین افتاد.

لبخندی زدم و بی‌توجه به خاطراتی که به مغزم هجوم آورده بودن به سمت میز بابا رفتم؛ اول از همه چشمم به سوئیچ ماشین خورد، نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم: همون بنز مورد علاقه‌ام!

سوئیچو توی جیب شلوارم گذاختم و شروع به گشتن اتاق کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با چشم‌هایی که برق می‌زد از خونه بیرون زدم و در رو قفل کردم. با قدم‌های سریع به سمت پارکینگ رفتم و نگاهی به ماشین که پر از گرد و خاک بود انداختم و با مکث به سمتش رفتم.

- امیدوارم روشن بشی!

در ماشینو باز کردم که گرد و غبار به سمت صورتم هجوم آوردن؛ دستی به سر و صورتم کشیدم و جلوی دهنم و گرفتم. آروم سوار ماشین شدم تا گرد و غبار بلند نشه.

با چندبار استارت زدنم بالاخره ماشین روشن شد، نفسی عمیقی کشیدم و به سمت در وردی رفتم، با دیدن درهای ریموتی آه از نهادم بلند شد.

- لعنتی!

با حرص از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم و بعد از کلی کلنجار رفتن باهاش تونستم در رو باز کنم. دوباره سوار ماشین شدم و با سرعت از خونه خرج شدم و بعد از بستن دوباره‌ی در به سمت نزدیک‌ترین کارواش راه افتادم.

تقریباً یک ساعتی توی کارواش معطل شدم و دوباره بی‌توجه به زنگ‌های متعدد گوشیم سوار ماشین شدم و راه افتادم.

- گوشی من هیچی، گوشی خودتون نسوخت اینقدر زنگ زدید؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و دنده رو عوض کردم، بریدگی رو دور زدم و جلوی کلانتری نگه داشتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- عام، یعنی نیازه ماسک بزnm؟

یکم مکث کردم و خودم جواب خودمو دادم.

- قطعاً جاستین هنوز اونقدر احمق نشده که دور و بر کلانتری بپلکه.

مدارکو به دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم، با قدم‌های آروم و محکمی وارد کلانتری شدم و به سمت اتاق احمدی رفتم. تقه‌ای به در زدم و با صدای بفرماید وارد اتاق شدم.

- سلام، خسته نباشید.

با لبخند به سمتم اومد و گفت: به به خانم نامدار، خیلی خوش اومدید.

روی اولین صندلی نشستم و رو بهش لب زدم: مچکرم، آقای احمدی من اهل مقدمه چینی نیستم برای همین میرم سر اصل مطلب.

سری تکون داد و گفت: می‌شنوم.

مدارکو روی میزش گذاشتم و گفتم: این مدارکی هست که بابا اون سال از اون نفوذی که بینمون بود جمع کرده بود.

لبخندی زد و گفت: چه عالی!

سری تکون دادم و با کمی مکث گفتم: یه موضوع دیگه هم هست.

کنجکاو بهم خیره شد که ادامه دادم: من باید با آلیس حرف بزnm.

با شنیدن حرفم ابروهایش بالا پرید و متفکر نگاهم کرد.

- همیشه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کلافه گفتم: چرا؟

به صندلیش تکیه داد و گفت: امنیت تو برامون توی اولویته.

سری تکون دادم و گفتم: آلیس هیچ ارتباطی با بیرون از اینجا نداره بنابراین نمی‌تونه هیچ خطری داشته، در ضمن من اینقدر اتفاقات داغونو تجربه کردم که الان بتونم از خودم محافظت کنم در برابر این اتفاقات.

نگاهی بهم انداخت و گفت: فقط نیم ساعت!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

سری تکون داد و از جا بلند شد: همراهم بیا.

از جا بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

مکئی کردم و وارد اتاق شدم، سرش پایین بود و با انگشت‌هاش بازی می‌کرد. لحظه‌ای مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم تا از شکستن بغضم جلوگیری کنم.

- سلام.

سرشو با شدت بلند کرد و مات شده بهم نگاه کرد.

- رها!

به سمت میز رفتم و روبه‌روش نشستم.

- خوبی؟

خنده‌ای کرد و گفت: عالی‌ام، مشخص نیست؟!

سری تکون دادم و گفتم: هیرو کجاست؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مات و با چشم‌های اشکی خیره نگاهم کرد.

- نییچون، قطعا وقتی اینجا نشستم همه چیز رو می‌دونم، پس بهم جواب درست بده تا کمکت کنم.

با عصبانیت گفت: نیازی به کمکت ندارم!

لبخندی زدم و گفتم: وقتی بری لب دار، اون موقع دیگه نیاز داری.

ترسیده بهم خیره شد که دوباره سوالمو تکرار کردم.

- هیرو کجاست؟

سرشو انداخت پایین و گفت: خبر ندارم ازش.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم: واقعا توقع داری باورم کنم؟

بی‌تفاوت گفت: می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن.

تند و سریع گفتم: جاستین دنبالمه، چند ساله!

متعجب گفت: دنبال تو؟ چند سال؟

مکثی کردم و گفتم: هیرو رو پیدا نکنم، پیدام می‌کنه.

مات نگاهم کرد که گفتم: تصمیم با خودته.

چند دقیقه‌ای صبر کردم و از جا بلند شدم و به سمت خروجی راه افتادم که

صداش باعث شد سر جام ایست کنم.

- خونه‌ی مادرم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تردید برگشتم سمتش.

- مادرت؟

کلافه دستشو تو موهاش برد و گفت: جولی سالواتوره، مادرم!
بدون اینکه منتظر توضیحی ازش باشم گفتم: آدرسش و بنویس.
با حرص و عصبانیت مشتت روی میز زد و گفت: لعنت بهت رها.
با درد چشمهام رو بستم که خودکار و محکم به میز کوبید.

- فقط از جاستین دور باش.

سری تکون دادم و گفتم: اگه دیگه همو ندیدیم، مواظب خودت باش.
پر از بغض و نفرت نگاهم کرد و خسته گفت: حالم ازت بهم می‌خوره.
به سمت در خروجی رفتم و چشمهامو بستم که قطره اشکی از لای پلک‌های
بسته‌ام روی گونه‌ام سقوط کرد.

بی صدا و پر بغض لب زدم: ولی من هنوزم مثل قدیم دوستت دارم... رفیق!
در رو محکم کوبیدم بهم و سمت احمدی رفتم.

- اذیتش نکنین!

بعد هم ورقه‌ای که آدرس روش نوشته بود و به سمتش گرفتم و گفتم: مخفی‌گاه
هیرو اینجاست!

چشم‌های احمدی برقی زد و با لبخند گفت: ممنون از کمکت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری تکون دادم و به سمت خروجی کلانتری پا تند کردم.
با قدم‌های سریع به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، در رو محکم کوبیدم و بعد از روشن کردن ماشین پاهامو روی پدال گاز فشار دادم.
انگار هیچ حسی نداشتم، نه عصبی بودم، نه ناراحت، هیچی، هیچ حسی نداشتم و حالا حرصم از این بی‌حسی رو داشتم سر فرمون و پدال گاز خالی می‌کردم.
با رسیدن به هتل سرعتمو کم کردم و بعد از پارک کردن ماشین تو پارکینگ، وارد هتل شدم و به سمت آسانسور رفتم.
دکمه آسانسور رو زدم و منتظر شدم تا برسه که بازوم با شدت به عقب کشیده شد.

با دیدن صورت قرمز تارخ ترسیده نگاهش کردم.
با عصبانیت فقط نگاهم کرد، صورتش از حرص قرمز بود و رگای دست‌هاش بیرون زده بود، سفیدی چشم‌هاش پر از رگ‌های قرمز شده بود و نفس‌های عمیق و بلندش تنمو به لرزه مینداخت.

- تا... تارخ... خوبی؟

بی‌حرف محکم هولم داد داخل آسانسور و دکمه رو زد.

- تارخ؟

هیچ صدایی جز صدای نفس‌های بلندش به گوشم نرسید.

به محض ایستادن آسانسور با ضرب به بیرون هولم داد، فشار دستش رو بازو هام اینقدر زیاد بود که حس می‌کردم جای دستش روی دستم کبود شده.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه و تارا که انگار منتظر بودن وحشت زده به سمت مون اومدن که تارخ با صدای خش دار و عصبی غرید: از جاتون تکون نمی خورید.

بعدم به سمت اتاق خودش رفت و منو هول داد داخل، پشت سرم خودش هم داخل شد و در رو محکم کوبید.

چشم هامو از وحشت بستم و زیر لب گفتم: تارخ حرف بزنی؟

چرخی دور خودش زد و دستی به صورتش کشید.

- آره حتما، حتما حرف می زنیم. اصلا باید حرف بزنی!

زیر لب با خودش چیزو زمزمه می کرد، قیافه اش به حدی وحشتناک شده بود که جرات حرف زدن نداشتم. انگار به سختی داشت خودش و کنترل می کرد تا نزنه لهم کنه!

- میگم تارخ...

با فریادی که زد شونه هام بالا پرید.

- ساکت شو رها! فقط ساکت شو که چیزی بهت نگم، بهت گفتم تنها جایی نرو، گفتم جاستین دنبالته خطرناکه، گفتم بزار یکی از ما همراهت باشیم، بعد تو چیکار می کنی؟ پا میشی تنها میری کلانتری، میری سراغ آلیس، بعدش هم معلوم نیست بی خبر کدوم گورستونی رفتی.

دستی به صورتم کشیدم و یک قدم نزدیکش شدم.

- تارخ، گوش کن به من.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص و بلندتر از قبل داد زد: گوش نمی‌دم رها، گوش نمی‌دم! چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی؟ چرا رها؟ چه بهونه‌ای برای این داری؟
کلافه روی مبل نشستم و سعی کردم ساکت بمونم تا آرام بشه.
چند دقیقه‌ای بی‌حرف تو اتاق راه رفت و بعد هم به سمت مبل اومد و روبه‌روم نشست.

- الان آرامی؟

سری تکون داد که گفتم: رفتم خونه، تونستم یه سری مدارک که مربوط به اون جاسوس یعنی همون جاستین می‌شد رو از توی اتاق بابا پیدا کنم بعد هم ماشینو برداشتم ولی چون خیلی وقت بود که روشن نشده بود به شدت کثیف بود، بردمش کارواش و از اونجا رفتم کلانتری؛ از زیر زبون آلیس آدرس هیرو رو کشیدم بیرون و مستقیم اومدم هتل.

نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: آها، اونوقت اینکارها رو نمی‌شد با یکی همراهت انجام بدی؟

شونه‌امو بالا انداختم و گفتم: نود درصد نمی‌داشتین.

عصبی گفت: چرا اتفاقا من می‌داشتم!

پوفی کشیدم و گفتم: خیلی خب حالا، ببخشید.

زیر لب گفت: حقته بگم نمی‌بخشم.

چش غره‌ای رفتم که گفت: چیه؟ بدهکارم شدم؟

لبخندی زدم و ابروهامو بالا انداختم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- تارخ ماشین آوردم بریم دور دور.

سری تکون داد و روی مبل دراز کشید: شب می‌ریم.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.

- دیگه اینکار رو نکن رها، تموم سلول‌های تنم از نگرانی درد می‌کنه.

متعجب نگاهش کردم که چشم‌هاشو بست. شونه‌امو بالا انداختم و بی صدا لب زدم: من که نفهمیدم چی شد!

در اتاق و یاز کردم ه هانیه و تارا با شدت به داخل پرت شدن و با کمک دیوار از افتادنشون جلوگیری کردن.

با دهن باز نگاهشون کردم که هانیه با لبخند با اجازه‌ای گفت و به سمت اتاق‌مون رفت و تارا دستی به مانتوش کشید و لبخند مسخره‌ای زد و گفت: تکیه داده بودیم به در فقط.

با تاسف سری تکون دادم و با دست اشاره‌ای به وضعش کردم و گفتم: مشخصه عزیزم.

بعد هم بی‌توجه به چرت و پرتایی که می‌گفت رفتم داخل اتاق.

روی مبل نشستم و رو به هانیه گفتم: چرا هیچ‌وقت هیچ‌کس از مادر آلیس چیزی نپرسید؟

متعجب و با دهن باز نگاهم کرد که ادامه دادم: من هیچ‌وقت به ذهنم نرسید، ولی مامان و بابا... نمی‌دونم!

هانیه خنده‌ی پر تعجبی کرد و گفت: آلیس مگه مادر داشته؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چرخشی به چشم‌هام دادم و گفتم: نه پس لک لک‌ها آوردنش برای هیرو. تارا خنده‌ای کرد و با تاسف به هانیه نگاه کرد، هانیه حرصی ادایی برایش درآورد و رو به من گفت: حالا چیشد این رسید به ذهنت؟ کلافه رو مبل دراز کشیدم و خیره به سقف گفتم: آلیس گفت هیرو خونگی مادرشه.

هانیه زیرلب چیزی گفت که تارا بی‌ادبی نثارش کرد.

کلافه به سقف خیره شدم، حرف کشیدن از زیر زبون هیرو کار راحتی نبود، امکانش خیلی کم بود که جای جاستینو لو بده؛ هیرو حتی حاضر نشد برای فراری دادن آلیس از زندان، از مخفی‌گاهش بیرون بزنه!

صدایی تو ذهنم گفت: می‌تونی خودت بری سراغ جاستین!

سری تکون دادم و زیرلب با زمزمه گفتم: هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم، احمقانه است!

اینقدر فکر کرده بودم که حس می‌کردم مغزم داره دود می‌کنه، کلافه رو مبل جابه‌جا شدم و چشم‌هام رو بستم تا یکم مغزم استراحت کنه.

تقریباً نیم‌ساعتی گذشت که با صدای زنگ گوشیم چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن اسم تارخ روی صفحه لبخندی زدم و تماسو وصل کردم.

- بله؟

صدای بمش به گوشم رسید.

- آماده بشید بریم بیرون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با لبخند گفتم: حله.

تماسو قطع کردم و رو به دخترا گفتم: حاضر بشید می‌خوایم بریم بیرون.

هانیه از جا پرید و تارا بی‌حال به سمت چمدونش رفت.

نگاهی به لباس‌های تنم انداختم و با دیدن چروک‌های روش کلافه پوفی کشیدم و به سمت چمدونم رفتم. لباس‌هامو با یه دست لباس بیرونی تعویض کردم و موهامو گوجه‌ای بستم و رو به دخترا گفتم: بریم؟

هانیه کنارم ایستاد و تارا بعد از گرفتن کیف دستیش دنبالم اومد، از اتاق خارج شدیم و به سمت آسانسور رفتیم.

از دور تارخ رو که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود رو دیدم، به سمتش رفتیم که نگران نگاهی به تارا انداخت.

- تارا خوبی؟

تارا بی‌حال سری تکون داد و گفت: آره خوبم، یه ذره گشمنه و خواب دارم.

تک خندی زدم و گفتم: بیا بریم یه چیزی می‌خوریم بیرون.

با ذوق سری تکون داد و سوار آسانسور شد، پشت سرش ما هم وارد شدیم و هانیه دکمه همکف رو زد.

- باید پارکینگو میزدی عزیزم!

هانیه متعجب نگاهم کرد که گفتم: رفتم خونه!

با حرص لگدی بهم زد که آخی گفتم و دستمو به پاهام گرفتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارا با حرص دکمه پارکینگ زد و زیر لب فحشی نثارم کرد.

لبخند شروری زدم و به تارخ نگاه کردم که با تاسف سری برام تکون داد که خنده‌ام بزرگتر شد.

- خاک تو سرتون لیاقت ندارین، منو بگو رفتم براتون بنز آوردم.

هانیه دوباره لگدی زد که محکم زدم پس کله‌اش.

- رم نکن هانیه، آدم باش.

حرصی اخمی کرد و گفت: هر چی هستم از تو بهترم.

با ایستادن آسانسور بچتمون نصفه موند، به سمت جایی که ماشین و پارک کرده بودم رفتم و گفتم: میگما الان که هیرو رو بگیرن قطعا بعدش جاستینو هم می‌گیرن، بعدش که برگردیم چی میشه؟

تارخ نگاهی بهم انداخت و گفت: اتفاق خاصی نمی‌افته، فقط شما می‌شیند عین دخترای خوب برای کارشناسی ارشد می‌خونین.

تارا با جیغ گفت: جون جدت ول کن! من یکی درسو بوسیدم گذاشتم کنار.

تارخ با اخم بهش توپید: تو یکی غلط کردی.

با خنده نگاهی بهش کردم و گفتم: آقای سپه‌وند افتخار می‌دید از نحوه رانندگی کردنتون رونمایی کنید؟

لبخند زد و گفت: حالا یه بار بهتون افتخار میدم.

زیر لب خودشیفته‌ای نثارش کردم و سوئیچو براش پرت کردم که رو هوا گرفتش.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با لبخند داشتم نگاهش می‌کردم که با جیغ پر وحشت هانیه، متعجب نگاهمو بهش دوختم.

- هانیه چته؟

با وحشت به دستاش که می‌لرزید نگاه کردم و رومو سمت تارا کردم که با دیدن صورت رنگ پریده‌اش و چشم‌های وحشت‌زده‌اش، ترسیده رد نگاهشون رو دنبال کردم.

یک لحظه؟ نه... بیشتر از یک لحظه بود، یادم رفت، نفس کشیدنو یادم رفت، قلبم... قلبم یادش رفت بته؛ برای یک لحظه؟ نه... خیلی بیشتر از یک لحظه! پلک‌هام می‌پرید و جونی تو پاهام نبود، دستی زیر بازومو گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: آروم رها!

بی‌حس بازومو از دستش بیرون کشیدم و کنار تارخ ایستادم. پلک‌هام می‌پرید و لرزش دست‌هام روی اعصابم بود.

نفس عمیقی کشیدم که تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و قدمی به سمتم برداشت. - پیدا کردن برام کار راحتی بود، رها!

با وحشت قدمی به عقب برداشتم و گفتم: نزدیک من نیا!

خنده‌ی تلخی کرد و دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: می‌ترسی؟ از من؟ از کسی که عاشقش بودی؟

با بغض و عصبانیت انگشت اشاره‌ام و سمتش گرفتم و گفتم: اشتباه نکن! من عاشق تو نبودم...

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با شنیدن جمله‌ام دستی که ستم دراز کرده بود و پایین آورد و متعجب خیره‌ام شد که ادامه دادم: من عاشق جاستین بودم، نه این هیولایی که جلومه!

نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای رنگش انداختم و با جسارتی که نمی‌دونم از کجا اومده بود ادامه دادم: من عاشق اون آدمی شدم که مهربونیش زبون زد عام و خاص بود، من عاشق اون آدم شدم نه اینی که جلومه، نه اینی که قاتل پدر و مادرمه!

نگاهی بهم انداخت و با لبخندی که انگار پشتش پر از درد و بغض بود چند قدمی عقب رفت و به کاپوت ماشین تکیه داد.

- می‌دونی رها، من هیچ‌وقت نخواستم این آدمی که می‌بینی باشم، من نخواستم یه هیولا باشم که کشتن آدم‌هاش راحت‌ترین کار ممکن باشه.

سرش رو به طرفین تگون داد و دوباره خیره نگاهم کرد.

- تا حالا شده؟ مثلا فکر کن از ارتفاع می‌ترسی، یه بار که به زور ببرمت یه جای بلند، بعد اون دیگه نمی‌ترسی، ترست از بین میره و ارتفاع برات عادی میشه. من دقیقا همینم، من نخواستم قاتل باشم رها!

خنده‌ی بلندی کرد و با غم نگاهم کرد.

- من هیچ‌وقت نخواستم قاتل پدر و مادر عشقم باشم!

دستم رو یه گلوم گذاشتم و با فشار دادن گلوم سعی کردم راه تنفسم رو باز کنم.

- رها وقتی با جون تنها کسی که تو کل زندگیم برام مونده بود تهدیدم کردن، ترسیدم، ترسیدم رها! اولین خلاف، اولین قتل، اولین اختلاس، اولین ترور...

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

می‌بینی رها؟ می‌بینی همیشه اولین‌ها قشنگ نیستن؟ همین اولین‌ها از من این هیولا رو ساخت.

سرفه‌ای کردم و با مشتم به سینه‌ام کوبیدم تا راه نفسم باز بشه، بریده بریده و به سختی گفتم: می... می‌خوای کار... کار نیمه... نیمه تمومت رو... تم... تموم کنی؟

دستی به صورتش کشید و تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و با بغض و خنده گفت: وای رها، وای رها تو هیچ‌وقت نمی‌تونی بفهمی بعد از شکوندنت چجوری خورد شدم، لعنتی اگه تو با دیدن اون صحنه‌ها مردی، من زنده زنده دفن شدم، هر روز بیشتر از قبل از خودم متنفر شدم و هر روز کثیف‌تر شدم! بعد تو فکر می‌کنی اومدم اینجا تا بکشمتم؟!!

به صورت هیستریک شروع به خندیدن کرد، با وحشت نگاهش می‌کردم که یکدفعه وسط خنده‌هاش نعره زد: لعنت به من!

با صدای نعره‌اش و اون مشتم محکمی که به کاپوت ماشین زد شونه‌هام پرید. پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشت، نزدیک بود با زانو به زمین بی‌افتم که دست‌های هانیه و تارخ نگاهام داشت.

هانیه آروم دم گوشم لب زد: جاستین آسیبی به تو نمی‌رسونه، آروم باش!

به چشم‌هاش نگاه کردم و با بغض و اشک گفتم: هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشمتم جاستین، تو بدترین کار رو با من کردی. تو کاری کردی که دیگه نمی‌تونم باور کنم کسی دوستم داشته باشه، من به خاطر تو دیگه نمی‌تونم به هیچکس اعتماد

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کنم، من به خاطر تو توی کل زندگیم نمی‌تونم به هیچ مردی اعتماد کنم، من به خاطر تو توی کل زندگیم تنها می‌مونم!

جمله‌ی آخرم رو با فریاد گفتم که تارخ محکم نگاه داشت.

با حسرت و پشیمونی نگاهم کرد و گفت: می‌دونم که بخشیده نمی‌شم، ولی می‌دونی من خیلی دلتنگت بودم رها، من حکم مرگه، نمی‌تونستم قبل مرگم نبینم.

هقی زدم و گفتم: می‌خوای خودتو معرفی کنی؟

گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت: می‌خوام تو اینکار رو برام بکنی.

نگاهش کردم که گفت: زنگ بزن به مسئول پرونده‌ام و بگو اینجام.

لب‌هام رو به اسارت دندون‌هام درآوردم تا صدای حق هقم رو خفه کنم.

دست‌های لرزونم رو جلو بردم و گوشیه ازش گرفتم. با دیدن بک گراند گوشیش که یکی از عکس‌های دو نفره‌امون بود قلبم بیشتر گرفت.

با اعصابی متشنج و چم‌های خیس شماره احمدی رو گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم، سرفه‌ای کردم تا گلوم صاف بشه. بعد از چند بوق بالاخره صدای احمدی تو گوشم پیچید.

- بفرمایید؟

نگاهی به جاستین کردم که مطمئن و منتظر نگاهم کرد.

- نامدار هستم آقای احمدی، جاستین می‌خواه خودشو معرفی کنه اگه میشه به آدرسی که براتون پیامک می‌کنم بیاید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

قبل اینکه چیزی بگه ادامه دادم: سریع تر لطفا.

سریع گفت: حتما، منتظرم.

گوشیو قطع کردم و سریع آدرس هتل رو براش پیامک کردم و گوشیو به سمت جاستین گرفتم.

- دستت بمونه، الان که دستگیرم کنن دیگه به دردم نمی‌خوره.

کلافه نگاهی به گوشی انداختم و به سمت هانیه برگشتم، گوشی رو دادم دستش که تارخ گفت: رها خوبی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: نمی‌تونم وایسم.

آروم دست‌هام رو گرفت و گفت: تکیه کن به من.

تکیه‌ام و به تارخ دادم که چشمم به جاستین خورد، خیره نگاهم می‌کرد و انگار تو این دنیا نبود.

زیر لب آهی کشیدم و گفتم: دیگه داره تموم میشه.

با صدای احمدی که با سرعت به سمت‌مون می‌اومد و اسلحه‌اش رو به سمت جاستین گرفته بود صاف ایستادم. نگاهی به جاستین انداختم که گفت: دارم

میرما، بغل نمیدی چشم دریایی؟

از یادآوری اون روزهای قشنگی که داشتیم، بغض و لبخند با هم به سمتم هجوم آوردن، با قدم‌های لرزون قدمی به سمتش برداشتم که چند قدم باقی‌مونده رو با سرعت طی کرد و محکم بغلم کرد.

چند ثانیه‌ای گذشت که دست‌هاش رو باز کرد و از بغلش بیرون اومدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- مواظب خودت باش چشم دریایی!

سری تکون دادم که نیروهایی که همراه احمدی بودن به سمتش اومدن و با سرعت به دستش دستبند زدن، طاقت دیدن این صحنه‌ها رو نداشتم. رومو برگردوندم و به ماشین هایی که تو پارکینگ پارک بودن چشم دوختم، بی‌توجه به آدمایی که با تعجب از کنارمون رد می‌شدن و مسئولین هتل که سعی داشتن بفهمن قضیه چیه، سوار ماشین شدم و چشم‌هام رو بستم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که با صدای باز شدن در ماشین چشم‌هام رو باز کردم و صاف نشستم.

از آینه بغل نگاهی به هانیه و تارا انداختم که تو سکوت به بیرون خیره بودن، سرمو برگردوندم و به تارخ نگاه کردم که نگاهمون گره خورد. چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و روش برگردوند.

زیر لب گفتم: من خوبم.

جمله‌ام تموم نشد بود که صدای گریه هانیه بلند شد و دست‌های مشت شده تارخ به فرمون کوبیده شد.

لبخندی زدم و به پشت متمایل شدم، رو به هانیه گفتم: چته دختر؟ آروم... چیزی نشده که ما این روز رو پیش‌بینی کرده بودیم.

هانیه با کف دست اشک‌هاش و پاک کرد و گفت: رها چرا اینجوری شدی؟

درست نشستم و به روبه‌رو خیره شدم.

- جوری نشدم هانیه، من خوبم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سرمو به سمت تارخ برگردوندم و گفتم: تارخ راه نمی‌افتی؟ مثلاً قرار بود بریم بیرون.

تارخ بدون اینکه نگاهم کنه سری تکون داد و استارت زد و حرکت کرد. با خارج شدن از پارکینگ نگاهمو به خیابون و مردم دادم و بی‌تفاوت به مسیری که تارخ می‌رفت، تو افکارم غرق شدم. با بالا رفتن سرعت تارخ با لبخند شیشه رو پایین کشیدم و به جاده‌ی خلوت چشم دوختم.

دستم از شیشه بیرون بردم و به صدای باد گوش دادم.

- هانیه فلش همراهته؟

با صدای آره هانیه دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم: بده بهم.

فلش مشکی رنگ هانیه رو به ضبط ماشین وصل کردم و با گشتن بین کلی آهنگ بالاخره یه آهنگ مورد پسند خودم پیدا کردم و صدای باندر بلند کردم. سرمو به صندلی تکیه دادم و دستمو از شیشه بیرون بردم و به آهنگ گوش دادم.

نمی‌دونم تارخ از کجا فهمیده بود که خیابون گردی رو از هر تفریحی بیشتر دوست دارم، چه پیاده چه با ماشین، اما مهم این بود که داره به علاقه‌ام توجه می‌کنه!

اینقدر تو افکارم غرق بودم که حتی نمی‌دونستم کجا هستیم و کجا می‌خوایم بریم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- هانیه گوشی جاستین و بده.

صداش از نزدیکی گوشم اومد.

- فعلا بیخیال شو.

عصبی گفتم: میگم بده هانیه.

زیر لب فحشی نثارم کرد و گوشو بهم داد.

گوشی رو روشن کردم و با دیدن اینکه رمزی نداره با خیال راحت وارد گوشی شدم.

نمی‌دونم چرا، اما می‌خواستم اثری از آلیس توی گوشی پیدا کنم! اول از همه وارد تماس‌ها شدم.

آخرین تماسش قبل از تماس من با احمدی با یه شماره ناشناس بود، اصلا حوصله دردرس نداشتم برای همین بیخیال زنگ زدن به اون شماره شدم و سراغ مخاطبین رفتم.

هزاران اسمی که من هیچ‌کدوم و نمی‌شناختم و عجیب‌ترین چیز... شماره آلیس یک کلمه a سیو شده بود و شماره قبلی من همه چیز سیو شده بود.

با تعجب خنده‌ی بلندی سر دادم که تاریخ متعجب نگاهم کرد و هانیه زیر لب پوفی کشید و به بیرون چشم دوخت.

- منو همه چیز سیوم کرده! آدم سر کسی که همه چیزش باشه اینقدر بلا میاره؟!
به خدا که هیچ‌وقت معنی عشق رو درک نکرد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دوباره سرمو تو گوشی کردم و وارد گالری شدم، کل عکس‌های گالریش دویست تا عکس بود که همش خلاصه میشد تو اون چند سالی که با هم بودیم.

زیر لب گفتم: تو هیچ وقت معنی عشق و دوست داشتنو درک نکردی جاستین! با تاسف سری تکون دادم و گوشیه توی داشبورد ماشین گذاشتم.

- تارخ بریم یه جا غذا بخوریم، من خیلی گشمنه.

تارخ متعجب نگاهم کرد و همینطور که دنده رو عوض می‌کرد زمزمه وار گفت: باشه فقط... فسفودی؟

بدون اینکه نگاهمو از بیرون بگیرم گفتم: آره ترجیحا فسفود باشه.

با رسیدن به اولین بریدگی دور زد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد که نمی‌فهمیدم.

- چی میگی پیش خودت تارخ؟

با خنده ادامه دادم: دیوونه شدی؟!

سری تکون داد و زیر لب گفت: از دست رفت... از دست رفت خدایا!

متعجب و خندون گفتم: وا خوبی؟

سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت: خوبم خوبم.

ابرویی بالا انداختم و دوباره به بیرون خیره شدم.

تارا با صدای گرفته‌ای گفت: تارخ یه زنگ به طاها بزن، از دیروز هی می‌خواست حرف بزنه باهات نمی‌شد.

تارخ از آینه‌ی جلو نگاهش کرد و گفت: چیزی شده؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صدای پوزخند تارا واضح به گوشم رسید.

- به نظرت خودت چیشده؟ طبق معمول... بحث، دعوا، جر و بحث.

تارخ عصبی سری تکون داد و گفت: حلش می‌کنم تو نگران نباش.

چقدر یه لحظه به تارا حسودیم شد، دلم می‌خواست توی اون وضع یکی بود که بهم بگه تو نگران هیچی نباش رها! خودم تک تک این مشکلاتو حل می‌کنم... درسته که شهاب بود، رهام بود، ولی حمایت‌هاشون به کمک کردن تو حل کردن مسائل خلاصه می‌شد. هیچ‌وقت بهم نگفتن تو نگران نباشی رها، خودمون حلش می‌کنیم... ولی یه نفر تو زندگیم خیلی وقت‌ها اینو گفت بهم؛ اون یه نفر هم بابا بود! بابا هیچ‌وقت نگفت با هم حلش می‌کنیم، همیشه گفت تو بشین خودم یه تنه همشو حل می‌کنم!

دلم تنگ بود، برای خودش، حمایتش، بودنش... دلم برای همه چیزش تنگ بود! آهی کشیدم و با خنده گفتم: دیگه تموم شدم.

تارخ متعجب نگاهم کرد و گفت: چی میگی رها؟

با همون خنده‌ی مزخرف گفتم: تارخ تنها کسی که تو این جمع دوست داره بمیره منم، پس جلوتو نگاه کن تا نرنی نکشیشون.

تارا با حرص گفت: رها عزیزم میشه حرف بزنی و بهمون بگی چته؟

به سمتش برگشتم و گفتم: تارا... تارا جان من خوبم!

تارا خواست جوابم و بده که با ایستادن ماشین سریع پیاده شدم و بهش محل ندادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

در ماشینو بستم و با هانیه و تارا هم قدم شدم. تارخ خودشو رسوند کنارم و گفت: شب باید حرف بزنیم.

چشم‌هامو تو کاسه چرخوندم و زیر لب باشه‌ای گفتم و وارد رستوران شدم. روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و بی‌توجه به دیزاین فوق‌العاده شیک رستوران، منوی مشکی رنگ رو از گارسون گرفتم و لیستو زیر و رو کردم.

- اوم... یه پیتزا ایتالیایی.

تارخ نگاهی به دخترا کرد که هانیه گفت: همینو برا همه سفارش بده. تارخ سری تکون داد و رو به گارسون سفارشات رو داد و دوباره به سمت ما برگشت.

- خب بعد اینجا برنامه چیه؟ جای دیگه‌ای می‌خواید برید؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: من که نه، خیلی خواب دارم.
هانیه و تارا هم سری تکون دادن و تارا گفت: ما هم خواب داریم بعد اینجا برگردیم هتل.

تارخ سری تکون داد و همه تو سکوت منتظر اومدن سفارشات بودیم. بعد از خوردن غذا تارخ زودتر از ما بلند شد و به سمت صندوق رفت تا حساب کنه. از جا بلند شدم که دخترا هم همراهم بلند شدن و به سمت خروجی رفتیم. تارخ پشت سرمون با فاصله می‌اومد و با سوئیچ تو دستش ور می‌رفت. به محض رسیدن به ماشین سوار شدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- آخ خدا تموم تنم درد می‌کنه.

هانیه زیر لب آهی کشید که به سمتش برگشتم و گفتم: آه نکش فرزندم بگو چته.

عصبی به سمت برگشت و گفت: اینو تو باید بگی، الان من باور کنم اینقدر آرومی؟ لعنتی عین آدم بگو چه مرگته چرا می‌ریزی تو خودت؟!

دوباره به حالت قبل برگشتم و چشم‌هامو بستم و سؤالشو بی جواب گذاشتم.

با سوار شدن تارخ، هانیه هم ادامه نداد و به سمت هتل رفتیم.

اینقدر خواب داشتم که نفهمیدم چطور مسیر پارکینگ تا اتاق هتل رو طی کردم.

تارخ به اتاق مدیریت هتل رفته بود تا علت اتفاقات امروز رو توضیح بده.

خودمو روی تخت انداختم و با تکون دادن پاهام سعی کردم کفش‌هامو از پام دربیارم.

هر کدام از لنگه‌های کفش رو گوشه‌ای پرت کردم و پتو رو کشیدم روی خودم.

- شب بخیر.

چشم‌هام رو بستم و تو عالم خواب فرو رفتم.

- تارخ می‌گم بیدارش نکن.

با صدای تشر هانیه که نمی‌دونم با کی بود غلتی زدم و دوباره چشم‌هام رو بستم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- هانیه احمدی زنگ زده میگه می‌خواد موقع اعترافات جاستین رها باشه، بعد من بزارم بخوابه؟! می‌دونی اگه بیدار بشه و بفهمه که برای اینکه بیشتر بخوابه نداشتیم به چنین موضوعی برسه چه داد و بیدادی راه می‌ندازه؟

با شنیدن صدا و حرف‌های تارخ پلک‌هام و سریع باز کردم و سر جام نشستم.

- چه خبر شده؟

تارا بی‌توجه به هانیه و تارخ گفت: بلند شو باید حاضر بشی، احمدی می‌خواد موقع اعترافات جاستین توام باشی.

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم.

بعد از شستن دست و صورتم، بی‌توجه به چروک بودن لباس‌هام، موهامو شونه کردم و بستم و با گرفتن گوشیم رو به تارخ گفتم: میای یا خودم برم؟

عصبی گفتم: یک درصد فکر کن بزارم تنها بری!

با تکون دادن دستم برای دخترا از اتاق خارج شدم و همراه تارخ سوار آسانسور شدم.

با صدای باز شدن در آسانسور چشم از زمین گرفتم و به سمت جایی که دیشب ماشین و پارک کرده بودیم رفتم، کنار ماشین ایستادم و نگاه منتظرم رو به تارخ دوختم که قفلو زد. سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم.

- رها این در آروم بسته میشه.

دست به سینه نشستم و گفتم: یهویی دلم می‌خواد محکم ببندم، دست من نیست چون رهام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با تاسف سری تکون داد و استارت زد.

- این احمدی هم یه تخته‌اش کمه، سر صبحی مجرم اصلا اسم خودشو یادش
میاد که گند کاری‌هاش بخواد یادش باشه؟

تارخ خنده‌ای کرد و گفت: دیگه سحرخیزه.

زیر لب با لحن مسخره‌ای آه کشیدم و خندیدم.

جلوی در کلانتری پارک کرد و از ماشین پیاده شد، دستی به موهام کشیدم و با
نفس عمیقی از ماشین پیاده شدم.

به سمت اومد و دستامو گرفت.

- رها خوبی؟

با لبخند سری تکون دادم که گفت: مطمئن؟

پلک‌هام رو روی هم فشردم و گفتم: مطمئن.

تو دلم به دروغم خندیدم و دنبال تارخ راه افتادم.

احمدی توی راهرو قدم می‌زد و با دیدن ما با قدم‌های بلند خودشو بهمون رسوند
و گفت: سلام، بیاین همراهم.

بعد هم با سرعت به سمت انتهای راهرو رفت.

دستمو تو جیبم گذاشتم و دنبالشون راه افتادم، احمدی جلوی اتاق بازجویی
ایستاد و گفت: وایسید تا صداتون کنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری تکون دادم و به دیوار کرم رنگ تکیه دادم و نگاهمو به سنگفرش‌های سفیدی که به خاطر کثیفی زیاد رو به تیرگی رفته بود، دادم.

با صدای احمدی پشت سر تارخ وارد اتاق شدم، همون جای قبلی که برای بازجویی از آلیس رفته بودم.

روی صندلی نشستم و از پشت شیشه به جاستین چشم دوختم؛ دست‌هایش رو با دستبند بسته بودن و موهای بهم ریخته‌اش روی صورتش پخش شده بود.

به چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره شدم، نگاهش سردرگم بود، انگار گیج بود.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی پشت دادم.

- رها من هستم، آرام باش.

سرمو به سمتش برگردوندم و لبخندی زدم.

- ممنونم تارخ.

با لبخند سری تکون داد که صدای احمدی تو اتاق پیچید.

- خب جاستین، هیرو و آلیس دستگیر شدن؛ دیگه هیچ پشتوانه‌ای نداری البته اینو بگم که به خاطر اینکه خودت رو معرفی کردی شاید بتونیم برات یه تخفیفی تو حکمت بگیریم.

جاستین سری تکون داد و گفت: چی می‌خواید بدونین؟

احمدی دست‌هایش رو تو هم قفل کرد و گفت: همه چیز!

جاستین سری تکون داد و شروع به بازی با انگشت‌هایش کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- با هیرو که آشنا شدم هیچی درباره کارهایی که می‌کرد و خلاف‌هایی که انجام می‌داد نمی‌دونستم؛ بهم گفت باید با خانواده نامدار آشنا بشم، وقتی می‌پرسیدم چرا می‌گفت وحید نخبه است می‌تونه منو به درجه‌های بالا برسونه... منم قانع می‌شدم، آرزوم بود به جایی برسم که به خودم افتخار کنم.

خنده‌ی تلخی کرد و دستی به صورتش کشید، انگار می‌خواست جلوی ریزش اشک‌هاش رو بگیره.

- یه روز هیرو برام زنگ زد، عصبی بود، یه آدرس فرستاد و گفت سریع برم اونجا؛ ازش حساب می‌بردم، جای پدرم بود... سریع راه افتادم سمت آدرس، یه سوله بود! ترسیده بودم، ولی رفتم چون هیرو خواسته بود!

آهی کشید و با سر پایین افتاده ادامه داد: پشت در بزرگی آهنی ایستادم، براش پیام دادم که رسیدم؛ چند دقیقه‌ای گذشت که در باز شد و یه نفر راهنماییم کرد تا پیش هیرو. باورم نمی‌شد این همون آدمه! دو تا آدم با سر و صورت خونی جلوش افتاده بودن و اون با عصبانیت هی زیر لب فحش می‌داد؛ با دیدن من عصبی به سمتم قدم برداشت و یه کلت مشکی رنگ رو پرت کرد سمتم.

احمدی نگاهش کرد و گفت: اون آدم رو می‌شناختی؟

جاستین سری تکون داد و زیر لب گفت: اولین بار بود می‌دیدمشون.

احمدی سری تکون داد و گفت: خب ادامه بده.

جاستین دست‌هاش رو گره کرد تو هم و ادامه داد: صورتش از عصبانیت قرمز شده بود، منی که تو عمرم حتی تفنگ اسباب بازی دست نگرفته بودم از دیدن اون کلت تموم تنم می‌لرزید. هیرو رو برای اولین بار اونقدر عصبانی می‌دیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

احمدی متفکر گفت: مجبورت کرد اون دو نفر رو بکشی؟

جاستین سری به نشونه تایید تکون داد و گفت: تهدیدم کرد با تنها نقطه ضعف زندگیم، گفت همین الان دو نفر جلوی خونه مون هستن و اگر کاری که می‌گه نکنم، کاری می‌کنه که مری با دست‌های خودش، خودشو بکشه! ترسیدم... برای اولین بار تو عمرم برای از دست دادن تنها فرد خانواده‌ام ترسیدم.

مکثی کرد و گفت: و کشتم! سخت بود، اونا با یه گلوله مردن ولی من با کشتن اونا هر روز درد هزار تا ترکش از وجدانمو تحمل می‌کردم و نمی‌تونستم بمیرم.

احمدی لیوان آبی به دست جاستین داد و گفت: چجوری فهمیدی می‌خواد با خانواده نامدار چیکار کنه؟

جاستین سرفه‌ای کرد و گفت: دو هفته بعد اون جریان آلیس اومد سراغم، گفت هیرو باهام کار داره... ترسیده بودم، همراهش رفتم. هیرو بعد از هزار جور مقدمه‌چینی از نقشه‌اش گفت.

خنده‌ی تلخی کرد و ادامه داد: ده دقیقه اول شوک بودم، حتی نمی‌تونستم حرف بزنم! گفتم نیستم، گفتم نمی‌زارم همچین بلایی سرشون بیارین، ولی عکس مری رو که پرت کرد جلوم تک تک حرفایی که زده بودم از مغزم پرید؛ دست دادم باهاش و شدم یه قاتل!

احمدی نگاهی به جاستین کرد و گفت: خب؟ بقیه‌اش؟ چرا قصد ترور وحید نامدار رو کردید؟ چرا همسرش رو هم ترور کردید؟

جاستین لیوان آبشو یک نفس خورد و تو سکوت به میز خیره شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- تارخ حس می‌کنم لحظه به لحظه بیشتر دارم بی‌حس می‌شم! چجوری تونست؟ این حجم از بی‌رحمی رو درک نمی‌کنم!

تارخ نگاهی بهم کرد و دستمو توی دستش گرفت و گفت: رها آروم باش، اونم یه بازیچه بود.

با تاسف سرمو تکون دادم و به جاستین خیره شدم.

- هیرو به وحید پیشنهاد کاری داده بود، البته کار خلاف؛ بهش گفته بود اختراعاتش رو بفروشه به کشورهای دیگه و با پولش نمونه فیک همون اختراع رو بسازن و به مردم بفروشن. وحید قبول نکرد، گفت من حروم نمی‌برم تو خونه‌ام، توی این تصمیم زنش هم نقش زیادی داشت چون وحید با حرفای هیرو و چرت پرت‌هایی که می‌گفت داشت خام می‌شد ولی نسرین از اشتباه درش آورد.

احمدی سری تکون داد و گفت: یعنی به خاطر اینکه باهاتون همکاری نکردن ترورشون کردین؟

جاستین لبش و با زبونش تر کرد و گفت: هم این و هم اینکه وحید داشت تو کار ما هم اختلال ایجاد می‌کرد، محصولات فیک ما خریداری نمی‌شد و داشتیم ورشکسته می‌شدیم!

احمدی با چشم‌های ریز شده به جاستین نگاه کرد و گفت: توی این مدت برای رسیدن به هدفتون به غیر از وحید نامدار و همسرش، دیگه چه کسایی رو کشتید؟!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین نگاهی به احمدی کرد و سرشو انداخت پایین، دستی به موهاش کشید و دوباره سرش رو بالا آورد و به چشم‌های احمدی خیره شد.

- رابرت هافمن!

«فلش بک_لندن»

«رها»

با شنیدن صدای بابا سریع گوشی رو زیر بالشت فرستادم و نگاهمو به کتاب جلوم دادم.

ضربه‌ای به در خورد و بابا وارد شد.

- رها جان چیکار می‌کنی؟

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: دارم کتاب می‌خونم بابا جون.

لبخندی زد و سری تکون داد.

- رها حواسم بهت هستا.

لبخندی زدم و از دور براش بوس فرستادم که سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

- پوف!

سریع گوشی رو دست گرفتم و به صفحه چشم دوختم و تایپ کردم: رابرت ببخشید بابام یهو اومد داخل اتاق.

به محض ارسال شدن پیام سین خورد، چند ثانیه‌ای گذشت که جواب داد.

- مشکلی نیست، پس برنامه امروز رو کنسل نکنم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سریع تایپ کردم: نه میام.

بعد سین زدن پیامم خداحافظی کرد و آف شد. سریع وارد تماس‌ها شدم و شماره هانیه رو گرفتم.

- هانیه کجایی؟

صدای خسته‌اش به گوشم رسید.

- سر قبرم.

نال‌وار گفتم: هانیه چه غلطی بکنم؟ بابام بفهمه با یکی در ارتباطم و بهش نگفتم خیلی بد میشه.

حرصی گفت: خب تو خری، عاشق طرف که نیستی من نمی‌دونم فازت چیه خدایی؟

عصبی گفتم: هانیه روابط دختر و پسر فقط باید عشق و عاشقی باشه؟ نمی‌تونن رفیق باشن؟ هانیه رابرت رفیقمه! میفهمی یا نه؟

پوف گفت و بعد از چند ثانیه مکث صداش به گوشم رسید.

- فعلا چیزی به عمو و خاله نگو، یکم که گذشت به عمو می‌گیم.

با صدای بغض آلود گفتم: الان من به چه بهونه‌ای از خونه بزنم بیرون؟

مکثی کرد و گفت: بگو با منی، منم همراهتون میام.

با خوشحالی گفتم: عاشقتم هانی.

خنده‌ای کرد و گفت: گمشو تا نزدمت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم.

با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند مامانو صدا زدم که صداش از تو آشپز خونه اومد.

سریع رفتم تو آشپزخونه و مثل کوآلا از مامان آویزون شدم.

- مامانی، مامان جونم... بعد از ظهر با هانیه برم بیرون؟

مامان نگاهی بهم کرد و با خنده گفت: کجا برید؟

با هیجان گفتم: می‌خوایم بریم خرید، بعدم یه دوری بزنیم برگردیم.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت: باشه ولی مواظب باشید، خب؟

با ذوق و هیجان گفتم: عاشقتم، چشم!

بعد هم از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

در اتاقو بستم و به سمت تخت هجوم بردم، گوشیمو برداشتم و برای هانیه پیام دادم که مامانم اجازه داده و گوشی رو به شارژ زدم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

- وای خدا دلم برای رابرت تنگ شده بود، چقدر خوب شد!

با ذوق فراوون از تخت پایین پریدم و سمت کمد لباس‌هام رفتم و سعی کردم با دقت، یه لباس خوب انتخاب کنم.

برخلاف حرف‌ها و نظرات هانیه، من اصلا حس عاشقانه‌ای به رابرت نداشتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

من واقعا حس می‌کردم رابرت داره جای رهام رو که هیچ‌وقت بعد از دو سالگیم ندیدمش برام پر می‌کنه! رابرت برام مثل یه رفیق و برادر و همراهی بود که واقعا دوست داشتنی بود.

با هیجان لباس‌هام رو آماده کردم و به ساعت نگاه کردم، با حساب انگشتی به این نتیجه رسیدم که یک ساعت فرصت دارم.

با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای بلند گفتم: مانسی من گشمنه.

مامان هم مثل من با صدای بلند گفت: نهار حاضره، الان میگم میز رو بچینن.

پله‌ها رو دوباره بالا رفتم و دم اتاق بابا ایستادم و با انگشت اشاره‌ام تقه‌ای به در زدم.

- بفرمایید.

با لبخند در رو باز کردم و سرمو از لای در داخل بردم.

- بابای پر مشغله‌ام، تشریف بیارید می‌خوایم نهار بخوریم.

بابا سری تکون داد و بی‌صدا خندید.

- چشم دختر بیکارم.

با صدای بلندی خندیدم و در رو بستم و دوباره به سمت آشپزخونه هجوم بردم؛ صندلی چوبی رو عقب کشیدم و روش نشستم و با انگشت‌هام رو میز ضرب گرفتم.

- رها مامان خوبی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سرمو بالا آوردم و نگاهم و به مامان دوختم.

- آره خوبم، چیشد مگه؟

روبه‌روم نشست و گفت: تو فکری چرا؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی بابا دارم فکر می‌کنم ماشین ببرم یا نبرم.

مامان دیس برنج رو سمتم هل داد و گفت: اگه بابات اجازه داد ماشین ببر که رفت و آمد برات راحت باشه.

صدای بابا از پشت سرم اومد.

- بابا باید چیو اجازه بده؟

با لحن بچگونه‌ای گفتم: اینکه دخترش ماشین خوشگلش رو ببره.

بابا با خنده پشت میز نشست و گفت: دختر خوشگلش اگر قول بده مواظب باشه و درست رانندگی کنه، باباش اجازه می‌ده.

با هیجان دست راستمو بالا بردم و گفتم: قول میده.

بابا با خنده گفت: ببر عزیزم.

با خوشحالی شروع به خوردن غذام کردم.

- هانیه استرس دارم، بابا بفهمه چی؟

هانیه با اخم و عصبی گفت: وقتی دهن‌تو ببندی و سوتی ندی از هیچ قبرستونی نمی‌فهمه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

متعجب پاهامو بالا آوردم و گفتم: بیا پاچه‌امو بگیر.

زیر لب گفت: گمشو بابا.

پامو پایین آوردم و سرم رو با دست‌هام گرفتم.

سعی کردم به ترسم غلبه کنم و آرامشم رو به دست بیارم که با حرف هانیه استرس وحشتناکی همه وجودم و گرفت.

- می‌گم رها، جاستین بفهمه چی میشه؟

وحشت‌زده بهش خیره شدم که گفت: هو... چته غش نکنی این وسط، نترس بابا نمی‌خوررت.

با ناله گفتم: عجب غلطی کردم بیرون قرار گذاشتم، جاستین بفهمه که بدبخت میشم.

هانیه با خنده گفت: نمیشی نترس، اونم قرار نیست بفهمه.

خواستم حرفی بزنم که با صدای رابرت با سرعت از جا بلند شدم.

- سلام.

نگاهمو بهش دادم و با ذوق به سمتش رفتم.

- رابرت، دلم برات تنگ شده بود رفیق!

با لبخند دستمو گرفت و گفت: منم همین‌طور، کاش زودتر قرار می‌داشتیم تازه می‌فهمم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و به سمت هانیه برگشتم و با دستم هانیه رو نشون دادم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- رابرت ایشون هانیه اس صمیمی‌ترین رفیق من از کودکی.
رابرت با لبخند دستشو سمت هانیه دراز کرد و گفت: واو، خوشبختم هانیه.
هانیه هم دستشو گرفت و محترمانه گفت: منم همین‌طور رابرت!

«حال»

«رها»

به گوش‌هام شک کردم! حس می‌کردم دارم اشتباه می‌شنوم!
با وحشت سمت تارخ برگشتم و گفتم: چی گفت؟
تارخ نگران نگاهم کرد که با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم: تارخ این عوضی
چی گفت الان؟ تارخ نگاه نکن جواب منو بده!
تو سکوت و با وحشت بهم خیره شد که عصبی مشتم رو به شکمش زدم و با
فریاد گفتم: تارخ این عوضی چی گفت الان؟ تارخ حرف بزن!
وسط خنده با صدای بلندی زیر گریه زدم و از روی صندلی بلند شدم.
قدم اولو برداشتم که حس کردم چشم‌هام سیاهی میره، دومین قدم رو برداشتم
که پاهام شل شد و چشم‌هام بسته و با زانو روی زمین افتادم.
- جاستین رابرت رو کشت!

جمله‌ام رو گفتم و چشم‌هام بسته شد و سیاهی دنیاو گرفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

«تارخ»

با وحشت به سمت رها رفتم و تکونش دادم.

- رها؟ رها چیشدی یهو؟ رها عزیزم چشم‌هات رو باز کن! بی‌توجه به احمدی و جاستین، رها رو روی دستم بلند کردم و با قدم‌های تند و سریع از کلانتری بیرون زدم.

به زحمت در ماشینو با آرنجم باز کردم و رها رو پشت ماشین گذاشتم.

سریع سوار ماشین شدم و به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان رفتم.

با وحشت ترمز دستی رو کشیدم و پیاده شدم، در پشت رو باز کردم و دست راستمو زیر زانوش گذاشتم و کشیدمش جلو و دست چپمو زیر سرش گذاشتم و از ماشین درش آوردم.

- رها عزیزم؟ صدامو می‌شنوی؟

هیچ صدایی ازش نمی‌اومد، با وحشت از پله‌های ورودی بیمارستان بالا رفتم.

اینقدر گیج و سردرگم بودم که بیخود دور خودم می‌چرخیدم که دو تا پرستار به سمتم اومدن و رها رو روی برانکارد گذاشتن.

رو به پرستار گفتم: یه چیز بد شنید و بیهوش شد.

پرستاره با تعجب نگاهم کرد و به انگلیسی گفت: متوجه نمی‌شم چی می‌گید.

تازه فهمیدم تمام مدت به فارسی حرف می‌زدم، مشتمو کوبیدم به پیشونیم و به انگلیسی گفتم: یه خبر بد شنید و از هوش رفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

پرستار سری تگون داد و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و با کمک یکی از همکارهایش رها رو روی تختی که توی اون اتاق بود گذاشتن.

با استرس رو به پرستار گفتم: چرا بهوش نمیاد؟

پرستار نگاهی بهم انداخت و با دستش در رو نشون داد.

- شما بیرون بمونید.

اینقدر جدی این جمله رو گفت که نتونستم نه بیارم، کلافه از اتاق بیرون رفتم و روی صندلی توی راهرو نشستم.

چند دقیقه‌ای گذشت که یه خانم مسن با لباس فرم و گوشی پزشکی که دور گردنش بود با قدم‌های سریع به سمت اتاق رها رفت.

استرس تموم وجودمو گرفته بود، از روی صندلی بلند شدم و توی راهرو با وحشت قدم می‌زدم و منتظر خارج شدن دکتر از اتاق شدم.

تقریباً بیست دقیقه‌ای منتظر موندم که با باز شدن در و خارج شدن دکتر با عجله به سمتش رفتم و گفتم: خانم دکتر بهوش اومد؟ مشککش چیه؟

دکتر ریلکس نگاهی بهم انداخت و عینکشو برداشت.

- بله، بهوش اومده. مشخصه که از شوک زیاد بیهوش شده، درسته؟

دست‌هام رو مشت کردم و گفتم: بله یه خبر بد شنید، الان مشکلی نداره؟

دکتر نگاهی به مشت‌هام انداخت و گفت: هنوز مشخص نیست، سپردم روانشناس بیمارستان بیاین و وضعیتشون رو چک کنن.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

وارفته گفتم: یعنی چی؟

دکتر نگاهی بهم انداخت و با آرامش گفت: هنوز چیزی مشخص نیست، شما سعی کنید آرامش خودتونو حفظ کنید.

بعدم با قدم‌های سریع از جلوی چشم‌هام دور شد.

چند لحظه‌ای گذشت که پرستارها از اتاق خارج شدن، سریع به سمتشون رفتم و گفتم: می‌تونم ببینمش؟

یکی از پرستارها بی‌توجه به من رفت و اون یکی سری تکون داد و گفت: راحت باشید فقط هیجان براش مضره!

سری تکون دادم و گفتم: ممنون.

با استرس سمت در رفتم و آرام دستگیره در رو پایین کشیدم و داخل شدم.

چشم‌هاشو به سقف دوخته بود، با ورودم به اتاق صورتش رو سمتم چرخوند، با دیدن نگاه سرد و تو خالیش لبخند از لبم پر کشید و وحشت‌زده خیره‌اش شدم.

بدون اینکه حرفی بزنه سرش رو برگردوند و به پنجره خیره شد.

- رها عزیزم، منو نگاه کن.

بدون اینکه نگاهم کنه با صدای لرزونی گفت: رابرت بهترین دوستم بود، دوست که همیشه گفت... رابرت برادرم بود! تو همون قرار اول عاشق هانیه شد، ولی

هانیه...

خنده‌ای کرد و سرشو تکون داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- ولی هانیه طول کشید تا قبولش کنه، یادم نمیره روزی که درخواست دوستی رابرتو قبول کرده بود... رابرت انگار رو هوا بود، آخ چقدر حسودیم شد! همش بهش می‌گفتم اول من بودما، من خواهرتما، چرا اینقدر ذوق می‌کنی من مهم نیستم؟ اونم می‌خندید و بغلم می‌کرد و اینقدر حرف می‌زد که بالاخره آشتی کنم باهاش.

دستشو روی صورتش کشید و ادامه داد: وقتی غیبش زد فکر کردم مثل همیشه چند روزی کارهاش باعث شده نتونه خبری ازمون بگیره، ولی چند روز شد دو هفته، شد دو ماه، شد دو سال... اونقدر نیومد که فکر کردم دیگه ازمون خسته شده؛ هانیه خیلی گریه می‌کرد و این وسط من خودمو مقصر می‌دونستم که باعث شدم هانیه با رابرت آشنا بشه!

با بغض خندید و نگاهش و به من داد.

- چرا تارخ؟ رابرت این وسط چیکاره بود؟ چرا اون باید کشته می‌شد؟ رابطه من با رابرت که عاشقانه نبود که جلوی رسیدن جاستین به هدفشو بگیره، چرا اینکار رو باهاش کرد؟

دستی به صورتم کشیدم و به تختش نزدیک شدم.

- رها همه‌ی شما قربانی بازی هیرو بودین، حتی خوده جاستین! کسی که باعث تک تک این اتفاقات شده قراره مجازات بشه، خون هیچکس پایمال نمیشه عزیزم.

با سردی نگاهش انگار تنم یخ می‌زد، نگرانیم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ این چشم‌های سرد و بی‌روح نشونه‌ی اتفاقات بدی بود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- با مجازات شدن هیرو و جاستینو همدست‌هاشون بابا و مامان من زنده نمی‌شن، رابرت برنمی‌گرده، زندگی شاد و قشنگ من برنمی‌گرده، هیچ چیزی با مجازات شدن اونا برنمی‌گرده!

کنار تخت روی صندلی نشستم و دستشو توی دستم گرفتم.

- رها تو خیلی قوی هستی، می‌تونی از پس اینام بر بیای من مطمئنم!

پوزخندی زد و گفت: اون رها خیلی وقته تموم شده!

خواستم چیزی بگم که صدای در و وارد شدن یه دکتر دیگه باعث شد سکوت کنم و به سمت دکتر رفتم.

- همراه مریض هستید؟

سری تکون دادم که گفت: بیرون تشریف داشته باشید.

بدون هیچ حرفی با قدم‌های محکم از اتاق بیرون رفتم و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.

قصه نداشتم چیزی به هانیه و تارا بگم، شاید رها نخواد که هانیه بویی از داستان رابرت بیره. وارد مخاطبین شدم و شماره‌ی طاهارو گرفتم؛ بوق دوم نخورده جواب داد.

- جانم داداش.

با نوک کفشم رو زمین ضرب گرفتم و گفتم: کجایی؟

مکئی کرده و با لحن ترسیده‌ای گفت: سرکار.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- آها اونوقت این سرکار کجاست؟

بدون مکث گفت: استودیو.

عصبی گفتم: با زبون خوش بگو کجایی، هر کیو بتونی خر کنی منو نمی‌تونی!

پوفی کشید و گفت: خونه دوست دخترم.

با چشم‌های گشاد شده گفتم: چه غلطی می‌کنی؟!

کلافه گفت: آپولو هوا می‌کنم، تارخ داداش توام شیش می‌زنیا... آخه آدم خونه

دوست دخترش چیکار می‌کنه؟

حرصی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بی‌تربیت همین الان تن لشتو جمع کن

برو خونه بعدم برو استودیو، به قرآن برگردم کارها عقب افتاده باشه تیکه

بزرگهات گوشته!

بعدم بدون خداحافظی تماسو قطع کردم و با حرص گوشه و تو جیبم گذاشتم و

زیرلب فحشی نثارش کردم.

با شنیدن صدای در اتاق سریع به سمت دکتر رفتم و جلوش ایستادم.

- مشکلش چیه دکتر؟

نگاهی به صورت وحشت‌زده‌ام انداخت و گفت: انگاری خیلی برات عزیزه که

اینجوری نگرانی براش.

وارفته سری تکون دادم که گفت: افسردگی حادا!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مات خیره صورتش شدم که ادامه داد: باید به روانپزشک مراجعه کنه اینجا کاری از ما بر نییاد، فقط زودتر اقدام کنید... چون اصولا اینجور افسردگی ها به خودکشی میرسه!

دستمو به دیوار گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم و گفتم: کی مرخص میشه؟

- سرمش تموم شده، می‌گم پرستار بیاد.

سری به نشونه تشکر تکون دادم و ازش فاصله گرفتم، رو صندلی‌های تو راهرو نشستم و سرمو با دست‌هام گرفتم.

- افسردگی حاد... افسردگی حاد... افسردگی حاد...

با اومدن پرستار از جا پریدم، دستی به سر و صورتم کشیدم و سعی کردم آرامش خودمو به دست بیارم؛ نباید می‌ذاشتم چیزی درباره اوضاعش بفهمه!

با لب‌های خندون وارد اتاق شدم و گفتم: من میرم حسابداری، بمون تا بیام.

سری تکون داد و با قدم‌های سریع به سمت حسابداری رفتم.

سریع حساب کردم و برگه ترخیص رو گرفتم و با قدم‌هایی که شبیه به دویدن بود به اتاق رها برگشتم.

با دیدنش که بی‌جون روی تخت نشسته بود قدم‌هامو آروم کردم و به سمتش رفتم؛ بازوشو گرفتم و آروم بلندش کردم.

- بهتری؟

سری تکون داد و گفت: تقریبا، به دخترا که چیزی نگفتی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: حدس زدم نخوای هانیه چیزی از ماجرا بفهمه، برای همین نگفتم.

از محیط بیمارستان که خارج شدیم نفس عمیقی کشید و گفت: تارخ ببخشید. متعجب به سمتش برگشتم و گفتم: چرا؟

کنار ماشین ایستادیم، منتظر نگاهش کردم که گفت: هیچکدوم از این کارها وظیفه تو نیست، ولی بدون هیچ چشم داشتی داری این زحمت‌ها رو برام می‌کشی... ببخشید که اینقدر برات دردرس درست کردم.

اخمی کردم و گفتم: رها بار آخرت بود این حرفو زدی.

در رو براش باز کردم و گفتم: بشین، دیگه نشنوم از این حرفا!

لبخند کم جونی زد و نشست، در رو بستم و خودمم سوار شدم و با روشن کردن ماشین سمت هتل راه افتادم.

- هانیه الان سرش با رهام گرمه، دوست ندارم غصه قدیمو بخوره.

متعجب گفتم: با رهام؟

خندید و گفت: آره مثلا می‌خواد کسی نفهمه، ولی فکر کنم فقط خواجه حافظ نمی‌دونه اینا با هم رابطه دارن.

خندیدم و گفتم: درسته که یه روز باید بفهمه، ولی الان موقعش نیست به نظرم.

سری به نشونه تایید تکون داد و دستشو به سمت ضبط ماشین برد، لبخند محوی رو لبهام جا خوش کرد... هیچ‌وقت نمی‌تونست از آهنگ دل بکنه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نگاهش و به بیرون داد و همراه با آهنگ زیر لب زمزمه می‌کرد، دوباره حرفای دکتر تو سرم مرور شد که باعث شد لبخند از لبم پر بکشد.

با نگرانی نگاهی بهش کردم، باید زودتر به ایران برمی‌گشتیم، اونجا کنترلش راحت‌تر بود!

کلافه سرمو تکون دادم که یاد پیام احمدی افتادم، تاکید کرده بود که روز دادگاه هانیه و رها حتما حضور داشته باشن.

عصبی فحشی نثار احمدی کردم و وارد پارکینگ هتل شدم.

ماشینو جای همیشگی پارک کردم و رو به رها گفتم: وایسا پیام کمکت کنم.

سرشو به سمتم برگردوند و گفت: نمی‌خواد، می‌تونم خودم.

نگران گفتم: مطمئنی؟

سری تکون داد و پیاده شد، سریع پشت بندش از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

- من خوبم!

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: می‌دونم که خوبی، من فقط نگرانم همین!

سری تکون داد و با هم به سمت آسانسور رفتیم.

دکمه طبقه مورد نظر و زدم و دست‌هام و تو جیبم فرو بردم.

با ایستادن آسانسور ایستادم تا اول رها بیرون بره و بعد پشت سرش راه افتادم.

با زدن اولین ضربه به در، در اتاق به شدت باز شد و هانیه نگران نگاهمون کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- پشت در کشیک می‌دادی؟

مضطرب دست رها رو کشید داخل و پشت بندش منم رفتم تو.

- رها چیشد؟ چرا رنگت پریده؟

هنوز سوالات هانیه تموم نشده بود که تارا خواست با سوالاتش رها رو به رگبار ببندد که عصبی داد زدم: عه یه دقیقه ساکت!

تارا و هانیه ترسیده نگاهم کردن که گفتم: مگه بچه‌اید؟ چند بار بگم ما میایم صبر کنید یه نفسی تازه کنیم بعد هر چی شد مو به مو براتون تعریف می‌کنیم؟ هانیه سرشو پایین انداخت و تارا گفت: ببخشید.

چشم غره‌ای بهشون رفتم و رو به رها گفتم: می‌خوای استراحت کنی؟

سری تکون داد و گفت: نه میرم یه دوش بگیرم، بهتر میشم.

بعدم به سمت چمدونش رفت و بعد از برداشتن وسایلش به سمت حموم رفت، به محض شنیدن صدای آب به هانیه و تارا اشاره کردم بشینن.

با صدای آروم و زیر لب گفتم: به قرآن جلوی رها سوتی بدین پدرتونو در میارم.

هانیه ترسیده گفت: چیشده؟

مکثی کردم و با همون صدای آروم گفتم: رها امروز حالش بد شد تو کلانتری، بردمش بیمارستان. اونجا یه روانشناس اومد بالا سرش و باهاش حرف زد... به خودش چیزی نگفت، ولی به من گفت.

تارا وحشت‌زده گفت: چی گفت بهت؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

عصبی و کلافه گفتم: رها افسردگی حاد گرفته، اونقدر بیماریش پیشرفت کرده که باید دارو مصرف کنه؛ دکتره گفت باید زودتر ببریمش پیش روانپزشک، گفت... گفت... گفت هر لحظه ممکنه خودکشی کنه!

صدای هین وحشتزده هانیه و صورت شوکه تارا باعث شد هر لحظه بیشتر از قبل به عمق فاجعه پی ببرم.

دستی به صورتم کشیدم و رو به هانیه گفتم: احمدی گفت حتما تو و رها باید تو دادگاه باشید، به نظرم رها تو ایران راحت‌تر درمان میشه به چند دلیل... یک اینکه حرف زدن با یه هم‌زبون خیلی راحت‌تره، دو اینکه یکی از دلایل افسردگی رها خاطراتش تو لندنه، سه اینکه تو ایران خانواده‌اش کنارش و چند تا دلیل دیگه که نشون میده ایران برای درمانش بهتره!

هانیه با بغض گفت: کی برمی‌گردیم؟

دست‌هامو تو هم‌گره کردم و گفتم: دادگاه دو روز دیگه‌اس، برای دو شب دیگه بلیت می‌گیرم.

تارا نگاهم کرد و گفت: یعنی همون شب دادگاه برگردیم؟

سری تکون دادم که با قطع شدن صدای آب اشاره‌ای به دخترا زدم که سریع با حالت‌های عادی مشغول گوشی‌هاشون شدن و منم با تکون دادن دستم از اتاق خارج شدم و با کارتی که دستم بود در اتاق خودمو باز کردم و وارد شدم.

کتمو از تنم درآوردم و روی کاناپه انداختمش، به سمت یخچال کوچیک توی اتاق رفتم و بطری آب معدنیو از توش بیرون کشیدم و یک نفس آبو سر کشیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از خوردن آب، بطری خالی رو گوشه‌ای پرت کردم و خودمو روی تخت انداختم همونجور خیره به سقف دکمه‌های پیراهن مشکی رنگمو باز کردم.

- باید به طاهها بسپرم یکی از بهترین روانپزشک‌ها رو برام پیدا کنه.

مکئی کردم و دوباره گفتم: حتما زن باشه!

مکئی کردم و متعجب با خودم زمزمه کردم: به من چه زن باشه یا مرد؟

دوباره ریلکس جواب خودمو دادم: خب رها با زن راحت‌تره وگرنه به من ربطی نداره.

عصبی از این درگیری با خودم پوف بلندی کشیدم و به پهلو چرخیدم.

- الان فقط مهم خوب شدن رهاست و اصلا هم مهم نیست چرا خوب شدن رها مهمه!

با صدای زنگ گوشیم، کلافه از جا بلند شدم و گوشیمو برداشتم؛ با دیدن اسم مامان لبخندی مهمون لب‌هام شد و تماسو وصل کردم.

- جانم مامانم.

ندیده می‌تونستم لبخندشو حس کنم.

- سلام گل پسرم، حال شما؟

لبخندم پهن‌تر شد و گفتم: قربونت برم دلم برات یه ذره شده ننه خوشگلم.

حرصی گفتم: مرتیکه اندازه خر پیر سن داری هنوز نفهمیدی من از کلمه ننه بدم میاد؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با صدای بلند خندیدم و گفتم: قربون حرص خوردنت بشم، چه خبر از شوهرت؟
با همون لحن حرصی گفتم: یه جوری میگه شوهرت انگار پدر خونده‌اشه، باباته
تارخ بابات!

خنده‌ی بلندی کردم و گفتم: جون تو خودش حال می‌کنه اینجوری صداش
می‌کنم.

عصبی از خندیدنم گفتم: درد پسره پررو، حالا اینا رو ولش میگم تارخ...
حرفشو قطع کردم و گفتم: جونم.

با کمی مکث گفتم: لندن دخترای خوشگل موشگل زیاد داره مگه نه؟

لبخندم جمع شد و حرصی گفتم: خب که چی؟

انگار از لحنم فهمید چی می‌خوام بگم که حرصی گفتم: خاک تو سرت، اندازه
طاهام عرضه نداری.

خنده‌ای کردم و گفتم: برو از خدات باشه شبیه اون شاخ شمشاد نیستم.

زیر لب فحشی نثار دوتامون کرد و گفتم: تارخ حواست به تارا هست دیگه؟

مطمئن گفتم: آره قربونت برم، خیالت جمع.

با لحن نگرانی گفتم: تارخ هوای رها رو داشته باش مادر، این بچه تو زندگیش
خیلی سختی کشیده.

محزون سری تگون دادم و گفتم: حواسم هست مادرم، انشالله همین روزا
برمی‌گردیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خوشحالی گفت: شکر خدا، مواظب خودتون باشید.

زیر لب چشمی گفتم و بعد از خداحافظی مختصری، تماسو قطع کردم.

گوشیو رو کاناپه انداختم و دوباره رو تخت دراز کشیدم، اینقدر به سقف خیره شدم که نفهمیدم کی از خستگی چشمهام بسته شد و خوابم برد.

«رها»

از حموم بیرون اومدم و بی‌توجه به هانیه و تارا که هر کدوم سرشون توی گوشی‌هاشون بود به سمت چمدونم رفتم.

- تارخ کجاست؟

تارا زودتر از هانیه به حرف اومد و گفت: رفت اتاق خودش که از حموم اومدی راحت باشی.

سری تکون دادم و مشغول پوشیدن لباس‌هام شدم.

موهامو با حوله‌ام بالای سرم بستم و گذاشتم تا خشک بشه، بی‌حوصله روی کاناپه تک نفره روبه‌روی هانیه و تارا نشستم و بهشون خیره شدم.

- چیکار می‌کنید؟

هر دو همزمان گفتن: اینستا!

متاسف سری تکون دادم و گفتم: حالا چی هست اون تو که اینقدر مشتاق نگاه می‌کنید؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه نگاهی بهم کرد و گفت: انواع خبرهای روز!
زیرلب اسکی نثارش کردم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهامو بستم.
با چشم‌های بسته گفتم: تارخ نگفت دادگاه چه روزی برگذار میشه؟
هانیه سریع گفت: چرا اتفاقا، گفت دو روز دیگه است.
زیرلب پوفی کشیدم و گفتم: بی برو برگرد حکم جاستین و هیرو اعدامه!
تارا زیرلب فحشی نثار جاستین کرد و یکدفعه گفت: راستی از مری خبر دارین؟
با حرفی که زد سیخ سر جام نشستم و با چشم‌هایشاد شده به هانیه زل زدم که
زیرلب گفت: به فنا رفتیم!
سریع گوشیمو از روی میز برداشتم و شماره‌ی مری رو گرفتم. کم کم داشتم از
جواب دادنش ناامید می‌شدم که صداش تو گوشم پیچید.
- قبل اینکه بیاد پیشت، اومد خداحافظی پیش من!
با جمله‌ای که گفت وارفتم و گفتم: مری...!
خنده‌ای کرد که از صد تا گریه بدتر بود.
- رها گناه تو نیست، تو نه تنها مقصر نیستی بلکه مظلوم‌ترین و بی‌گناه‌ترین فرد
این قصه‌ای... ولی من تا آخر عمرم خودمو نمی‌بخشم!
دستی به صورت‌م کشیدم و گفتم: مری تو مقصر نیستی!
با بغض گفت: چرا... چرا اتفاقا من مقصرم، چون اگه من نبودم جاستین مجبور
نمی‌شد برای حفاظت از من تن به این کثیف کاری‌ها بده! رها من الان از تو

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بدبخت‌ترم چون تو یه خانواده و کلی رفیق داری، ولی من تنها کس زندگیمو
قراره دو روز دیگه از دست بدم.

با لحنی که بی‌تفاوت بودنش دست خودم نبود گفتم: مطمئن باش اگه دست
من بود، به خاطر تو هم که شده از جاستین می‌گذشتم، ولی هیچی دست من
نیست!

با گریه گفتم: می‌دونم رها، می‌دونم!

خواستم چیزی بگم که گفتم: ببخشید رها من حال خوب نیست باید برم، فعلا.
بعد هم بدون اینکه بزاره حرفی بزدم گوشیه قطع کرد.

کلافه گوشیه روی میز پرت کردم و رو به هانیه گفتم: اگه بخواد می‌تونه باهامون
بیاد ایران که تنهاییو حس نکنه.

هانیه نگران سری تکون داد و گفتم: نگرانشم، از بچگی به جاستین وابسته بود؛
می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره!

سری تکون دادم و با همون حوله‌ی پیچیده شده دور سرم به سمت تخت رفتم،
پتو رو روی سرم کشیدم و چشم‌هامو بستم.

- من یکم می‌خوابم، کاری بود بیدارم کنین.

صدایی از شون نیومد و سکوت عمیق اتاق باعث شده به خواب عمیقی برم.

لبه‌های کت مشکی رنگمو به هم نزدیک تر کردم و مضطرب دستی به موهام
کشیدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- رها خوبی؟

با حرص سری تکون دادم و گفتم: آره خوبم، حواستو به رانندگی بده تا نکشیمون تارخ!

متعجب از لحن عصبیم نگاهم کرد که نمی‌دونم چی تو صورتم دید که بدون هیچ حرفی دوباره به جاده خیره شد.

- میگم مثلا ممکنه اعدام نشن؟

تارخ بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خیر.

با جواب تند و سریع تارخ عصبی‌تر از قبل دستم و لای موهام بردم و خواستم بکشمش که دست تارخ محکم دست‌هامو گرفت.

زیرلب هیرو و آلیس و خاندانشون رو با فحش‌های زیبام مستفیض کردم.

به محض رسیدن به ضرب در رو باز کردم و پیاده شدم، بعد از من هانیه و تارا و بعد هم تارخ از ماشین پیاده شدن.

تارخ به سمت اومد و دستم و تو دستش گرفت، متعجب به دست‌هامون خیره شدم که اجازه فکر کردن بهم نداد و با کشیدن دست‌هام باعث شد دنبالش راه بی‌افتم.

پشت در اتاق منتظر اومدن متهم‌ها بودیم، با دیدن مری که با فاصله از ما روی یه صندلی تک و تنها نشسته بود، اشک تو چشم‌هام حلقه زد و گفتم: مری...

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

خواستم برم سمتش که تارخ جلومو گرفت و به هانیه اشاره زد. هانیه سری تکون داد و با قدم‌های لرزون به سمت مری با دیدن هانیه خودش و تو بغلش انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

به ستون پشت سرم تکیه دادم و اشک‌هام روی گونه‌ام فرود می‌اومدن.

کل سالن پر شده بود از صدای گریه‌های بلند مری و هق‌هق کم جون من.

مری با دیدن من از بغل هانیه بیرون اومد با سرعت به سمتم دوید که دست‌هام براش باز کردم و خودشو تو بغلم انداخت، سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و با صدای بلند گریه می‌کرد.

- رها من تنها می‌شم، من هیچکسو ندارم دیگه... جاستین با همه گندکاری‌هاش همه چیز من بود!

با حرفایی که می‌زد هر لحظه بیشتر از قبل، قلبم خورد میشد و تو خودم می‌شکستم...

- رها چرا نمی‌تونم از جونش محافظت کنم؟ چرا نمی‌تونم مثل جاستین باشم؟ تنها کسی که منو واقعا دوستم داشت جاستین بود!

با گریه از بغلم بیرون اومد و کنارم به ستون تکیه داد.

انگار همه‌امون از حکم دادگاه خبر داشتیم که اینجوری زار می‌زدیم، با دیدن نگاه خیره‌ی هانیه و هق‌هق ریزش به سمت مخالف برگشتم.

با دیدن جاستین که با اون لباس زشت و دست‌هایی که دستبند قفلشون کرده بود، پاهام شل شد و افتادم رو زمین.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ سریع جلوم زانو زد و دست انداخت زیر بازوم.

- رها خوبی؟ رها عزیزم چیشد یهو؟

تارا سریع بطری که توش شربت بود رو به سمتم گرفت.

- حدس می‌زدم فشارش بی‌افته، رها اینو بخور عزیزم.

کمی از محتوای اون بطری رو خوردم و به کمک تارا و تارخ بلند شدم، هانیه هنوزم خیره به جاستین نگاه می‌کرد.

می‌دونستم، از حس خواهرانه‌اش به جاستین خبر داشتم... حتی بعد از کشته شدن مامان و بابام به دست جاستین، باز هم تو جمع‌ی که ازش بد گفته می‌شد نمی‌موند؛ بارها دیدمش که عکساش با جاستینو نگاه می‌کنه... برای هانیه که تک فرزند بود و از بچگی نه خواهری داشت نه برادری جاستین از برادر خونی هم بهش نزدیک‌تر بود.

اونقدر خیره بهش نگاه کرد که طاقت نیاورد و با گریه به سمتش رفت و خودشو تو بغل جاستین انداخت، جاستین با بغض دست‌های بسته‌اش رو دور هانیه انداخت و محکم بغلش کرد.

مری عین مرده‌ها فقط خیره با چشم‌های وحشت‌زده به جاستین خیره بود و حتی اشک هم نمی‌ریخت.

جاستین زیر گوش هانیه چیزی زمزمه کرد که گریه‌اش شدت گرفت، جاستین با اشک و خنده سرشو بوسید و مثل قدیما لپش رو کشید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه از آغوشش بیرون اومد که چشمش به من خورد، با دیدن چشم‌هایش دوباره اشک‌هام روی صورتم راه پیدا کردن و صورتمو با دستم پوشوندم.

تارخ دستم و گرفت و زیرگوشم گفت: برو باهاش حرف بزن.

دستم از روی صورتم برداشتم و با اشک نگاهی بهش انداختم، با قدم‌های لرزون به سمتش رفتم و جلوش ایستادم.

- دلم برات تنگ میشه چشم دریایی!

اشک‌هام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، لبخندی بین اونهمه اشک زدم و گفتم: جاستین کاش می‌شد اینجوری نشه.

خنده‌ی تلخی کرد و گفت: دیگه دیره، رها من خیلی دوست دارم.

با خنده و گریه گفتم: نزدیک آلیس نرو.

دوتامون بین اشک شروع به خندیدن کردیم.

- مری هیچکسو نداره، لطفا مواظبش باش!

سری تکون دادم و گفتم: مری ما رو داره، نمی‌ذارم اتفاقی براش بی‌افته!

لبخندی زد و پر بغض گفت: مرسی.

سری تکون دادم و به سمت تارخ برگشتم.

چند دقیقه‌ای گذشت که هیرو و آلیس رو هم آوردن و همه وارد جلسه دادگاه شدیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

قاضی مرد مسنی بود که با دقت داشت پرونده رو مطالعه می‌کرد و احمدی هم چیزهایی رو برایش توضیح می‌داد.

چند دقیقه‌ای گذشت که جلسه به طور رسمی شروع شد.

بعد از خوندن کامل پرونده توسط دستیار قاضی، احمدی نگاهی به من کرد و آروم گفت: مو به مو توضیح بده.

سری تکون دادم که قاضی گفت: هیرو سالواتور، دفاعی از خودت داری؟

وکیل هیرو بلند شد و گفت: آقای قاضی تمامی مطالب گفته شده تهمت به موکل من هست!

قاضی پوزخندی زد و گفت: تمامی شواهد و مدارک خلاف حرف شما و نشون میده، مدرکی برای اثبات حرفتون دارید؟

وکیلش خواست حرفی بزنه که با صدای جاستین ساکت شد.

- آقای قاضی تک تک اینا واقعیت محضه! من شاهد همه‌ی کارهای هیرو بودم و حتی... حتی خودم تو بعضیاشون مشارکت داشتم.

تارخ دست یخ زدم و فشرد و گفت: رها خوبی؟

با بی‌حالی گفتم: نه!

صدای قاضی دوباره بلند شد.

- پرونده یه شاکی داره! خانم رها نامدار.

با اشاره احمدی از جا بلند شدم و به قاضی چشم دوختم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- خانم نامدار لطفا علت شکایتتون رو بگید.

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: قطعا همه چیز مو به مو توی اون پرونده هست، اما به طور مختصر منو خانوادهام بازیچه دست هیرو بودیم چون پدر من یه مخترع بود و در آخر به دست جاستین کشته شد، هم پدرم و هم مادرم!

قاضی مکئی کرد و از زیر چشم نگاهم کرد.

- شکایت دارید یعنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: شکایت داشتن یا نداشتن من توی حکم هیچ تغییری ایجاد نمی‌کنه، درسته؟

قاضی سری تکون داد که بدون حرف روی صندلی نشستم و دوباره دست‌های تارخ دست سردمو گرفت.

- خب بقیه پرونده‌ها شاکی خصوصی نداره پس نیازی به معطل کردن نیست.

با خودکار چیزی روی برگش یادداشت کرد و پرونده زیر دستش رو به سمت دستیارش هل داد.

- جاستین اسپراوس و هیرو سالواتور به جرم ترور شخصیت‌های برجسته، قتل انسان‌های بی‌گناه، تولید و توزیع مواد مخدر از طریق بدن انسان... حکم اعدام‌شان صادر می‌شود!

حس می‌کردم قلبم نمی‌زنه، چشم‌هام یه گودال تو خالی بود که هیچ حسی نداشت، وحشت‌زده به جاستین خیره شدم که با لبخند نگاهم می‌کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- آلیس سالواتور به علت همکاری با پدر و همسر خود و با در نظر گرفتن همکاری با مامورین پلیس به بیست سال حبس محکوم می‌شوند!

جاستین انگار از زنده موندن آلیس خوشحال بود که با چشم‌های پر نور به آلیس خیره شد.

- آلیس بارداره!

با شنیدن جمله‌ای که مری از پشت سرم گفت ماتم برد، تو افکار خودم غرق بودم که با هجوم چیزی به دهنم با سرعت از دادگاه خارج شدم و با سرعت به سمت اولین سطل زباله رفتم.

اونقدر عرق زدم که بی‌حال روی دست‌های تارخ افتادم.

- یا خدا، رها خوبی؟ رها چیزی نیست آروم باش!

زیرلب با صدای ضعیفی نالیدم: تقصیر منه، من مقصرم... من نباید شکایت می‌کردم؛ یه بچه بی پدر شد... من مقصرم... من!

تارخ کمکم کرد بلند بشم و روی صندلی نشوندم، لیوان آبی به دستم داد و گفت: بخور اینو، آروم باش رها اینا تقصیر تو نیست! این باندا بالاخره یه روزی گیر پلیس می‌افتاد.

با بغض گفتم: تقصیر منه!

قبل از اینکه تارخ چیزی بگه در دادگاه باز شد و هیرو رو دستبند زده بردن و پشت سرش جاستینو سرباز همراهش بیرون اومدن. با قدم‌های سریع به سمت

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جاستین رفتم و گفتم: تقصیر من شد... بچه داشتی جاستین، بچه! من مقصرم...
ببخشید تو رو خدا ببخش من باعث شدم.

داشتم با گریه حرف می‌زدم که با حرکت یهویش شدت اشکام بیشتر شد،
پیراهنشو چنگ زدم و محکم بغلش کردم.

- چشم دریای من، قول بده مواظب خودت باشی... تو جون منی!

با هق‌هق ازش جدا شدم، انگار دچار دوگانگی شده بودم... لحظه‌ای ازش متنفر
می‌شدم و از خدا می‌خواستم زودتر قصاص بشه و لحظه‌ای دلم با فکر کردن به
بچه‌اش و مری آتیش می‌گرفت و از کارم پشیمون می‌شدم.

با صدای تارخ به خودم اومدم، نگاهی به اطراف کردم؛ تارا سعی در آرام کردن
هانیه داشت و مری کنار در دادگاه عین یه جنازه ایستاده بود و به مسیر رفتن
جاستین نگاه می‌کرد.

- رها خوبی؟

با صدای تارخ به خودم اومدم، جاستین رفته بود، دیگه نبود، دیگه کسی چشم
دریایی صدام نمی‌زد!

صدای چشم دریایی گفتنش تو مغزم اکو شد، قلبم لحظه به لحظه فشرده‌تر
می‌شد!

تموم شد! دفتر فردی به اسم جاستین بسته شد... خون مادر و پدرم پایمال نشد...
من داشتم برای قاتل پدر و مادرم، برای مردنش غصه می‌خوردم!

نگاهی به چشم‌های تارخ کردم و گفتم: بریم زودتر، دارم خفه می‌شم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ سری تکون داد و اشاره‌ای به تارا کرد... نگاهم به مری خورد و خیره نگاهش کردم.

دستم و از دست تارخ بیرون کشیدم و به سمت مری رفتم.

- بریم!

بی‌حس نگاهم کرد و گفت: من خودم می‌رم.

آروم نگاهش کردم و گفتم: بریم!

بعد هم بدون اینکه اجازه حرف زدن بدم بهش بدن بی‌جوشو دنبال خودم کشیدم.

به سمت ماشین رفتیم، بی‌جون سوار شدم و بعد از چند لحظه بالاخره حرکت کردیم.

- برای امشب بلیت گرفتم.

متعجب گفتم: بلیت کجا؟!

لبشو با دندون‌هاش گرفت و گفت: ایران!

وحشت‌زده گفتم: قراره برگردیم؟

فرمونو چرخوند و گفت: آره، نمیام و از این چرندیات هم نداریم.

دستم رو قلبم گذاشتم و چنگی به سینم زدم که هانیه گفت: مری هم باهامون میاد ایران.

جمله‌اش تموم نشده بود که مری گفت: نمیام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه عصبی گفت: تک و تنها بمونی اینجا چیکار؟ باهامون میای ایران! مری عصبی‌تر از هانیه گفت: بیام تو کشور غریب چیکار؟ لاقل اینجا مملکت خودمه!

هانیه خواست چیزی بگه که پیش‌دستی کردم و گفتم: چرا لج می‌کنی؟ اینجا بمونی نگرانی نمی‌زاره زندگی کنم... جون رها بیا بریم!

انگار منتظر تلنگری بود که با صدای بلند زیر گریه زد و با هق‌هق گفت: جاستین صبح قراره بمیره! نمی‌خوام برادرم غریبانه دفن بشه رها، منو جاستین جز همدیگه هیچکس و نداشتیم... لاقل وقتی دارن می‌زارنش زیر خاک باشم! عصبی مشتی به پام زدم و پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم.

- اگه فردا بریم، میای؟

تارخ زیر چشمی نگاهم کرد و آرام گفت: کارهای ویزاش ممکنه طول بکشه.

مری با همون هق‌هق گفت: نه ولی بهت قول می‌دم خیلی زود بیام.

هانیه با صدایی لرزون گفت: قول؟

مری با اشک و صدای گرفته گفت: قول!

دستمو به صورتم کشیدم و رو به تارخ گفتم: می‌خوام قبل رفتن برم خونمون.

تارخ سری تکون داد و گفت: میریم عزیزم، حتما میریم.

بغض کرده سرمو به شیشه سرد ماشین چسبوندم و به خیابون‌ها و رفت و آمد ماشین‌ها چشم دوختم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از پیاده کردن مری کنار یکی از پارک‌های نزدیک خونه‌اش به سمت خونه‌مون حرکت کردیم. تو مسیر هیچکس حرفی نمی‌زد، انگار همه تو افکارشون غوطه‌ور بودن.

با صدای ترمز دستی سرمو بالا آوردم و به در خونه چشم دوختم. آروم از ماشین پیاده شدم و رو به هانیه که قصد داشت دنبالم بیاد گفتم: بمون، می‌خوام تنها باشم.

انگار حالو درک کرد که بدون حرف نشست تو ماشین و با اشک خیره‌ام شد. با کلید تو دستم در و باز کردم و وارد خونه شدم.

با صدای محکم بسته شدن در تکونی خوردم و با قدم‌های لرزون به سمت خونه رفتم.

جلوی پله‌ها ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم، صدای بلند خنده‌هام با خانواده‌ام، با جاستین، با مری، همه گوشمو پر کرد.

برعکس دفعه اول ورودم به خونه هیچ بغضی نبود، هیچ اشکی نبود... انگار سر شده بودم!

از پله‌ها بالا رفتم، در ورودی رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هام تنها صدایی بود که توی فضای غبار آلود خونه منعکس می‌شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دستامو تو جیب شلوار گذاشتم و با نگاه همه‌ی قسمت‌های خونه رو مرور کردم، مبلی که جای همیشگی بابا بود؛ میزی که همیشه شاهد باختن من تو بازی شطرنج به بابا بود و خنده‌های از ته دل مامان!

با قدم‌هایی که حالا بیشتر از قبل می‌لرزید وارد آشپزخونه شدم، انگار بوی غذاهای خوشمزه مامان زیر بینیم پیچید، دستی به میز گرد و خاک گرفته کشیدم. دلم هوای اون روزای سه نفره‌ای که هیچ چیزی نمی‌تونست باعث بهم خوردنش بشه رو کرده بود، همون روزایی که همه‌ی هفته رو با ذوق و شوق اون روز می‌گذروندم!

عقب گرد کردم و از آشپزخونه خارج شدم، جلوی پله‌ها ایستادم نگاهی به طبقه بالا انداختم، سری تکون دادم و زیر لب گفتم: برای آخرین بار...

بی‌توجه به نرده‌های خاک گرفته از پله‌های مرمر بالا رفتم و جلوی اولین اتاق، اتاقی که تموم بچگی و نوجوونیمو اونجا گذرونده بودم ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و با دست‌های لرزون دستگیره رو پایین کشیدم.

صدای جیر جیر لولاهای زنگ زده در رو اعصابم بود، با یک حرکت در و هل دادم که پخش شدن گرد و غبار باعث شد به سرفه بیوفتم.

دستمو بند دیوار کردم و قدم اول و گذاشتم.

تخت صورتی رنگم حالا چنان گرد و غبار گرفته بود و سوراخ شده بود که انگار از خونه‌ی ارواح اومده، میزآرایشم و آینه‌ای که حالا ترک‌های بزرگ روش خودنمایی می‌کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

به دیوار تکیه زدم و میزم نگاه کردم، انگار داشتم رهای سه ساله که مانسی
مهربونش داره موهاشو میبافه و براش شعر می‌خونه رو می‌دیدم.

جالب بود که هنوزم خبری از اشک و بغض نبود... خیلی جالب بود!

سری تکون دادم و گفتم: خداحافظ، خاطرات رهای خوشحال!

از اتاق بیرون اومدم و بدون تعلل به سمت اتاق مامان و بابا رفتم.

به یاد همیشه اول تقه‌ای به در زدم و صدای خیالی مامان تو گوشم پیچید.

- بفرما رها جانم.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم، انگار بوی عطر مامان و بابا هنوزم
تو اتاق پخش بود.

نگاهی به عکس دونفره‌ای که بابا با عشق مامانو درآغوش گرفته بود و با
اصرارهای مکرر من، مامان اونو روبه‌روی تختش گذاشته بود کردم.

لبخندی زدم و گفتم: اون دنیا بی من خوش می‌گذره بی‌معرفتا؟

بی‌توجه به گرد و خاک روی تخت، لبه‌اش نشستم و با نگاه خیره رو به عکس
دوباره لب باز کردم.

- مگه قرار نبود همه جا با هم باشیم؟ اینه رسم مردونگی آقای نامدار؟ دختر تو تک
و تنها ول کنی با زنت بری عشق خوشگذرونی؟ نه... از تو بعید بود مامانم،
تو که بدون من جایی نمی‌رفتی آخه!

با لبخند سری تکون دادم و گفتم: دارم میرم، می‌خوام برگردم ایران، آقا وحید
هوای این کشور سمه، سم! نفسو از دخترت می‌گیره... ببخش تنهاتون می‌ذارم،

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

درسته که شما رو تو ایران دفن کردن ولی من که می‌دونم شما هنوزم تو این خونه‌اید، من حس می‌کنم اینجا بودنتونو، ولی باید برم... خداحافظ قهرمان‌های من!

از تخت بلند شدم و با قدم‌های سریع از پله‌ها پایین رفتم و بدون ذره‌ای مکث از خونه خارج شدم.

سریع به سمت در خروجی دویدم و خودمو از خونه بیرون پرت کردم و محکم در رو بستم.

بی‌توجه به نگاه‌های خیره بچه‌ها به سمت ماشین رفتم و خودمو پرت کردم داخلش و با نفس نفس گفتم: فقط زودتر از اینجا دور شو!

نمی‌دونم چی تو صورتم دید که سریع استارت زد و با سرعت زیادی از خونه دور شد.

اینقدر تو افکارم غرق بودم که متوجه نشدم به هتل رسیدیم، با صدای تارخ از فکر بیرون اومدم.

- وسایلتونو جمع کنید، من میرم ماشینو بذارم خونه و برگردم.

بدون حرف کلید خونه رو دستش دادم و گفتم: ممنون.

سری تگون داد و بعد از پیاده کردنمون از جلوی چشم‌هام محو شد.

وارد لابی هتل شدیم و با آسانسور به اتاقمون رفتیم، به محض وارد شدن به اتاق خودمو روی تخت انداختم و گفتم: هانیه چمدونم...

حرفمو قطع کرد و گفت: من جمعش می‌کنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

زیر لب ممنونی زمزمه کردم و چشم‌هام رو بستم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای در از جا بلند شدم و به سمت در رفتم، در رو باز کردم و رو به تارخ گفتم: الان میایم.

دوباره سمت دخترا رفتم و گفتم: بریم.

سری تکون دادن و هر کدام با گرفتن چمدون‌هامون سوار آسانسور شدیم.

با ایستادن آسانسور تو لابی، هانیه و تارا به سمت خروجی رفتن و منو تارخ برای تسویه حساب به سمت هتلدار رفتیم.

بعد از تحویل دادن کلید اتاق و پول این مدت از هتل بیرون زدیم و به سمت دخترا رفتیم.

- من میرم ماشین بگیرم.

سری برای تارخ تکون دادم و رو به دخترا ریلکس گفتم: چه حسی از برگشت به ایران دارید؟

دوتایی با هم گفتن: حس ری... .

با چشم‌های گشاد شده نگاهشون کردم و گفتم: بی‌ادب شدینا!

خواستن چیزی بگن که با اومدن تارخ بحثمون نصفه موند، راننده تاکسی چمدون‌ها رو توی صندوق جا داد و به سمت فرودگاه حرکت کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون به سمت خروجی فرودگاه رفتیم، نگاهی به ساعت که چهار صبح رو نشون می‌داد انداختم و رو به هانیه و تارا گفتم: بیاید خونه ما.

تارا نگاهی بهم کرد و گفت: دستت درد نکنه، مامانم اینا منتظرن.

سری تکون دادم و رومو طرف هانیه کردم و گفتم: تو بیا.

نگاهی بهم کرد و گفت: دوست دارم ولی دلم برای مامان تنگ شده، میرم امشب فردا صبح میام.

سری تکون دادم و رو به تارخ گفتم: خیلی زحمت کشیدی تارخ، واقعا نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم.

لبخندی زد و گفت: نیاز به تشکر نیست، خودم خواستم.

سری تکون دادم و بعد از بغل کردن هانیه و تارا به سمت ماشینی که تارخ گرفته بود رفتم و بعد از گذاشتن چمدون توی صندوق سوار شدم.

دلم برای این شهر تنگ شده بود، برای آدمای هم زبون، برای خیابون‌های شلوغ و هوای همیشه آلوده‌اش...

تقریبا چهل دقیقه بعد به خونه رسیدم، پولو از جیبم درآوردم و به سمت راننده گرفتم که گفت: اون آقا حساب کردن خانم.

لبخندی زدم و بعد از گرفتن چمدونم به سمت در خونه رفتم، با کلیدم در رو باز کردم و بی سر و صدا بستمش.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با قدم‌های آهسته وارد خونه شدم و تو بی‌صدا ترین حالت ممکن خودمو به اتاقم رسوندم و در اتاقو بستم.

نفسمو با شدت بیرون دادم و با دلتنگی به اتاقم نگاه کردم.

- دلم تنگ شده بود خب.

چمدونو گوشه‌ی اتاق گذاشتم و بعد از عوض کردن لباس‌هام به تختم پناه بردم و فکر کردم بعد از سالها انگار قراره آروم بخوابم، ولی انگار یه خواب آروم به من حروم شده بود!

پشت پلک‌های بسته‌ام صورت پر لبخند جاستین و صورت اشک‌آلود مری پدیدار می‌شد و یه لحظه خواب رو ازم می‌گرفت.

نمی‌دونم چقدر تو فکر و خیال غرق بودم که نور آفتاب از پنجره اتاق به چشم‌هام اصابت کرد.

کلافه و خسته از جا بلند شدم و وارد سرویس حمام توی اتاقم شدم، دوش آب گرم رو باز کردم و بدون در آوردن لباس‌هام زیر دوش نشستم و چشم‌هامو بستم.

چند لحظه‌ای زیر دوش موندم و بعد لباس‌هام رو درآوردم، به سمت شامپوها رفتم که چشمم به بسته‌ی آبی رنگ تیغ خورد؛ مکثی کردم و بعد از برداشتن شامپو بیخیال اون بسته دوباره زیر دوش رفتم.

بعد از یه دوش نیم ساعته حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون زدم، نگاهی به ساعت انداختم و زیر لب گفتم: الان ساعت نه، پس یکم دیگه بیدار میشن، البته بعید نیست مامان الان بیدار باشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مکئی کردم و زیرلب با تمسخر زمزمه کردم: مامان... هه!

التماس‌های رهام برای اینجوری صدا زدنشون تو ذهنم تداعی شد، حرصی سری تکون دادم و لباس‌هام رو پوشیدم.

پشت میز نشستم و با حوله موهامو خشک کردم و بعد از زدن روغن مخصوصش، شونه‌ای به موهام زدم و با گیره آبی رنگ بستمش.

مشغول مرتب کردن میزآرایشم بودم که دربی‌هوا باز شد و رهام خواب‌آلود و با سر و وضع پریشون وارد اتاق شد.

- اینجا در داره!

دستی به چشم‌هایم کشید و دوباره نگاهش و به من داد.

- رهام جان لال شدی داداشم؟

پشتش رو کرد بهم و دوباره بعد از مکئی به سمتم برگشت، انگار می‌خواست مطمئن بشه رویا نیستم.

- بسه دیگه... بابا منم، ره...

هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که با شدت دستمو کشید و به آغوشش پرتاب شدم.

محکم کمرمو فشار داد و سرمو بوسید.

- دلم برات تنگ شده بود کوچولو!

حرصی مستی به شکمش زدم و بی‌توجه به آخ پر دردش گفتم: کوچولو عمته، من بزرگ شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با شیطنت گفت: عمه ندارم.

زیر لب کوفتی نثارش کردم و از آغوشش بیرون اومدم، خواستم حرفی بزنم که با صدای جیغ مامان با دهن باز به ورودی خیره شدم، حس می‌کردم شنواییم از کار افتاده.

- مادر من چرا داد میزنی دم گوش من؟ کر شدم بابا حالا انگار جن دیدی، رهای خودمونه.

با لحن معمولی و چشم‌های سرد که خیره نگاهش می‌کرد گفتم: سلام.

با ذوق نزدیک‌تر اومد و گفت: سلام عزیزدلم، خوبی مادر؟ دلم برات یه ذره شده بود دخترکم.

بی تفاوت سری تکون دادم و گفتم: ممنون.

انگار از جواب‌های سردم دلگیر شد که لبخندش جمع شد و قدمی عقب رفت، سرشو پایین انداخت و گفت: بیاید صبحانه بخورید.

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت، رهام نگاهی بهم انداخت و رو تخت نشست.

- خب چخبرا؟

بی حوصله گفتم: بدبختی، نمی‌خواد بپرسی بذار خودم بگم... جاستین اعدام شد، مری تک و تنها شد، ما هم برگشتیم ایران و من الان حالم خیلی خوبه!

متعجب و با دهن باز نگاهم می‌کرد که گفتم: من میرم صبحانه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعدم بی‌توجه به نگاهش از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم، مامان با دیدنم لبخندی زد و لیوان چایی رو جلوم گذاشت.

- بخور مادر، نوش جان.

سری تکون دادم و پشت میز چوبی نشستم، تیکه نونی از داخل سبد نون برداشتم و تو دهنم گذاشتم.

با صدای بابا که با تعجب می‌گفت: رها اومدی؟

سرمو به عقب برگردوندم و خیره به چشم‌هاش گفتم: سلام، بله برگشتم.

با لبخند جلو اومد و سرم و بوسید.

- خوش اومدی باباجان.

سری تکون دادم و بی‌توجه به رهام و مسخره بازی‌هاش صبحانه‌ام رو خوردم. از پشت میز بلند شدم و با یه تشکر کوتاه از آشپزخونه بیرون زدم و سمت اتاقم رفتم.

گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و وارد صفحه چت هانیه شدم و با تعجب به پیامش چشم دوختم.

- سلام، خوبی؟ میگم تارخ گفت زنگ نمی‌زنه شاید خواب باشی، ولی گفت بهت بگم امروز میریم برای امتحان ارشد اسم می‌نویسیم.

حرصی دستمو روی میکروفن نگه داشتم و گفتم: دور منو خط بکشید، حوصله هیچی ندارم چه برسه به درس.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چند دقیقه‌ای گذشت که وویسمو سین زد و گوش داد، ولی چیزی نگفت.
متعجب ابرویی بالا انداختم و زیر لب گفتم: منتظر فحش بودم، چرا چیزی نگفت؟!

با اتمام جمله‌ام گوشی تو دستم لرزید و من با دیدن اسم تارخ لبخندی زدم و تماسو وصل کردم.

- سلام خوبی؟

صدای سرحالش به گوشم رسید.

- به به رها خانم، چخبرا؟ خوبی؟

رو تخت دراز کشیدم و گفتم: ای بد نیستم، هیچی والا بیکار نشستم.

صدای خنده‌اش به گوشم رسید و بعد هم صدای خودش.

- پس حاضر باش دارم میام دنبالت چیزی هم نپرس، من ده دقیقه دیگه اونجام.

خواستم چیزی بگم که صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید، حرصی و متعجب به گوشی نگاه کردم و از جا بلند شدم.

شلوار راسته خاکستری رنگم و پوشیدم و بعد از بستن موهام، مانتو کتی نقره‌ای رنگمو پوشیدم و شال مشکی رو روی سرم گذاشتم. سمت میزآرایش رفتم و بی‌حوصله رژ آجری رنگ و برداشتم و روی لبم زدم و بیخیال آرایش دیگه‌ای شدم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم و رو به رهام که جلوی تلویزیون لم داده بود گفتم: دارم میرم بیرون، کار دارم؛ فعلا.

با لبخندی بوسی برام فرستاد و دوباره نگاهشو به تلویزیون داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از جا کفشی، نیم بوت مشکی رنگ و پاشنه دارم رو در آوردم و سریع پوشیدم، با دیدن تک زنگ تارخ پالتو بلند و مشکی رنگمو روی دوشم انداختم و با سرعت از خونه خارج شدم.

نگاهی به ماشین مشکی تارخ که اسمشو نمی‌دونستم کردم و با قدم‌های محکم و سریع به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم.
- سلام.

نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: به‌به خانوم خوشتیپ، حال شما؟
خنده‌ای کردم و گفتم: ده دقیقه پیش حالمو پرسیدی.
خنده‌ی بلندی کرد که گفتم: حالا نمیگی کجا میریم؟
لبخندی زد و گفت: خیر!

زیر لب بی‌شخصیتی نثارش کردم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.
چند دقیقه‌ای گذشت که ضبطو روشن کردم و گفتم: بذار از پلی لیستت یه فیضی ببریم.

خنده‌ای کرد که صدای خنده‌اش با صدای شایع تو ماشین پیچید.
با هیجان نگاهش کردم و گفتم: نه بابا!
سری تکون داد و گفت: بهم نمی‌خوره؟

متعجب گفتم: خداوکیلی توقع داشتم شجریان پخش بشه.
خنده‌ی بلندی کرد و گفت: نه اتفاقا این سبکو بیشتر می‌پسندم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

خنده‌ای کردم و گفتم: هم سلیقه‌ایم.

ابرویی بالا انداخت و دنده رو عوض کرد و میدونو دور زد.

چند لحظه بعد وارد کوچه بن‌بستی شد و ماشینو پارک کرد.

- پیاده شو.

متعجب به اطراف نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم و پشتش راه افتادم.

از کوچه خارج شد و به سمت چپ چرخید و جلوی یه در ایستاد و زنگش رو فشرد که چند ثانیه بعد در باز شد، پشت سرش وارد شدم و از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم که با دیدن استودیو لبخندی مهمون لب‌هام شد.

- خوب فهمیدی چیا دوست دارما!

سمتم برگشت و گفتم: ما اینیم دیگه.

خنده‌ای کردم و با تعارف رو مبل چرم مشکی رنگ دونفره‌ای نشستم.

خودشم اومد و روبه‌روم نشست و سرشو کرد تو لپ‌تاپش، تقریبا یه بیست دقیقه‌ای تو سکوت گذشت که با پرینتر برگه‌ای رو پرینت کرد و به سمتم گرفت.

متعجب برگه و از دستش گرفتم و با دیدن محتوایش با عصبانیت و ناله گفتم:
تارخ!

دستشو بالا گرفت و گفتم: حرف نباشه، جرات داری درس نخون ببین چی میشه!

حرصی برگه رو روی میز پرت کردم و گفتم: اصلا اطلاعات منو کی داده به تو؟

بدون مکث گفتم: هانیه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

زیرلب گفتم: خب اون از کجا...

با یادآوری چیزی دستی به پیشونیم کشیدم و زیرلب غریدم: می‌کشمت رهام.

خنده‌ای کرد و گفت: خب من برای یه چیز دیگه آوردمت اینجا.

تکیه‌ام و به مبل دادم و گفتم: چی؟

نگاهی بهم کرد و با صدای بلند داد زد: طها کجایی؟

صدای یه پسری تقریبا همسن و سال خودش اومد.

- ها؟ چیه؟ چی می‌خوای از جونم؟

بعد هم در اتاق مقابلم باز شد و کله‌اش از در بیرون اومد.

چشم‌هاش عین چشم‌های تارخ قهوه‌ای بود فقط یکمی روشن‌تر و موهاش

برعکس تارخ لخت و قهوه‌ای بود.

- عه رهای معروف تویی؟

با صداش دست از کنکاش برداشتم و با لبخند نگاهش کردم.

- آره خودمم.

لبخند پهنی زد و از اتاق بیرون اومد و کنار تارخ و روبه‌روی من نشست.

- خیلی خوش اومدید، مشتاق دیدنتون بودم.

با لبخند گفتم: ممنون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ با لبخند مسخره‌ای گفت: طاه‌ها مشتاق بود چون میخواست یه موضوعی رو مطرح کنه، مگه نه طاه‌ها؟

طاه‌ها مضطرب نگاه‌ی بهش کرد و گفت: عه من؟ قرار بود چیزی بگم... چیز. با چشم غره‌ی تارخ سریع به حرف اومد: آره آره قرار بود بگم که... که... چیز بود اون... آها!

با داد بلندش شونه‌هام پرید و متعجب نگاهش کردم که گفت: میخواستم ازتون درخواست کنم که با ما کار کنید.

بعد هم نگاه‌ی حرصی به تارخ انداخت و گفت: با عرض معذرت از اینجا به بعدش رو تارخ جان خدمتتون مگن من یه چند دقیقه‌ای کار دارم.

بعد هم عین فشنگ از جا پرید و دوباره به اتاق رفت.

متعجب و با دهن باز به در نگاه کردم و تک خنده‌ای کردم و رو به تارخ گفتم: چی می‌گفت؟

تارخ حرصی دستی به سرش کشید و گفت: خیر سرش بهش گفتم پیشنهاد کار بده نگاه چجوری گفت، این بشر هیچی نمیشه!

خنده‌ای کردم و چشمکی زدم و گفتم: لابد سرش گرمه.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: صد در صد!

یهو جدی شد و گفت: خب نظرت؟

چشم‌هامو چرخوندم و گفتم: درباره؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دستاش رو تو هم گره کرد و گفت: همکاری!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، ولی من اصلا شرایطشو ندارم.

به مبل تکیه داد و خیره تو چشمهام گفت: دقیقا چون شرایط نداری می‌خوام برات این شرایطو ایجاد کنم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: اینکه تو خونه بشینی و فکر کنی و کابوس ببینی حالتو بهتر نمی‌کنه، می‌خوام مشغولت کنم جوری که وقت سرخاروندن نداشته باشی.

متعجب خنده‌ای کردم و گفتم: داری جدی حرف میزنی؟

جدی نگاهم کرد و گفت: به نظرت دارم شوخی می‌کنم؟

با دهن باز سری به نشونه نه تکون دادم که گفت: صبح‌ها فقط درس تا غروب، غروب تا شب هم نصف هفته استودیو ما و نصف هفته هم با شهاب...

خواستم اعتراض کنم که دستشو بالا گرفت و گفت: حق اعتراض نداری، جمعه‌ها غروب استراحتت ولی درس صبح رو داری چون داری دیر شروع می‌کنی.

عصبی گفتم: تارخ من نمی‌تونم!

بدون حرف نگاهم کرد و من تو ذهنم چرخید با جمله‌ی به تو چه ربطی داره خودمو خلاص کنم، اما انگار به چیزی این وسط بود که جلومو می‌گرفت، لعنتی!

- چرا جوابمو نمیدی الان؟

دست به سینه نشست و گفت: چون منتظرم اون جمله‌ی به تو چه ربطی داره رو بهم بگی.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم‌هام به آنی گشاد شد و با وحشت نگاهش کردم، ذهن خونی بلد بود؟!

- چی؟ من... من نمی... من نمیخواستم اینو بگم.

سری تگون داد و گفت: پس حق اعتراض نداری، من از قبل قرارداد رو آماده کردم فقط به قسمت‌هایی که تو باید تصمیم بگیری رو خالی گذاشتم.

عصبی گفتم: تارخ من نمی‌خوام... یعنی نمی‌تونم.

نیم خیز شد رو مبل و زل زد تو چشم‌هامو با به لحن شماتت کننده و جدی گفت: پدرت به نخبه بود و مادرت به انسان تحصیل کرده، تنها چیزی که اونا می‌خواستن دیدن خوشبختی و موفقیت تو بود، ولی الان تو داری میشی به دختر افسرده که هر چیزی هست جز اونی که پدر و مادرش ازش می‌خواستن... حالا هر کاری که دوست داری بکن!

بعد هم از جاش بلند شد و به سمت آبدارخونه رفت.

حس می‌کردم نابود شدم، افسرده؟ من افسرده بودم؟ من داشتم یکی می‌شدم برخلاف خواسته پدر و مادرم؟ صورتمو بین دست‌هام گرفتم که در اتاق روبه‌روم باز شد و طاها بیرون اومد؛ خیلی ریلکس کنارم نشست و سمتم متمایل شد.

- حرفاش حق بود؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من افسرده شدم؟

حالت صورتمو نمی‌دیدم، اما صداش ریلکس بودنش و فریاد میزد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- باشی چی میشه؟ افسرده‌تر میشی؟ می‌شینی یه گوشه غصه افسرده بودن تو می‌خوری؟ شبیه یه معتاد که به جای ترک کردن اعتیادش می‌شیند مواد میکشد و غصه می‌خوره برای اعتیادش! کارش درسته؟

سرمو سمتش گردوندم و گفتم: نه...

بشکنی رو هوا زد و گفت: آها ببین خودت جواب خودتو دادی! بر فرض که حق با تارخ باشه و افسرده باشی، قراره کاری کنی درست بشه این وضع یا تو همین حالت بمونه؟

صاف نشستم و گفتم: درستش کنم.

از جا بلند شد و ابرویی بالا انداخت و گفت: پس درستش کن، منم برم یه زنگ بزnm دوست دخترمو بیچونم که نرم سر قرار؛ جونه تو حال ندارم برم عین یه جنتلمن تو رستوران بشینم.

خنده‌ای کردم که با خنده چشمکی زد و وارد اتاقش شد.

چند دقیقه‌ای گذشت که صداش اومد: مغزتو خورد؟

سرمو سمتش برگردوندم و به صورت مهربونش خیره شدم.

- نه اتفاقا مغزمو شستشو داد!

متعجب گفتم: واو، فکر کنم داره آدم میشه!

برای اینکه نا امیدش نکنم حرفی از جمله‌های آخرش نردم و گفتم: کو این قراردادت حالا؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم‌هاش برقی زد و از جا بلند شد و وارد یکی از اتاق‌ها شد و بعد از چند ثانیه‌ای با چند تا برگه برگشت و گفت: اینم قرارداد، بخون ببین اوکیه. سری تکون دادم و برگه رو از دستش گرفتم و شروع به خوندن کردم.

- اوها، دستمزد پیشنهادی خیلی زیاده!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: با مداد نوشتم اون قسمتش رو هر چقدر دوست داری بنویس.

سری تکون دادم و با خودکار مشکی توی دستش دستمزدی که از شهاب می‌گرفتم رو نوشتم و زیر برگه رو امضا زدم.

تارخ هم امضایی زیر برگه کرد و دستش و سمتم دراز کرد.

- موفق باشیم!

دستامو تو دستش گذاشتم و با لبخند گفتم: امیدوارم.

لیوان قهوه رو به سمتم هل داد که گفتم: دستت درد نکنه، من دیگه برم.

اخم مصنوعی کرد و گفت: عه کجا؟

همون‌طور که پالتوم رو تنظیم می‌کردم روی شونه‌هام گفتم: برم یه سر به شهاب بزنم بعدم برم پیش هانیه.

سری تکون داد و گفت: وایسا میرسونمت.

از جا بلند شدم و گفتم: نه خودم میرم، می‌خوام یکم قدم بزنم... بهش نیاز دارم.

انگار جمله آخرم قانعش کرد که گفت: خیلی‌خب، مواظب خودت هستی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری تکون دادم و گفتم: هستم.

لبخندی زدم و به سمت در خروجی رفتم و دم در باهاش خداحافظی کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

برخلاف گفته‌ام با حس کردن سردی هوا بیخیال قدم زدن شدم و دستی تکون دادم که یه تاکسی زرد رنگ جلوم ایستاد.

- دربست؟

پیرمرد مسن سری تکون داد و گفت: سوار شو دخترم.

در پشت رو باز کردم و نشستم و آدرس خونه عمو رو دادم، مطمئن بودم این تایم روز شهاب تو خونه هست، البته زنعمو به زور نگهش می‌داره.

لبخند کمرنگی رو لبم نقش بست و از شیشه به بیرون خیره شدم، با دیدن بخار شیشه با لبخند تلخی بدون اینکه مثل بچگی‌هام روش هزارتا شکلک بکشم و آخر سر هم با غصه پاکش کنم، با آستین کتم تو یه حرکت همه بخار و پاک کردم و به خیابون‌ها خیره شدم.

- خانوم رسیدیم.

نگاهمو از خیابون گرفتم و دو تا ده تومنی رو به سمت راننده گرفتم.

- بفرمایید جناب.

لبخندی زد و گفت: خدا برکت بده دخترم.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم، نگاهی به نمای ویلایی خونه عمو کردم و دستمو روی زنگ فشردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- کیه؟

بدون اینکه خودمو تو دوربین نشون بدم گفتم: با آقای نامدار کار دارم.
صدای نازک زنعمو تو کوچه خلوت پیچید.

- کدوم نامدار خانم؟

بی صدا خندیدم، از قدیم رو مردای خونه‌اش حساس بود، تک تک دوست دخترای
شهابو می‌پروند.

- با آقا شهاب.

حرصی گفت: بیا تو بینم چیکاره‌ای.

بعد هم در با صدای تک باز شد.

- اوه اوه، قبر خودتو کندی رها الان با چاقو میاد استقبال.

با ترس و خنده در رو کامل باز کردم و وارد حیاط شدم و با آرامش در و بستم و
با قدم‌های سریع به سمت خونه رفتم.

از پنج‌تا پله‌ی کوتاه ورودی بالا رفتم و دم در ایستادم.

خواستم در رو باز کنم که دستگیره با شدت کشیده و شد قیافه حرصی زنعمو
معلوم شد.

با دیدن صورت قرمز از حرصش زدم زیر خنده و محکم بغلش کردم.

- آخ قربونت برم من شمیم جونم، چطوری عشقم؟ دلت برا من تنگ نشده؟

با دهان باز منو از خودش دور کرد و با دستش صورتمو نوازش کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- رها خودتی؟

لپشو محکم بوسیدم و گفتم: خودِ خودم.

جمله‌ام تموم نشده به آغوشش فرو رفتم و محکم بغلم کرد.

- آخ زنعمو فدات بشه رهای من، دلم برات تنگ شده بود عزیزکم... کجایی تو؟
نمیگی زنعموت اینجا دق می‌کنه؟

خواستم جوابی بدم که صدای ترسیده شهاب اومد.

- چیز مامان، میگم حل شد؟

با شنیدن صدایش زیر خنده زدم و با صدای بلندی گفتم: آره حل شد، بیا.

با شنیدن صدام مثل برق گرفته‌ها تو چهارچوب در ایستاد و گفت: رها...

با حرص گفتم: کوفت انگار جن دیده.

خنده‌ای کرد و گفت: جن چیه...

جمله‌اشو قطع کردم و گفتم: فرشته؟

صورتش پوکر شد و گفت: شیطان دیدم.

با دیدن صورت برزخیم به داخل خونه فرار کرد که کیفو پالتوم رو همون دم در
انداختم و با سرعت دنبالش دویدم.

- جرات داری وایسا، پدرتو درمیارم.

با شنیدن صدای بلند و خندان عمو سعید ایستادم و با ذوق به عمو چشم دوختم:
اونو می‌خوای بزنی به من چیکار داری رها خانم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جیغی از هیجان زدم و خودمو به آغوش عمو پرتاب کردم.

- چطوری عشقم؟ دلم برات تنگ شد.

بوسه‌ای روی موهای بیرون زده از شالم زد و گفت: شکر عمو جان، دل ما هم تنگ شده بود.

با لبخند کنار عمو نشستم که شهاب با سر پایین افتاده و شبیه پسر بچه‌های مظلوم به سمتمون اومد و خودش انداخت بین منو عمو و با چپ و راست کردن خودش سعی کرد خودش و بینمون جا بده.

- آخ... گوریل پاشو برو یه جا دیگه بشین، آی شهاب کمرم برو گمشو!

با صدای جیغ زنعمو شهاب از جا پرید و سمت یه مبل دیگه رفت.

زنعمو روبه‌روم نشست و گفت: چخبرا گلکم؟ کی برگشتی؟

لبخندی زدم و گفتم: هیچی والا، دیروز تقریبا ساعت چهار صبح رسیدم.

عمو دستی به سرم کشید و گفت: سفر بخیر عزیزم.

لبخندی زدم که شهاب گفت: یعنی کار جدید داریم؟

لبخندی زدم که حرف‌های طاها تو گوشم زنگ خورد.

- آره داریم!

هیجان‌زده دست‌هاشو بهم زد و گفت: جون بابا!

متاسف سری تکون دادم و مشغول صحبت با زنعمو شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از خوردن چایی خوش طعم زنعمو و شطرنج بازی کردن با عمو و در نهایت تاسف، باختن بهش از خونه عمو بیرون زدم و با قدم‌های آرومی به سمت سر خیابون رفتم.

لبه‌های پالتومو بهم نزدیک‌تر کردم و گوشیه از کیفم بیرون کشیدم، بی‌توجه به حجم پیام‌های زیاد از اپلیکیشن‌های مختلف وارد تماس‌ها شدم و شماره هانیه رو گرفتم، طبق معمول بوق اول به دوم نرسیده جواب داد.

- الو هانیه کجایی؟

با دهن پر گفت: خونه.

حرصی گفتم: صد هزار بار گفتم با دهن پر حرف نزن چندش.

با خنده و لحنی که بیشتر حرصم و درآورد گفت: خیلی‌خب حالا چیکار داری مزاحم.

زیر لب عوضی نثار روحش کردم و گفتم: لیاقت نداری، تن لشتو جمع کن دارم میام اونجا.

با خنده و هیجان گفت: عه؟ بیا زودتر منتظرم.

بعد هم بدون خداحافظی تماسو قطع کرد.

گوشی و تو کیفم گذاشتم و با تاسف سری تکون دادم، با دیدن تاکسی زرد رنگ دستمو بالا آوردم و تاکسی دو قدم جلوتر از من ایستاد.

با قدم‌های آرومی به سمتش رفتم و سوار شدم.

- دربست که مشکلی نداره؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

راننده دستمال یزدیش و دور دستش چرخوند و گفت: نه فقط مایه‌اش زیاده.

دستم رو پاهام قفل کردم و گفتم: مشکلی نیست.

بعد از دادن آدرس طبق معمول نگاهمو به خیابون دوختم.

با صدای داد راننده از فکر بیرون اومدم و نگاهی به اطراف انداختم، هیچ وقت تو لندن همچین صحنه‌ای رو ندیده بودم ولی تو ایران تا دلت بخواد از این دعواها بود.

چرا اصلا باید به راننده قانونو زیرپا بذاره تا باعث بحث و دعوای خیابونی بشه و ته دعوا هم یا یکی زخمیه یا یکی جونشو از دست داده.

متاسف سری تکون دادم و از کیف پولم یه تراول پنجاه تومنی درآوردم و به سمت راننده گرفتم.

- خدمت شما جناب.

بدون اینکه برگرده پولو ازم گرفت وفت: خدا برکت بده.

سری تکون دادم و با ایستادن ماشین جلوی در خونه‌ی عمو مجتبی از ماشین پیاده شدم.

با لبخند سمت در رفتم و دستمو روی زنگ فشار دادم و با نگاه کردن به اطراف گفتم: دلم تنگ شده بود برا این کوچه.

- ولی کوچه دلش برات تنگ نشده بود.

با صدای مسخره‌ی هانیه از حس بیرون اومدم و رو به آیفون گفتم: باز کن درو کم چرت بگو.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط بزرگ و پر از درخت خونه شدم.
بدون نگاه به اطراف با قدم‌های تند و سریع از پله‌ها بالا رفتم و با دیدن لبخند بزرگ خاله مرضیه با سرعت خودمو تو آغوشش انداختم و عطر تنش رو بو کشیدم، حس می‌کردم خاله مرضیه بوی مامانمو می‌ده؛ شاید به خاطر ارتباط قوی‌ای که با مامان داشت بود.

با لبخند از آغوشش بیرون اومدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود خاله جونم.

با دلتنگی نگاهم کرد و گفت: خوبی؟

با لبخند تلخی سری تکون دادم و گفتم: بد نیستم.

سری تکون داد و به داخل خونه هلم داد.

- برو داخل، مجتبی رفته بیرون بفهمه اینجایی سریع میاد؛ هانیه‌ام بالاست برو پیشش.

پالتومو از تنم درآوردم و رو به خاله گفتم: نه به عمو زنگ نزنیا بذار به کارش برسه، من فعلا مزاحمتون هستم.

لبخندی زد و با اخم مصنوعی گفت: مزاحم چیه تو بچه‌ی این خونه‌ای، دیگه نشنوما!

لبخندی زدم و گفتم: چشم، با اجازه من برم پیش هانیه.

خاله سری تکون داد و با لبخند ازش دور شدم و به سمت اتاق هانیه رفتم و بدون در زدن وارد شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

درو محکم پشتم بستم که حرصی به سمت برگشت و گفت: بهت یاد ندادن جایی میری در بزنی؟

کیفمو پرت کردم تو صورتش و خودمو انداختم رو تختش.

- به تو چه؟

با کف دستش محکم زد روی سرم و گفت: جون به جونت کنن آدم نمیشی!

ریلکس پالتومو درآوردم و گفتم: همینه که هست، جرات داری نخواه.

چشم غره‌ای رفت و بی‌توجه به من رو تخت دراز کشید.

شال و پالتومو آویزون کردم و به سمت تخت دو نفره‌اش رفتم و خودمو انداختم رو تخت.

هردومون به سقف خیره بودیم و با انگشت‌هامون بازی می‌کردیم.

- دلت تنگ نشده؟

بدون اینکه نگاه از سقف بگیرم گفتم: برای چی؟

دستشو زیر سرش گذاشت و بدون نگاه کردن بهم گفت: برای اون موقع که هیچ غصه‌ای نداشتیم.

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی وقته که دلتنگ نمیشم... نمیشم که زنده بمونم.

آهی کشید و چرخید سمتم.

- میگم رها...

نگاهمو سمتش گردوندم و سوالی نگاهش کردم که ادامه جمله‌اش و بگه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- ما یعنی من و... یعنی من و رهام، نه یعنی من و آقا رهام، نه... اه!
لبخندی به این درگیریش زدم و گفتم: من جای تو بودم بلاکش می‌کردم تا بیاد
خواستگاری!

چشم‌هاشو کج کرد و گفت: نگو، گناه داره بچم!
صورت‌م ناخودآگاه جمع شد و گفتم: چندش نباش جون هر کی دوست داری.
زیرلب بی‌احساسی نثارم کرد که صدای در اومد و خاله مرضیه وارد شد.
سریع از جا بلند شدم که گفت: راحت باش عزیزم.
بعد هم ظرف میوه و سینی قهوه‌های خوش طعمش رو روی میز گذاشت و با
لبخند از اتاق خارج شد.

- هانیه، حس می‌کنم خاله بوی مامانمو می‌ده.
لبخند محزونی زد و گفت: رها بهت قول میدم همه چیز درست بشه، خب؟
ناچار سری تکون دادم و گفتم: من حوصله خرید ندارم، کتاب‌هایی که برای
امتحان لازمه رو برام جور کن لطفا.

سری تکون داد و گفت: نگران نباش، حلش می‌کنم.
با خیال راحت قهوه محبوبم رو گرفتم و با کلوچه‌های دست‌ساز خاله خوردمش.

بی‌حوصله رو تخت غلت زدم و با حرص به دیوار خیره شدم.

- ای خدا کلافه شدم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با حرص از جا بلند شدم و بی‌توجه به اینکه ساعتی پیش از حمام بیرون اومده بودم، سمت حمام راه افتادم.

دوش رو باز کردم و روی آب گرم تنظیمش کردم و زیر دوش نشستم.

نگرانی برای مری و دل‌تنگی برای جاستین، از طرفی هم ناتوانیم تو درس خوندن و عقب افتادن همه کارهام باعث کلافگی و عصبانیت بیش از حدم شده بود.

بلند شدم و دستم به سمت شامپو رفت، اما با دیدن تیغ دستم وسط راه خشک شد.

بغض راه گلومو بسه بود، ولی اشکی نبود!

لرزش دست‌هام غیرقابل کنترل بود، لبخندی روی لب‌هام نشست و تیغو دست گرفتم؛ تو مشت‌های لرزونم فشارش دادم که سوزش دست‌هام باعث ضعفم شد و بعدش قطره‌های خون بود که روی زمین چکه می‌کرد.

مشتمو باز کردم و نگاهی به مچ دستم انداختم، زیرلب با زمزمه گفتم: دلم می‌خواد برم پیش مامان و بابام.

لبخندم عمیق‌تر شد و تیغو سمت رگم بردم، انگار تو هوا بودم که حتی صدای آب هم به گوشم نمی‌رسید.

تیغو آرام روی مچ دستم کشیدم و از خراش کوچیکی که ایجاد شد قطره‌های خون تموم دستم و قرمز کردن.

زانو هام شل شد و روی زمین سقوط کردم، به دیوار سرد حمام تکیه دادم و از درد زیادش لرز برای لحظه‌ای تموم وجودم و گرفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اشکی از چشم‌هام نمی‌چکید، اما هق‌هق خفهام با صدای آب درهم شده بود. دوباره تیغو سمت دستم بردم و چشم‌هام رو بستم و فقط یک لحظه مونده بود تا رگ دستم پاره بشه که با ضربه‌ی محکمی که به در حمام خورد از جا پریدم. تیغ از دستم کف زمین سقوط کرد و من با وحشت به دست‌های خونیم خیره شدم.

من داشتم چه غلطی می‌کردم؟! داشتم... من... من داشتم رگمو می‌زدم! داشتم خودکشی می‌کردم!

وحشت تموم وجودم و گرفت و بی‌توجه به صدای نامفهوم رهام به دست‌هام خیره بودم.

- خدایا... خدایا، وای این چه کاری بود! وای خدایا... وای!

ترس جایگزین تموم حس‌هام شد، من می‌ترسیدم، من از خودم می‌ترسیدم! سریع دوش گرفتم و از حمام بیرون زدم، دست‌هام همچنان خون می‌اومد، سریع چندتا دستمال کاغذی رو برداشتم و روی زخمم فشار دادم، خیس بودنم رو مغزم بود.

از تو کیفم چسب پانسمان و پیدا کردم و سریع زخم‌هام و باه‌اش بستم تا لباس‌هام رو بپوشم.

با صدای در اتاق با صدای بلند گفتم: نیا تو لباس تنم نیست!

صدای کلافه رهام به گوشم رسید: خیلی‌خب بابا، چندبار میری حمام؟! نگرانت شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جوابش رو ندادم و با سرعت دم دست‌ترین مانتو و شلوارم رو پوشیدم و با حوله نم موهامو گرفتم و محکم بستمش.

شال مشکیمو روی سرم انداختم و کیفمو برداشتم، بی‌توجه به سر و وضع نامرتبم از اتاق بیرون اومدم و دستمو پشت کیفم مخفی کردم و سعی کردم دور از چشم رهام از خونه خارج بشم و موفق شدم.

سریع کفش‌هامو پوشیدم و مسیر حیاط تا درب رو با سرعت رفتم و به محض خروج از خونه، نفس راحتی کشیدم و گوشیمو دست گرفتم؛ نگاهی به لیست مخاطب‌هام انداختم و دستم رو اسم تارخ خشک شد، بدون صبر شمارش و گرفتم.

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای سرحالش تو گوشم پیچید.

- بین کی زنگ زده! چطو...

بدون اینکه مجال حرف زدن بهش بدم با نفس نفس گفتم: تارخ کجایی؟

صداش نگران شد: رها خوبی؟ چیشده؟ کجایی؟

با قدم‌های لرزون از کوچه خارج شدم و گفتم: دارم میمیرم تارخ!

صدای یا خدا گفتنش به گوشم رسید.

- الان کجایی رها آدرس دقیق بده!

بی‌جون گفتم: سر کوچه‌امون.

با صدای ترسیده‌ای گفت: بمون همون‌جا تا بیام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دست‌هام توانایی نگه داشتن گوشی رو نداشت، با زور گوشی رو بدون قطع کردن تماس تو کیفم انداختم و به دیوار تکیه دادم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای ترمز وحشتناکی سرمو بلند کردم لحظه‌ای بعد تو آغوشش غرق شده بودم.

با وحشت نزدیک به تارخ بودم و قصد فاصله گرفتن ازش رو نداشتم، از خودم می‌ترسیدم و از ترس خودم به تارخ پناه برده بودم.

- رها بذار ببینمت، رها نگاهم کن.

چون نداشتم سرمو بالا بیارم، وقتی حرکتی ازم ندید دستشو زیر چونه‌ام و گذاشت و سرمو بلند کرد، نمی‌دونم تو چشم‌هام چی دید که زیر لب با وحشت گفت: یا خدا!

بدون اینکه چیزی ازم بپرسه دست انداخت دورم و به سمت ماشین بردتم.

با دست آزادش در جلو رو باز کرد و کمکم کرد بشینم، خودشم سوار شد و بعد از کشیدن ترمز دستی پاشو رو پدال گاز فشار داد و با سرعت از کوچه دور شد.

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم، بی‌توجه به سرعت بالای ماشین و صدای آهنگ توی افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای تارخ از جهنم افکارم خارج شدم.

- رها میتونی تعریف کنی چیشده؟ لعنتی نگرانم!

از شیشه جلو نگاهی به جاده انداختم، انگار توی اتوبان بودیم. سرم و سمت تارخ چرخوندم و با بغضی که تو صدام مشهود بود گفتم: تارخ...

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نگاهی بهم انداخت و دست‌هایش دور فرمون مشت شد.

- کسی... رها کسی اذی... کسی اذیت کرده؟

انگار جونش در رفت تا این جمله رو گفت، با بغض سری تکون دادم و گفتم:
آره... خودم!

اخم‌های تو هم رفت و گفت: یعنی چی؟

کفش‌هام رو درآوردم و پاهامو روی صندلی جمع کردم، سمت تارخ چرخیدم و تکیه‌ام رو به در دادم.

با دیدن حالت نشستم قفل کودک رو زد که در باز نشه، نگاهی بهش انداختم و دستم و بالا گرفتم و آستین مانتومو بالا کشیدم.

با دیدن باند دور دست‌هام وحشت‌زده راهنما زد و ماشین رو گوشه اتوبان پارک کرد.

- تارخ من از خودم می‌ترسم!

نگرانی تو تک تک حرکاتش مشهود بود، دستمو گرفت و باند دورش رو باز کرد؛ نگاهش بین زخم کف دستم و زخم روی رگم در گردش بود.

دست‌هایش شل شد و دستم از دست‌هایش خارج شد، بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به کاپوت ماشین تکیه داد و هر چند لحظه با تموم قدرت موهایشو می‌کشید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تقریباً بیست دقیقه تو کناره اتوبان راه رفت و زیر لب با خودش حرف زد که با دیدن نگاه مظلوم سری تکون داد و سوار ماشین شد و بی حرف ماشینو روشن کرد و با رسیدن به اولین بریدگی دور زد و سمت شهر رفت.

- اینجوری همیشه، همین امروز پیش یه روانشناس برات نوبت می‌گیرم.

با صدای پر بغض و صورت خالی از اشک گفتم: تارخ من می‌میرم!

انگار جمله‌ام جرقه‌ای بود تو انبار باروت، فریاد نبود، نعره بود!

با وحشت به صندلی چسبیدم.

- دهنتو ببند رها!

وحشت زده به دست مشت شده‌اش که روی فرمون کوبیده بود نگاه کردم و چشم‌هامو از ترس بستم.

نفس عمیقی کشید و دوباره ماشینو گوشه خیابون پارک کرد.

- تارخ؟

صدایی ازش نشنیدم، آرام لای پلک‌هامو باز کردم و صاف نشستم.

- تارخ حرف بزنی؟

بدون اینکه حرفی بزنی سرشو سمتم چرخوند و منتظر نگاهم کرد.

- من... من نمی‌خوام اینجوری بشه که... به خدا دست خودم نیست؛ اصلاً...

اصلاً من چرا برات مهمم تارخ؟!

جمله آخرم انگار به هردومون یه شوک بزرگ وارد کرد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

واقعا چرا اینقدر تارخ بهم اهمیت می‌داد؟ انگار تا الان این موضوع توجهم رو جلب نکرده بود.

وارفته به تارخ نگاه می‌کردم و چشم‌های لرزون اون تک‌تک اجزای صورتم رو آنالیز می‌کرد؛ از پرسیدن دوباره سوال می‌ترسیدم! نکنه تارخ ولم کنه و دیگه براش مهم نباشم؟

قلبم از فکر این اتفاق مچاله شد، ترسیده گفتم: تارخ تو ولم نکنیا، من خیلی تنهام! نگاه ناباورش حالا کلافه بود، بدون هیچ حرفی ترمز دستی رو کشید و دوباره راه افتاد.

تو سلول به سلول تنم ترس نبودنش رخنه کرده بود!

بی‌حرف دست برد سمت ضبط ماشینو روشنش کرد، صدای آهنگ کل فضای ماشین و گرفت و من با غصه و وحشت گوشم و به آهنگ دادم.

بیخیال من و خل بازیام

بیخیال تو و قد بازیات

بیخیال من و تو

تهش چیشد

بعد رفتنت فهمیدم

جای اون همه جنگیدن

میشه بیخیال هر چی شد

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رفتنت و ننداز گردنم

نبودی باز به صد جا سر زدم

خاموش بودی من صدبار زنگ زدم

با عصبانیت دستشو سمت ضبط برد و خاموشش کرد، متعجب بهش خیره شدم
که زیر لب غرید: هنوزم جاستینو دوست داری؟

متعجب خیره‌اش شدم که گفت: رها دوستش داری یا نه؟ جوابم یه کلمه‌ست!

با دهن باز تک خندی زدم و گفتم: چرا فکر کردی هنوز دوستش دارم؟ جاستین
هیچ‌وقت برای من نمرد ولی عشق من غیرواقعی بود چون عاشق یه آدم
غیرواقعی شده بودم! جاستینی که عاشقش بودم فقط یه نقاب بود که پودر شد،
اونی که من عاشقش بودم خیلی ساله که مرده، همون لحظه‌ای که تیر رو زد تو
قلب بابا و مامانم، مرد!

نگاهش چند ثانیه تو چشم‌هام قفل شد و دوباره نگاهش رو به روبه‌رو داد.

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و بی‌توجه به کارهایش به بیرون خیره شدم، با پیچیدن
صدای صحبتش تو ماشین کنجکاو سرمو برگردوندم سمتش.

- خوبی سعید جان؟ عذر می‌خوام مزاحمت شدم تایم کاریت، یه زحمت برات
دارم.

چند لحظه‌ای مکث کرد، انگار طرف پشت خط یا همون سعید جان داشت حرف
می‌زد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- لطف داری داداش، راستش دنبال یه روانشناس خیلی خوبم که بتونم همین امروز ازش وقت بگیرم.

با شنیدن حرفش چشمهام گرد شد و متعجب بهش خیره شدم که سریع به مکالمه‌اش پایان داد و بدون نگاه کردن بهم گفت: برای امروز بهمون وقت میده، ساعتش مشخص نیست... نمیام و نمیرم و از این مزخرفات هم نداریم.

دهنمو باز کردم که حرفی بزنم که اجازه نداد و گفت: یا با من میری، یا اگر سخته به تارا می‌گم همراهت بیاد.

ناچار سری تکون دادم و گفتم: سخته نیست ولی با تارا میرم.

سری تکون داد و به سمت خونهمون رفت.

کل مسیر تو سکوت طی شد و فقط صدای بوق ماشین‌های اطراف سکوت ماشین رو می‌شکست.

با رسیدن به خونه جلو در ترمز کرد و سمت برگشت.

- سعید که ساعت رو بهم گفت بهت می‌گم، با تارا هم خودم هماهنگ می‌کنم... آها در ضمن تارا خودش میاد دنبالت و اینکه...

مکثی کرد و نگاهش رو سمت دست‌هام سوق داد.

- نکن اینکار و لطفا... به خاطر من!

دوباره بغض گلومو احاطه کرد، بغض بدون اشک!

سری تکون دادم و با بغض گفتم: نمی‌کنم... به خاطر تو!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نقش بست و گفت: فکر کنم خیلی طلبکاره ازت.

متعجب گفتم: ها؟ کی؟

اشاره‌ای به در خونه کرد، با دیدن رهام که ریلکس به در تکیه داده بود نگاهم می‌کرد قلبم ریخت.

- بدبخت شدم، کی می‌خواد از دست این فرار کنه حالا؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: تو از پشش برمیای، مخصوصا که الان هانیه و...

با چشم‌های گرد بهش زل زدم که خنده‌ای کرد و گفت: خب وسیله خوبیه برای باج گیری.

انگار حضور رهام و از یاد برده بودم که با خنده گفتم: آخ گفتمی، همه میدونن ولی باج گیری از این دو تا یک حالی میده که نگو.

خنده‌ای کرد و گفت: حس می‌کنم الان میاد سرمو از تنم جدا می‌کنه.

زیر لب فحشی نثارش کردم و با خداحافظی کوتاهی با تارخ از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های آرام سمت در رفتم.

این آرامش رهام قطع به یقین آرامش قبل طوفان بود!

- میشه بری کنار که برم داخل؟

لبخندی زد و همون‌طور که از جلوی در کنار می‌رفت گفت: چرا که نه، بفرما عزیزم... بفرما!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبمو گاز گرفتم و با استرس وارد حیاط شدم، سعی کردم با سرعت وارد خونه باشم چون می‌دونستم جلوی مامان جرات نمی‌کنه چیزی بگه بهم، اما اون انگار از من زرنگ‌تر بود که وسط راه بازومو گرفت و سمت خودش کشید.

- کجا عزیزم؟ بودم در خدمت!

کلافه بازومو از دستش بیرون کشیدم و طلبکار خیره‌اش شدم.

- چی می‌خواهی از جونم رهام؟

نیشخندی زد و با عصبانیت صداشو بلند کرد و گفت: هنوز اونقدر اوپن مایند نشدم که خواهرم با یه مرد غریبه چند ساعت بی‌خبر بره بیرون و بعدم جلوی چشم من با اون مرد اینقدر مهربون و عاطفی برخورد کنه، می‌فهمی؟

حرفاش رو مغز درگیرم خط کشید و ناخودآگاه با فریاد گفتم: واسه من تعیین تکلیف نکن رهام سرتو از زندگی من بکش بیرون، چون به تو ربطی نداره من چه زمانی میرم و میام، با کی میرم و میام... اینو با خودت تکرار کن به تو ربطی نداره! وقتی تو این جهنم همدرد ندارم میرم سراغ یکی دیگه، آخه بی‌شعور وقتی تو به خواهرت اعتماد نداری توقع چی داری؟ ها؟ خجالت نمی‌کشی از این افکارت؟ رهام برای بار آخر دارم بهت میگم... از زندگی من بکش بیرون! کلاه خودتو بچسب باد نبرتش!

بعد هم بی‌توجه به صورت بهت‌زده‌اش وارد خونه شدم و در رو محکم بستم.

مامان سریع به سمت اومد و گفت: رها جانم، چیشده قربونت برم؟

لبخند کمرنگی زدم و بعد گذاشتن کفشم توی جاکفشی گفتم: چیزی نشده یه بحث کوچیک بود.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

انگار صدای بلندمون به گوشش نرسیده بود که با خیال جمع سری تکون داد و دوباره به آشپزخونه برگشت.

کلافه وارد اتاقم شدم و سعی کردم عصبانیتمو روی در خالی نکنم. کیف و لباس هامو بی حوصله کف اتاق انداختم و بلوز و شلوار یشمی رنگم رو پوشیدم و زیر پتو خزیدم.

حس اینکه از زیر پتو در بیام رو نداشتم، تقریبا ده دقیقه قبل تارخ پیام داد و گفت تارا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم تا با هم بریم و من حتی از جام تکون هم نخورده بودم.

با صدای عصبی اه بلندی گفتم و از جا بلند شدم، به زحمت خودمو به دستشویی رساندم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم و دوباره وارد اتاقم شدم. پشت میز آرایشم نشستم و به صورت پف کرده ام تو آینه خیره شدم.

سری تکون دادم و بعد از بافتن موهام، بی توجه به لوازم آرایش و صورت رنگ پریده ام که نیاز شدیدی به آرایش داشت تا شبیه مرده ها نباشم، سمت لباسام رفتم و سریع عوضشون کردم.

مانتو مشکی رنگم با شلوار راسته هم رنگ مانتو قدم و بلندتر نشون می داد، شال مشکی رنگ رو هم روی موهام انداختم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق بیرون رفتم.

رهام به محض دیدنم سرشو سمت تلویزیون برگردوند و بی توجه به من مشغول دیدن فوتبال شد.

سری تکون دادم و بی تفاوت از جلوش رد شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی‌توجه به پیام تارا و مطلع کردنم از تاخیرمون با آرامش کفش‌هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم، کمی به قدم‌هام سرعت دادم و از حیاط گذشتم.

بی‌توجه به نگاه حرصی تارا سوار ماشین شدم و گفتم: سلام، وظیفه‌ات بود.

متعجب چشم‌هاشو گرد کرد همونجور که دنده عقب از کوچه خارج می‌شد گفت: نه بابا؟ نچایی یه وقت مادمازل!

زیرلب برو بابایی نثارش کردم و گفتم: چه خبرا؟ خوش می‌گذره بدون من؟ نگاه کوتاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد.

- کلا تو مزاحمی هر جا نیستی من راحتم.

شاید اگر کس دیگه‌ای جای من بود از حرف‌های تارا ناراحت می‌شد یا بهش برمی‌خورد، اما من تارا رو می‌شناختم و از همه مهم‌تر... تارا حکم خواهرمو داشت!

بی‌تفاوت گفتم: بی‌لیاقتی دیگه... همه آرزوشونه من مزاحم‌شون باشم.

صورتشو جمع کرد و گفت: بخواب لحاف یخ کرد.

عصبی گفتم: تارا لات نشو بدم میاد!

خنده‌ای کرد و رو هوا بشکنی زد.

- بالاخره عصبی شدی، هاها.

مشتی به بازوش زدم و گفتم: به خدا تو مریضی، به نظرم باید اول تو رو نشون روانشناس بدیم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

ادایی برام درآورد و دوباره مشغول رانندگی شد.

تمام مسیر با مسخره بازی‌های خرکی تارا گذشت، با رسیدن به ساختمون پزشکی تارا ماشین و داخل کوچه پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم.

کیفمو روی دوشم درست کردم منتظر شدم تا تارا دست از جنگیدن با ریموت ماشین برداره.

- تارا ول کن اونو پاهام درد گرفت راه بیا.

سری تکون داد و کنارم راه افتاد، وارد ساختمون شدیم و تارا به سمت مرد نگهبان رفت تا ببینه مطب دکتره طبقه چندمه.

مسخره بود، ولی من حتی فامیلی دکتره رو نمیدونستم!

تارا سمتم اومد و گفت: طبقه اوله، با پله بریم؟

سری تکون دادم و پشت سر تارا سمت پله‌ها رفتم، با سرعت از پله‌ها بالا رفتیم و جلوی در مطبش ایستادیم.

نگاهی به تابلو نقره‌ای رنگ انداختم.

دکتر مهناز قادری!

زیرلب اسمش رو تکرار کردم و وارد مطب شدم، سمت صندلی‌های چیده شده رفتم و تارا هم سمت پذیرش رفت.

چند لحظه بعد کنارم نشست و گفت: یه وقت تعارف نکن من خودم همشو انجام میدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: من اگه حوصله این کارها رو داشتم که تو رو با خودم نمی‌آوردم، در ضمن چرت و پرت زیاد بگی به تارخ می‌گم.

متعجب گفتم: الله اکبر چرا پای اونو میکشونی وسط، من حوصله غرغره‌های تارخ رو ندارم دیگه نکن جون من!

خنده کوتاهی کردم و زیر لب گفتم: تارخ الان پشت منه، حواست به کارهات باشه خانم سپه‌وندا!

خنده‌ای کرد و گفتم: آره اون الان پشته توعه، چه جورشم پشتته!

متعجب گفتم: ها؟

لبخند کمرنگی زد و گفتم: هیچی تو نمی‌خواد به مغزت فشار بیاری الان دود می‌کنه پرفسور نامدار.

زیر لب فحشی بهش دادم و با گوشیم مشغول شدم تا نوبتم بشه.

با تارا درباره لباس مجلسی که توی یکی از صفحه‌های اینستاگرام دیده بودم، بحث می‌کردیم که صدای منشی باعث شد همزمان سرمونو بالا بگیریم.

- خانم نامدار، بفرمایید داخل نوبت شماست.

سری تکون دادم و گوشیمو توی کیفم انداختم و از جام بلند شدم، نگاهی به تارا انداختم و گفتم: بشین تا بیام.

سری تکون داد و لبخندی زد و گفتم: حواسم بهت هستا.

لبخند کمرنگی زدم و بی‌توجه به نگاه خیره بقیه مراجعه کننده‌ها به سمت در اتاق دکتر رفتم، تقه‌ای به در زدم و وارد شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با دیدن چهره مهربونش انگار اکسیژن برگشت و همه استرس‌هام از بین رفت.
- سلام.

از جا بلند شد، مانتوی خوش دخت یاسی رنگش همخونی عجیبی با دیزاین سفید و یاسی اتاق داشت.

میزش رو دور زد با فاصله ازم ایستاد و گفت: سلام دخترم، خوش اومدی!
چهره مهربونش و صدایش منو یاد مامان نسرینم مینداخت.

نگاهم رو از تابلوهای ریز و درشت سفید و یاسی که روی دیوار یاسی رنگ نصب شده بود گرفتم و با لبخند به دکتر خیره شدم.
- ممنونم.

تکیه‌اش رو به میز داد و دست به سینه نگاهم کرد.
- بیا بشین عزیزم.

به زور لبخندی زدم و به سمت مبل‌های چرم یاسی رنگ رفتم، روی مبل تک نفره‌ای نشستم.

تکیه‌اش رو از میز گرفت و دقیقاً روبه‌روم روی مبل دو نفره نشست و گفت: خب عزیزم خودتو معرفی می‌کنی؟

لبم و به دندون گرفتم و بعد از چند ثانیه مکث گفتم: رها نامدار، بیست و شش سالمه، رشته‌ام موسیقیه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لبخندی زد و گفت: چه رشته خوبی، خب رها خانم می‌تونیم درباره مشکل
حرف بزنیم؟

کمی فکر کردم و بعد آستین مانتوم و کمی بالاتر کشیدم و کف دستم و رگم و
بهش نشون دادم، انگار دیدن این صحنه براش عادی بود که سری تکون داد و
گفت: خب هر کاری علتی داره، علت اینکار چیه؟

دلم نمی‌خواست حرف بزنم، حس می‌کردم الان حرف زدن سخت‌ترین کار
دنیاست.

- می‌دونم اصلا دلت حرف زدن نمی‌خواد، ولی اگه دوست داری کمکت کنم که
دیگه این اتفاقات نیوفته...

اشاره‌ای به دستم کرد و ادامه داد: باهام همکاری کن.

تو دلم گفتم: به خاطر تارخ...

دست‌هام رو تو هم قفل کردم و بعد از مکث کوتاهی شروع به گفتن همه‌ی
ماجرا کردم، از روزی که از ایران رفتم و داستان‌های جاستین و روز عروسیم...
همه‌اش رو تا همون لحظه‌ای که اونجا نشسته بودم گفتم؛ عجیب بود که حتی
یک قطره اشک هم از چشم‌هام جاری نمیشد، ولی گلوم پر از بغض بود!

با تموم شدن حرفم دکتر لیوان آبی رو سمتم گرفت، با دست‌های لرزون لیوانو
ازش گرفتم و زیر لب گفتم: ممنونم.

سری تکون داد و من یک نفس محتویات توی لیوان رو خوردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لیوان رو روی میز گذاشتم و به دکتر که با قیافه متفکر نگاهم می‌کرد، چشم دوختم.

- خیلی بدبختم؟

با صدام از فکر بیرون اومد و گفت: برای اون زن بیوه‌ای که دو تا بچه داره و هیچ پولی برای گذروندن زندگی نداره، نبود شوهر بدبختیه. برای اون کارگری که پول نداره برای دخترش جهیزیه بخره، بدبختی بی‌پولیه؛ برای مادری که داغ فرزند دیده بدبختی از دست دادنه اولاده... هر کسی توی زندگیش بدبختی رو یه مدل تجربه می‌کنه.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد: اما اسمش هم اشتباهه، اینا بدبختی نیست رها! هر کسی یه سرنوشتی داره؛ زندگی پر از فراز و نشیبه که برای همه هست. تو بدبخت نیستی... تو فقط مشکلات زیادی داری!

به مبل تکیه دادم و نگاهم و به گلدون روی میز دادم و گفتم: من حس می‌کنم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم به زندگی عادیم برگردم.

کمی مکث کرد و گفت: رها بچه نیستی که بخوام چیزی رو ازت قایم کنم، بذار باهات رو راست باشم... تو الان دچار افسردگی حاد شدی که کنترلش سخته، برای همین این حس‌ها عادیه.

از جا بلند شد و به سمت میزش رفت.

- اما من اینجام که کنترلش کنم!

روی برگه جلوی دستش تند تند مشغول نوشتن شد و در همون حال گفت: یه سری کارها می‌گم که همش رو مو به مو انجام میدی، باشه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سرم و به نشونه تایید تکون دادم که با لبخند مشغول توضیح دادن شد.

کلافه آهنگو عوض کردم و به سر در داروخانه چشم دوختم، به محض دیدن تارا که از داروخانه بیرون می‌اومد نفس راحتی کشیدم و چشم‌هامو بستم.

صدای باز شدن در ماشین اومد و چند لحظه بعد هم صدای بسته شدنش، چشم‌هام رو باز کردم و به تارا که دقیق مشغول واری داروها بود نگاه کردم و جدی گفتم: خب؟

متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: چی؟

اشاره‌ای به داروها کردم و گفتم: نظرت چیه خانم دکتر، خیلی دقیق داشتی بررسی می‌کردی.

لبشو کج کرد و برام ادایی درآورد و دوباره نگاهی به داروها انداخت.

حرصی گفتم: تارا بیخیال شو راه بیفت من خسته‌ام.

داروها رو روی صندلی پشت گذاشت و گفت: خیلی خب بابا!

با حرکت کردن ماشین نفس آسوده‌ای کشیدم که صدای زنگ گوشی تارا دوباره مغزم و بهم ریخت.

- جانم تارخ؟

مکئی کرد و یهو عین رادیو شروع به حرف زدن کرد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- بله بردمش، دکترش گفت نیاز نیست با کسی حرف بزنی فقط به سری داروها داد و به سری تذکراتو برنامه‌ها، داروها رو خریدم و الانم داریم برمی‌گردیم خونه.

کلافه دستمو رو سرم کشیدم، من جای اون دهنم خشک شد.

- چشم، خداحافظ.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: رنگ لباس‌هامم می‌گفتی.

زیرلب فحشی بهم داد و سمت خونه راهشو کج کرد.

تو تمام مسیر به جز صدای موزیک، هیچ صدایی از هیچ‌کدوم در نمی‌اومد، به محض رسیدن به خونه گفتم: پارک کن بیا بالا.

خواست اعتراض کنه که گفتم: جان عمت حرف نزن تارا، با رهام بحثم شد امروز، الان تنها برم به ساعت با حرفاش مغزمو می‌خوره... پاشو بیا حوصله‌اشو ندارم.

دست‌هاش رو به نشونه خاک تو سرت سمتم گرفت و بعد از پارک کردن ماشین هردو سمت خونه رفتیم.

با کلید در رو باز کردم و پشت تارا وارد خونه شدم، مسیر حیاطو با قدم‌های کوتاه طی کردیم.

دم در ایستادیم و بعد از درآوردن کفش‌هامون داخل شدیم که صدای خنده‌ی بلند رهام و شهاب به گوشم رسید.

- انگاری رهام هم می‌ترسید مورد اصابت گلوله‌ها قرار بگیره که رفته یار آورده.
با صدای خفه گفتم: خفه‌شو تارا!!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سری تکون داد و پشت سرم داخل شد، رهام با دیدن من اخم کرد و گفت: سلام.

شهاب با خنده نگاهی بهمون انداخت و گفت: سلام عرض شد.

سری تکون دادم و گفتم: علیک.

تارا سری با تاسف تکون داد و گفت: سلام، خوبید؟

هر دو سری تکون دادن و شهاب گفت: ممنون، شما خوبید؟ خانواده خوبن؟

قبل تارا گفتم: چرا زر میزنی شهاب، تو مگه می‌دونی خانواده‌اش کین؟

شهاب چشم غره‌ای رفت و گفت: حالا حرف نزنن چیزن نمیشه.

دهنمو برآش کج کردم و بی‌توجه بهشون سمت اتاق راه افتادم که تارا هول کرده گفت: با اجازه.

بعدم پشت سرم داخل اتاق اومد، در رو محکم بستم و عصبی خواستم بهش بتویم که سریع دست‌هاش و بالا آورد و گفت: ببخشید.

زیر لب گفتم: الاغ نفهم.

خنده‌ای کرد و خودشو انداخت رو تخت، کیفشو انداخت روی زمین و پتو رو کشید روی سرش.

- تعارف نکنی یه وقت؟

سری تکون داد و گفت: نه راحتم خونه رفیقمه به تو چه؟

با تاسف سری تکون دادم و مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد از تعویض لباس‌هام با غصه به تخت که حالا توسط تارا اشغال شده بود نگاه کردم که تارا با خنده خودشو جمع و جور کرد و گفت: بیا حالا جا میشیم گریه نکن!

با ذوق تصنعی سمت تخت رفتم و کنار تارا دراز کشیدم، دستشو باز کرد و محکم بغلم کرد.

دلم آرام شد... از اینکه من هنوزم دارم کسایی رو که پشتم باشن، از اینکه تنها نیستم، از اینکه هر کی دورمه واقعا دوستم داره... با آرامش چشم‌هام رو بستم تو بغل رفیقم به خواب رفتم.

«سه ماه بعد»

«رها»

حرصی به رهام نگاه کردم و بی‌توجه به جمع کف دستمو محکم زدم پس کله‌اش. با صدای ضربه همه سرها سمت من چرخید و تارخ بهت زده گفت: رها این چه کاری بود؟

عصبی و حرصی گفتم: دفاع نکنید! این مرتیکه که اینجا نشسته فردا قراره بره خواستگاری این ابله...

دستمو با حرص سمت هانیه نشونه گرفتم و گفتم: اونوقت من به عنوان خیر سرم خواهرش باید الان بفهمم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شهاب با آرامش گفت: رها جان، خواهر گلم این بچه دید تو خیلی درگیر درس و کاری نخواست ذهنتو درگیرتر کنه.

بی‌توجه به حرفام با حرص روی میز کوبیدم و گفتم: این بچه غلط کرد! تارا دستمو گرفت و با لبخند زورکی گفت: رها تو کافه‌ای اونم با دو تا خواننده سرشناس جمع کن خودتو! با این حرفش تارخ زیرچشمی نگاهی به اطراف کرد و با اخم رو به من گفت: خیلی خب بسه!

تو این سه ماه به این نتیجه رسیده بودم وقتی عصبی بشه خیلی خطرناک میشه، مثل بار دومی که می‌خواستم خودکشی کنم و دست بر قضا، آقا تشریف آورد خونمون بهم یه سری کتاب بده که بنده رو تیغ به دست دید.

خداروشکر جز رهام کسی خونه نبود وگرنه همه می‌فهمیدن دارم چه غلطی می‌کنم از بس عربده می‌کشید، اونقدر ترسناک شده بود که حتی رهام هم جرات نمی‌کرد بره سمتش که آرومش کنه.

با تکون دادن سرم سعی کردم از فکر گذشته بیام بیرون، زیرلب با صدای خفه رو به تارخ گفتم: آخه ببین چیکار می‌کنه!

هانیه سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت: رها؟

خواستم جیغ بزنم که تارخ سریع دستش و جلوی دهنم گذاشت و حرصی گفت: به خدا دستمو بردارم صدات در بیاد اون روی سگ و می‌بینی رها! اخمی کردم و سری تکون دادم که با اخم دستشو برداشت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شهاب و رهام به زور سعی می‌کردن جلوی خنده‌هاشون رو بگیرن که حرصی سمتشون برگشتم و گفتم: آره دیگه بخندین، حال می‌کنین یکی پیدا شده رها ازش حساب ببره، شما نخندین کی بخنده؟!

با این حرفم دوتایی از خنده منفجر شدن، زیرلب فحشی نثار روح پر فتوحشون کردم و با اخم به تارخ که با یه لبخند یه وری نگاهم می‌کرد خیره شدم.

به اونم زیرلب فحشی دادم و با حرص مشغول خوردن قهوه‌ام شدم، با هجوم فکری به ذهنم عصبی لیوانو رو میز کوبیدم که نگاه هر پنج نفرشون سمت من چرخید.

- رهام من می‌کشمت.

شهاب با تعجب گفت: باز چیشده؟

دستمو سمت یقه رهام بردم که وسط راه دست‌های تارخ، دستمو محکم گرفت.

- من الان تو دو روز چجوری لباس پیدا کنم برای خواستگاری؟ آخ رهام من امشب قاتل میشم!

با این حرفم هانیه که تا اون لحظه ساکت بود با صدای بلندی زد زیر خنده و سرشو روی میز گذاشت.

تارخ با خنده نگاهم کرد و گفت: زده به سرت؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و صاف نشستم که شهاب گفت: آبرو برامون نموند تو کافه، شعور که ندارین بفهمین وقتی دو تا هنرمند کنارتون هستن چجوری رفتار کنید، بلند شید تا آبروی منو این تارخ بدبخت بیشتر نرفته.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

زیر لب خودشیفته‌ای بهش گفتم و کنار تارخ سمت خروجی رفتم، قرار بود امشب سوپرایز بشم و منه خر فکر کرده بودم به خاطر اتمام دوره روانکاوی و اتمام دوره مصرف دارو هام می‌خوان سورپرایزم کنن؛ با ذوق و شوق رفتم کافه و در کمال تعجب فهمیدم دو روز دیگه رهام می‌خواد بره خواستگاری و همه... همه به جز من می‌دونستن!

حرصی به ماشین‌ها نگاه می‌کردم، ماشین رهام که با هانیه اومده بود، ماشین تارخ که با تارا اومده بود و ماشین شهاب که تنها اومده بود. حس می‌کردم اون لحظه نمی‌خوام کنار هیچ‌کدوم باشم.

حرصی سمت خیابون رفتم که صدای عصبی تارخ به گوشم رسید.

- رها کجا میری؟

حرصی سمتش برگشتم و گفتم: الان از همتون عصبی‌ام می‌خوام تنها باشم.

اخمی کرد و گفت: غلط کردی!

یکه خورده بهش خیره شدم که سوئیچ ماشینش و تو هوا برای تارا پرت کرد و به سمتم اومد، وسط راه برگشت سمت بچه‌ها که با تعجب نگاهمون می‌کردن و گفت: به سلامت دیگه!

با این حرفش هر چهار تا از بهت خارج شدن و بعد از خداحافظی ماشین‌ها به ترتیب از جلوم محو شدن.

حرصی سمتش برگشتم و گفتم: می‌خواستم تنها باشم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت: تنهایی رو تقسیم می‌کنیم، نصفش من نصفش تو.

با حرفش ناخواسته لبخندی رو لبم اومد و سرمو پایین انداختم، با نوک کفشم به سنگریزه جلو پاهام لگدی زدم و تو جوب انداختمش.

نگاهی به تارخ کردم و با همدیگه سمت پیاده‌رو حرکت کردیم.

تو سکوت در حال قدم زدن بودیم که تارخ یهو گفت: کاری داری الان؟

سرمو سمتش چرخوندم و چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: نه چیشد؟

با لبخند گنده‌ای نگاهم کرد و گفت: بریم برای خواستگاری لباس بخریم.

با لبخندی کوچیکی گفتم: بریم.

دست خودم نبود... گذشته هر چند تموم شده بود، هر چند من دیگه خوب شده بودم، دیگه غصه نمی‌خوردم، فکر نمی‌کردم، از ته دلم می‌خندیدم، اما هنوزم... هنوزم یه سری تاثیراتش رو زندگیم مونده مثل این ذوق نکردنم برای چیزای کوچیک یا این علاقه زیادم به لباس‌های تیره و ساده!

من حالم بد نبود فقط بزرگ شده بودم، من یک روح چهل ساله در غالب یک دختر بیست و شیش ساله‌ام!

به پاساژ مورد نظر تارخ که رسیدیم با اخم و حرص رو بهش گفتم: ماشالله قشنگ می‌دونی کجا لباس زنونه خوب دارن!

به زور جلوی خنده‌اش و گرفت و گفت: آره برای مامانم و تارا همیشه از مغازه‌های این پاساژ خرید می‌کنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اخمم ناخودآگاه باز شد و وارد اولین مغازه شدیم.

تارخ توی فروشگاه راه می‌رفت و از باز بودن لباس‌ها شکایت می‌کرد، یه لباس که بیشتر شبیه لباس خواب بود تا لباس مجلسی بهش نشون دادم که چشم‌هاش رو درشت کرد و گفت: استغفرالله!

با صدای بلند زدم زیر خنده که با تشکر کوتاهی از فروشنده، دستمو گرفت و از مغازه خارج شدیم.

- تارخ دستم کنده شد.

حیرت‌زده نگاهم کرد و گفت: خدایی اون لباس بود؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم: حالا خشک نشو بیا بریم.

سری تکون داد و دنبالم اومد، تقریباً همه‌ی مغازه‌ها رو گشته بودیم و تارخ رو همه لباس‌ها یه ایرادی گذاشته بود.

- تارخ ببین این آخرین مغازه‌اس، جرأت داری رو انتخابم ایراد بذار!

دستشو کشیدم و با هم داخل شدیم که فروشنده به سمتمون اومد.

- سلام خوش اومدید، چه کمکی می‌تونم بکنم؟

لبخندی زدم و گفتم: سلام ممنون، برای مراسم بله برون برادرم لباس می‌خواستم.

لبخند کوچیکی زد و شروع کرد لباس‌ها رو نشون دادن و تهش برای اینکه راحت انتخاب کنیم ازمون فاصله گرفت.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

نگاهی به لباس مشکی رنگی که از اول چشممو گرفته بود انداختم و با نگاه به تارخ نشونش دادم.

- چگونه؟

نگاهی به لباس کرد و گفت: برو بپوشش.

سری تکون دادم و با برداشتن لباس وارد اتاق پرو شدم، سریع لباسو پوشیدم و زپیش که بغلش بود رو بستم و نگاهی به خودم تو آینه قدی انداختم.

یه لباس بلند تا پنج سانت بالای مچ که کنار زانوی چپ یه چاک بلند میخورد و فقط دست راستش آستین داشت، یه آستین پفی و توری که لبه‌اش از جنس پاچه پیراهن مچ خورده بود.

آروم لای در و باز کردم و تارخ صدا زدم و جلوش چرخ زدم و گفتم: چگونه؟
ابروه‌اش و بالا انداخت و سری تکون داد و با چشم‌های ریز شده گفت:
فوق‌العاده!

با لبخندی سری تکون دادم و بعد از بستن در اتاق پرو سریع لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم، سمت پیشخوان رفتم و لباس رو به دست فروشنده دادم تا بسته بندی کنه؛ شک نداشتم تارخ حساب کرده!

- مبارکتون باشه، اون آقای همراهتون حساب کردن.

با لبخند سری تکون دادم و بعد از تشکر از مغازه بیرون رفتم و رو به تارخ که به دیوار کنار مغازه تکیه داده بود گفتم: کارت قشنگ نیست آقا تارخ.

اخمی کرد و پشت سرم راه افتاد و گفت: نه اتفاقا کار درست کاره منه!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اداشو درآوردم که گفت: فهمیدم چیکار کردی.

لبخند مسخره‌ای زدم که خنده‌اش گرفت و گفت: خیلی خب خر شدم.

خنده‌ای کردم و سمت خیابون راه افتادیم، بالاخره یه ماشین دربست ایستاد و سوار شدیم.

تو طول مسیر هر دو با خنده به صدای شجریان گوش دادیم، دم در از ماشین پیاده شدم و سرمو از لای در داخل بردم.

- تارخ برای همه چیز ممنون!

سری تکون داد و با لبخند نگاهم کرد، در ماشینو بستم و سمت خونه رفتم، با کلید در رو باز کردم و بعد از بستن در متوجه صدای حرکت ماشین شدم.

لبخندی زدم که صدای بلند رهام باعث شد شونه‌هام بالا بپره.

- عاشق بدبخت سه ساعته صدات می‌زنم، کجایی؟

اخمی کردم و گفتم: فعلا که عاشقمون تویی!

لبخند مسخره‌ای زد و گفت: آره تو راست میگی.

بی‌توجه به چرت و پرت گویی‌هاش سمت خونه رفتم و با صدای بلند مامانو صدا زدم؛ بعد از جلسات مشاوره قانع شده بودم که مامانم بی‌گناهی و همین باعث شده بود که رابطه‌ام باهاش بهتر بشه.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و موهای عنابی رنگشو پشت گوشش انداخت و گفت: جانم عزیزم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با ناراحتی گفتم: مامان این یالغوز به من نمیگه می‌خواد بره خواستگاری، تو هم نباید بگی؟

مامان با ناراحتی گفت: به خدا قسم داد رها، گفت فعلا نباید مغزتو درگیر کنم. خواستم قهر کنم، ولی با یادآوری لباسم با خنده گفتم: مامان بیا بشین.

مامان دنبالم اومد روی مبل نشست، با خنده لباسو از پاکتش درآوردم و گفتم: چطوره؟ امروز با تارخ خریدم.

بعد از اون شبی که به زورِ عمو سعید، بابا برای تارخ زنگ زد و برای تشکر کردن ازش که همراهم بوده برای شام دعوتش کرد؛ همه با تارخ آشنا بودن و علاقه‌ی شدیدی بهش داشتن.

مامان با ذوق لباس و واریسی کرد و گفت: چقدر نازه مادر، چرا مشکی آخه؟ با خنده گفتم: فقط دو تا رنگ مشکی و سفید داشت، سفیدم که مال عروس خانمه.

مامان خنده‌ای کرد و گفت: انشالله تو عروس بشی من توی لباس سفید ببینمت. لبخندی زدم و بعد از برداشتن لباس به اتاقم رفتم و لباسو به چوب لباسی آویزونش کردم.

نگاهی به ساعت کردم، هفت غروب! زمان چه زود گذشت.

با لباس‌های راحتی روی تخت دراز کشیدم، به لطف قرص‌هایی که مصرف می‌کردم تایم خوابم درست شده بود و می‌تونستم راحت بخوابم، اما امشب به خاطر پیاده‌روی و درس خوندن خیلی خسته بودم و همین باعث شد خوابم بیره.

با صدای مامان یه بار دیگه رژمو تمدید کردم و برای اطمینان تو کیفم انداختمش و بعد پوشیدن پالتوم از اتاق بیرون رفتم.

مامان با حرص داشت کراوات رهام رو می‌بست.

- من آماده‌ام.

بابا خنده‌ای کرد و گفت: انگار رها پسره، رهام دختر. خاک تو سرت رهام خواهرت زودتر از تو حاضر شد.

رهام با قیافه مظلومش سعی داشت از مشتهای مامان به شکمش جون سالم به در بیره، با خنده نگاهش کردم که مامان محکم زد تو کمرش و گفت: بالاخره حاضر شد خیر سرش، بریم!

با حرف مامان هر چهار تا سمت در رفتیم که یهو مامان یه جیغ بلند زد که بابا با ترس عقب پرید و من خودمو سمت در کشیدم تا جلوی مامان نباشم.

- رهام گل و شیرینی رو عمه من برات بیاره پدرسوخته؟

بابا با اخم زیر لب گفت: حالا به من چیکار داره این وسط.

خنده‌ی کوتاهی کردم و از خونه خارج شدم، پشت سرم اونا هم اومدن و همه با هم سمت خونه عمو مجتبی راه افتادیم.

جلوی در خونه ایستاده بودیم و منتظر بودیم آقا رهام ماشینو پارک بکنه و بیاد، مامان با حرص روسری مشکی و طلاییشو درست می‌کرد و به رهام فحش می‌داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده گفتم: رهام تشریف بیار الان مامان منو بابا رو هم فحش میده.
رهام با سرعت سمتون اومد و زنگ در رو زد، بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد و مامان و بابا جلو و من و رهام هم پشتشون وارد خونه شدیم.
دم ورودی عمو مجتبی و خاله مرضیه و هانیه ایستاده بودن.

بعد از سلام و احوالپرسی همه وارد خونه شدیم، بعد از درآوردن پالتوم کنار رهام روی مبل دو نفره‌ای نشستم و با لبخند به هانیه نگاه کردم که بی‌صدا گفت:
بقیه؟

آروم لب زدم: دارن میان.

سری تکون داد و نگاهش رو به بقیه داد، چند دقیقه‌ای گذشت که صدای آیفون بلند شد، خاله مرضیه و عمو مجتبی برای استقبال از جمع خارج شدن، سریع سمت هانیه برگشتم و با ذوق گفتم: تارخ هم میادا!

با لبخند مسخره هانیه فهمیدم چه گندی زدم، خیلی آروم به مبل تکیه دادم و با لبخند احمقانه‌ای گفتم: یعنی تارا میادا!

لبخندمو پهن‌تر کردم و نگاهمو به رهام دادم که با حرص و عصبانیت نگاهم می‌کرد، تو دلم غلط کردمی گفتم و نگاهم و به مامان و بابا دادم که هر دو با ریزبینی نگاهم می‌کردن.

خواستم دهنمو باز کنم یه جوری گندی که زدمو ماسمالی کنم که با صدای سلام بلند تارخ و شهاب از جا پریدم.

پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: گند زدی رها خانم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

آروم لای پلک‌هام رو باز کردم و گفتم: من میرم آب بخورم.
بعد بدون جواب دادن به سلام بقیه به آشپزخونه پناه بردم که لحظاتی بعد هانیه و تارا با صورت‌های قرمز وارد آشپزخونه شدن و یهو از خنده ترکیدن.
با حرص نگاهشون کردم و گفتم: بمیرید بی‌ادبا!
هانیه شدت خنده‌اش بیشتر شد و تارا زیرلب با خنده گفت: از دست رفت.
بعد دوباره با صدای بلندی زدن زیرخنده.
زیرلب همینجور بهشون فحش می‌دادم که با ورود خاله مرضیه به آشپزخونه به خنده‌اشون پایان دادن.
- دخترا میز گرد تشکیل دادید؟ نمیخواین بیاین؟
تارا با خنده سری تکون داد و گفت: چشم خاله، الان میایم.
خاله سری تکون داد و رفت، دستی به لباسم کشیدم و جلوتر از اون دو تا راه افتادم و سمت جمع رفتم.
بعد از سلام و احوالپرسی با عمو سعید و زنعمو رو مبل سه نفره‌ای نشستم که هانیه و تارا هم کنارم جا گرفتن.
حرصی چشم‌هامو تو کاسه چرخوندم و فحشی نثار دوتاشون کردم.
انگار یه دوره‌می خانوادگی بود تا مجلس بله برون، صدامو صاف کردم و گفتم:
الان یکی نباید بگه از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است؟
با این حرفم صدای خنده همه به هوا رفت و عمو سعید دست به کار شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

- خب مرتضی جان برو شمشیرها رو بیار که می‌خوایم سر مهریه بکنیم.
صدای خنده جمع دوباره بلند شد که تارخ گفت: شما کجای کارید بابا... این دو تا محضر هم انتخاب کردن.
رهام و هانیه خجالت‌زده سرشونو پایین انداختن که من گفتم: هانیه گفته مهریه نمی‌خواد، رهام گفته باید بخواد... تهش هم به این نتیجه رسیدن که یه سفر زیارتی مهریه هانیه باشه.
مامان لبخندی زد و گفت: اینجوری که همیشه خب دخترم.
هانیه سرشو پایین انداخت و گفت: به نظر من زندگی که بخواد به خاطر مهریه پایدار بمونه، از هم پیاشه بهتره.
همه با تحسین نگاهش کردن که با حرص گفتم: به جان خودم این حرف منه!
هانیه با حرص گفت: حرف نزنمی‌شه؟
با حرص گفتم: نه همیشه، جمله دزد!
صدای خنده‌ی جمع بلند شد و تارا آروم گفت: شدین دلک!
من و هانیه با حرص گفتیم: خفه شو!
مامان از جا بلند شد و انگشتی که برای نشون آورده بود رو دست رهام داد و رو به عمو مرتضی گفت: اجازه هست؟
عمو مرتضی با لبخند گفت: اجازه ما هم دست شما!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رهام لبخندی زد و انگشتر رو به دست هانیه انداخت، بابا با لبخند گفت: یه محرمیت می‌خونم تا انشالله عقد کنید.

همه با لبخند تایید کردن و بابا آیات رو خوند و این دو تا دیوونه بالاخره بهم رسیدن.

«تارخ»

با خستگی خودمو روی تخت طاها انداختم که حرصی گفت: خودت اتاق نداری؟ نگاهی بهش کردم و گفتم: آدم باش، یه شب اومدم پیشت.

زل زد تو چشم‌هام و بی‌محابا گفت: عاشق شدی!

اینقدر از چیزی که گفت مطمئن بود که حتی سوال هم نپرسید. نگاهمو ازش گرفتم و به سقف زل زدم.

- حق ندارم؟

اونم دست‌هاش رو زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد.

- حق چیه برادر من؟ تو عشق فقط خواستن حرف میزنه... تو می‌خوای، اونم می‌خواد؟

سردرگم گفتم: نمی‌دونم!

با مکث گفت: ولی به نظرم من می‌دونم... شاید اونم می‌خواد ولی نمیگه!

لبمو به دندان گرفتم و گفتم: حالا از کجا بفهمم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

خیلی جدی گفت: تارخ جان برای رسیدن به یه چیز بزرگ باید پا بذاری رو چیزهای کوچیک... برو تو تخم چشم‌هاش نگاه کن بگو دوسش داری! زیر لب گفتم: جاستین.

یکی از دست‌هاشو روی شکمش گذاشت و گفت: منتظر همین بودم... واقعا فکر کردی هنوز به جاستین فکر میکنه؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: به نظرم رها الان از جاستین متنفر نیست ولی دوسش هم نداره... بی‌حسه نسبت بهش، نمی‌تونه متنفر باشه چون یه روزی دوسش داشته و نمی‌تونه دوسش داشته باشه چون قاتل زندگیشه!

آروم گفتم: الان بگم؟ نمی‌تونم رو در رو بهش بگم!

سرشو سمتم چرخوند و گفت: عین آدم حرف بزن تو پیام.

سری تکون دادم و گوشیمو دست گرفتم و هر چی تو ذهنم اومد نوشتم و بدون خوندن دوباره براش ارسال کردم؛ گوشیمو خاموش کردم و دوباره نگاهمو به سقف دادم.

«رها»

چشم‌هام رو باز کردم و گیج به اطراف زل زدم، از جا بلند شدم و به تاج تخت تکیه دادم.

نگاهی به ساعت دیواری مشکی رنگ اتاق کردم، به خاطر تاریکی اتاق ساعت مشخص نبود؛ حرصی دستمو دراز کردم و گوشیمو از روی پاتختی برداشتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

صفحه گوشیو روشن کردم و با دیدن ساعت برق از سرم پرید، فکر می‌کردم الان صبح باشه ولی ساعت دو بود!

بی‌توجه به حجم پیام‌ها خواستم گوشیو روی میز بذارم، اما با دیدن اسم تاریخ و پیامی که ازش داشتم دوباره صفحه گوشیو باز کردم وارد پیام‌ها شدم. صفحه چتم با تاریخ رو باز کردم و متعجب به پیام طولانی‌ش خیره شدم، سری تکون دادم و شروع به خوندن پیام کردم.

با خوندن هر خط دهنم بیشتر باز می‌شد و ابرو هام بالاتر می‌پرید!

اینقدر متعجب بودم که هیچ عکس‌العملی نداشتم، شوکه هم برای وضع اون لحظه‌ام کم بود!

گوشیو پرتاب کردم رو زمین و به پنجره زل زدم، چندبار پشت هم پلک زدم و از جا بلند شدم؛ سردرگم تو اتاق چند قدم راه رفتم و دوباره ایستادم و به پنجره زل زدم.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم، قلبم انگار تو دهنم بود، دهنم از شدت استرس خشک شده بود. کلافه روی تخت نشستم و لیوان آبی که کنارم بود رو برداشتم، نگاهم به قرص خواب آور خورد... قطعا با این وضع خواب به چشم‌هام نمی‌اومد و بهترین راه حل برای خوابیدن همین قرص بود.

ورقه قرصو برداشتم و یدونه‌اش رو توی دهنم گذاشتم و آبو یک نفس سر کشیدم.

خودمو روی تخت انداختم و به سقف زل زدم، سعی کردم به هیچی به غیر از خوابیدن فکر نکنم تا زودتر خوابم ببره و از هجوم فکر و خیال در امان باشم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با سر و صدای رهام و مامان با حرص چشم‌هامو باز کردم و داد زدم: من خوابم
میاد چه خبرتونه؟

مامان بلند گفت: ببخشید رها جانم.

یه لحظه سکوت کرد و دوباره با حرص گفت: این پسره الدنگ داره منو پیر میکنه.
عصبی از روی تخت بیرون اومدم و موهامو گوجه‌ای بالای سرم جمع کردم و از
اتاق بیرون رفتم.

با حرص رفتم سمت رهامو داد زدم: باز چته؟

مظلوم نگاهی بهم کرد و گفت: خب ما دلمون نمی‌خواد عروسی بگیریم.

یهو مامان با داد گفت: باز میگه! آخه بی‌شعور مردم چی میگن؟ میگن لابد پدرش
نداشته برای پسرش عروسی بگیره.

حرصی به مامان نگاه کردم و گفتم: چی میگی مامان؟ گور بابای حرف مردم،
چهار سال دیگه مردم می‌خوان آرزوهای از دست رفته اینا رو برگردونن؟ مردم
در دهنشون در هر حالتی بازه! الان تو عروسی‌ام بگیر می‌گن فلانی برای پسرش
عروسی گرفت ولی یک نوع غذا سرو کرد، فلان تالار گرفت که خوب نبود، فلان
غلطو کرد... مردم دهنشون بسته همیشه مادر من! ببین این دو تا دوست دارن
چیکار کنن.

مامان که انگار با حرف‌های من قانع شده بود، گفت: راضی کردن پدرتون به من
ربطی نداره!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رهام مظلوم سرشو سمت من چرخوند که حرصی گفتم: اونم با من فقط زودتر
برو از خونه من طعم آسایشو بچشم!

با لبخند گنده‌ای بغلم کرد و گفت: چاکرم به‌مولا!

تک خندی زدم و گفتم: باشه بابا خر شدم.

خنده‌ای که کرد و ازم فاصله گرفت، با تکون دادن دستش از خونه بیرون رفت.

سری تکون دادم و سمت دستشویی رفتم، تو روشویی ایستادم و به خودم تو
آینه زل زدم، زیرلب گفتم: رنگ صورت‌م چقدر پر...

با فکری که تو ذهنم اومد خون توی رگم خشک شد! در رو محکم باز کردم و
بیرون پریدم، مامان با هول گفت: خاک به سرم چرا اینجوری می‌کنی!؟

بی‌توجه به مامان خودمو انداختم توی اتاقمو گوشیمو برداشتم، با استرس رو
تخت نشستم و چشم‌هامو بستم.

- تو رو خدا یه خواب باشه، خدایا لطفا خواب باشه... وای... وای نه خدایا لطفا!

چشم‌هام رو باز کردم و با وحشت به صفحه پیامی که صفحه گوشی روش
خاموش شده بود زل زدم، تقریبا بیست دقیقه‌ای با چشم‌های گشاد شده به
گوشی زل زده بودم که با لرزیدن گوشی توی دستم، با وحشت عقب پریدمو
گوشی از دستم افتاد.

ترسیده دستمو روی قلبم گذاشتم و به اسم تارا رو صفحه گوشیم خیره شدم،
اینقدر نگاه کردم که تماس قطع شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بغض به گلوم هجوم آورد و دیدم تار شد، صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد و اسم تارا نمایان شد.

گوشیو از روی زمین برداشتم و تماسو وصل کردم.

- الو رها؟ کجایی؟ رها؟ چرا جواب نمیدی؟

با صدای بلندی زدم زیرگریه که تارا با وحشت گفت: رها؟ الو رها؟ چرا گریه میکنی؟ خدایا... خدایا... رها عزیزم چیشده؟ کسی حرفی زده بهت؟

بدون جواب دادن بهش فقط گریه می کردم که صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید، با حرص گوشیو روی زمین پرت کردم و سرمو توی بالشت فرو کردم و با صدای بلند گریه می کردم.

با کوبیده شدن در اتاقم با ترس از جا پریدم که با چهره‌ی برزخی هانیه مواجه شدم، زیرلب غرولندی کردم و بلندتر زیر گریه زدم.

با حرص سمت کدم رفت و مانتو و شالمو پرت کردم سمتم، انگشت اشاره‌اش رو سمتم گرفت و گفت: دو دقیقه وقت داری حاضر بشی.

با گریه لباس‌ها رو پوشیدم و گوشیمو برداشتم.

بدون حرفی بازومو گرفت و منو سمت در کشید، با صدای بلند گفت: خاله ما داریم میریم، بعدا برات توضیح میدم.

مامان وحشت زده به من نگاه کرد که دوباره با صدای بلندی زیر گریه زدم. هانیه زیرلب فحشی بهم داد و از خونه پرتم کرد بیرون.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هول هولکی با مامانم خداحافظی کرد و منو سمت ماشینش کشوند، در جلو رو باز کرد و بهم اشاره زد سوار بشم.

با گریه سوار شدم و بی‌توجه به رانندگی وحشتناک هانیه با صدای بلند گریه می‌کردم.

اصلا نمی‌فهمیدم کجا داره میبره منو، فقط می‌دونستم اون لحظه باید با تموم وجود برای خودم زار بزنم با ایستادن ماشین نگاهی به دور و اطراف انداختم که با دیدن کوچه متوجه شدم خونه تارا اومدیم.

با حرص بیشتری زدم زیر گریه و دنبال هانیه از ماشین پیاده شدم، از حیاط نسبتا بزرگشون بی‌توجه گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم.

با دیدن تارا که با نگرانی دم ورودی ایستاده بود قدم‌هام رو بلندتر کردم و با یه حرکت خودم رو تو بغل تارا پرت کردم.

هانیه و تارا اینقدر وحشت‌زده و دست‌پاچه بودن که نمی‌دونستن باید چیکار کنن. به زور روی مبل‌های یاسی رنگ نشستم و به پله‌هایی که به طبقه بالا که اتاق خواب‌ها اونجا بود خیره شدم و زیرلب به فرد نامعلومی فحش می‌دادم که تارا با لیوان آب به سمتم اومد.

آبو دستم داد، رو به هانیه اشاره زد که اونم شونه‌اشو بالا انداخت.

تارا کلافه روی مبل کناریم نشست و گفت: رها میگی چیشده؟

با سؤالش دوباره زدم زیر گریه که هانیه عصبی نچی زیرلب گفت و رو به تارا اشاره کرد سکوت کنه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تو سکوت به لیوان آب خیره بودم که با یادآوری دوباره پیام تارخ با جیغ شروع کردم گریه کردن.

- کی مرده؟! -

با صدای داد مردونه‌ای وحشتزده دوباره زیر گریه زدم که از پیچ پله‌ها تارخ و طاهها با قیافه‌های خواب‌آلود و وحشتزده پایین اومدن.

طاهها با دیدن من محکم زد تو سر تارخ و فقط من می‌دونستم چرا اینکار رو کرد.

تارخ ترسیده به من زل زد که با دیدن نگاه خیره‌اش دوباره زیر گریه زدم و با جیغ دمپایی روفرشی تارا رو که دم ورودی پوشیده بودم رو با حرص سمت تارخ پرتاب کردم، طاهها محکم تارخو کنار کشید و دمپایی بعد از برخورد با دیوار روی زمین افتاد.

با جیغ گفتم: اینو از جلو چشم من دور کنید!

تارا و هانیه وحشتزده به من نگاه می‌کردن و طاهها با خنده در گوش تارخ چیزی گفت و خودش شروع به خندیدن کرد.

با حرص گفتم: نیشتمو ببند طاهها من که می‌دونم همش از گور تو بلند میشه!

آخر جمله‌امو با جیغ گفتم و دوباره زیر گریه زدم.

طاهها دست‌هاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت: من فقط راه حل دادم.

تارخ زیر لب گفت: ریدم تو راه حلت!

قدمی سمت من اومد و گفت: رها جان بذار حرف بزنیم عزیزم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با جیغ گفتم: من عزیز تو نیستم مرتیکه مفصد.

طاها دستشو جلوی دهنش گذاشت که خنده‌اش مشخص نباشه، تارا با حرص گفت: میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

با حرص سمتش برگشتم و گوشیمو انداختم تو بغلش و با داد گفتم: بگیر بخون ببین چه خبره! من تو هیچی شانس ندارم.

تارا گوشیه گرفت و شروع به خوندن پیام کرد، چند ثانیه اول تو هنگ بود و بعد با خنده گفت: نه بابا؟

هانیه متعجب بهش خیره شد و من با صدای بلند دوباره زدم زیر گریه.

- تارا چته چی میگی؟ چی خوندی اون تو؟

تارا با خنده رو به هانیه گفت: وای هانیه... گوش کن جان من.

بعد شروع به خوندن متن پیام تارخ کرد.

- سلام، رها یکسری حرف‌ها هست که حس میکنم موقعش رسیده که بهت بگم... نمیدونم چی شد اصلا یا از کجا شروع شد من فقط میدونم که بهت علاقه دارم، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی و میخوام بگم که... میشه زخم بشی؟ البته اگه نمیشی هم عیب نداره داف زیاد اطرافم هست، تازه داف‌هایی که عاقلم هستن.

با تموم شدن جمله‌اش تارا و طاها و هانیه از خنده پخش زمین شدن و تارخ با حرص لگدی به طاها زد و گفت: همش تقصیر توعه!

طاها با خنده گفت: به والله من فقط گفتم پیام بده حرف دلتو بزنی.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با جیغ اون لنگه‌ی دمپایی رو هم سمتش پرت کردم که جا خالی داد، گفتم:
عوضی اینا حرفای دلت بود؟

تارخ وحشت‌زده گفت: من غلط بکنم! من فقط خواستم خواستگاریم جنبه فان
داشته باشه به خدا.

هانیه با خنده و بریده بریده گفت: وای... تا... تارخ خیلی... خیلی خوب بود.
بعد دوباره خودش و تارا زدن زیر خنده.

حرصی زدم زیر گریه و رو به تارخ گفتم: برو بمیر!

بعد سرمو سمت سقف گرفتم و گفتم: خدایا از هیچی بهم شانس ندادی، از اینم
نباید می‌دادی؟

تارخ مثل پسر بچه‌هایی که خرابکاری کرده بودن سرشو پایین انداخت و گفت:
خب حالا تو جواب منو بده، من قول میدم عین انسان متمدن خواستگاری کنم.

دوباره زدم زیر گریه و با حرص گفتم: برو بمیر تارخ، جلوی چشم نباش!

هوا رو به تاریکی می‌رفت و من همچنان در سکوت به هانیه و تارا و طها که با
مسخره بازی گیتار می‌زدن خیره شده بودم.

با لیوان آبی که جلوم ظاهر شد چشم از بچه‌ها گرفتم و نگاهم رو به دست‌های
مردونه تارخ دادم؛ لیوان آبی از دستش گرفتم و یکم ازش خوردم و لیوانو روی
میز گذاشتم.

با فاصله کنارم نشست و گفت: حرف بزنیم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مضطرب گفتم: چی بگیم؟

به مبل تکیه داد و نگاهش رو سمت من چرخوند.

- رها من نمی‌خوام از دستت بدم!

کاش می‌فهمید با حرفاش چه آشوبی تو دلم به پا می‌کنه!

- گذشته‌ام...

بدون مکث گفتم: مهم نیست.

دست‌های عرق کرده‌ام رو به بازی گرفتم و گفتم: می‌ترسم!

مطمئن سری تکون داد و گفتم: با هم درستش می‌کنیم.

انگار حالا هر دو مون نگفته حرف دل همو می‌فهمیدیم.

من ترس داشتم از ازدواج دوباره، از روز عروسی... ترس تکرار اون اتفاقات،

می‌دونستم که تکرار نمیشه، اما ترس مثل یه خوره تموم جونمو می‌خورد!

با صدای هانیه از فکر بیرون اومدم.

- رها بیا گیتار بزن، خداوکیلی هیچکس تو گیتار زدن به تو نمی‌رسه.

بی‌حال گفتم: حسش نیست هانیه!

تارا زیر لب فحشی داد و هانیه گفتم: همیشه ضد حالی!

لبخند کمرنگی زدم که طهاها گفتم: زنداداش!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سردرگم نگاهی به اطراف کردم که تارا و هانیه با صدای بلند زدن زیر خنده و تارا گفت: از این حرف‌ها نزن داداش، رها عادت نداره الان تا بفهمه قضیه چیه مغزش می‌سوزه!

تارخ جدی گفت: عه آدم باشید.

من که تازه حرف طاهها رو فهمیده بودم با صورت سرخ شده سرمو پایین انداختم و به سرامیک‌های براق خیره شدم.

طاهها با خنده گفت: خیلی خب ببخشید، تا عقد نکردین نمیگم.

تارخ لبخند محوی زد و گفت: خب حالا، گشنه‌تون نیست؟

تارا و هانیه با هم آره‌ی بلندی گفتن، تارخ زیرلب شکمویی نثارشون کرد و گوشیشو برداشت و ازمون دور شد.

تارا با خنده نزدیکم شد و گفت: رها عشقم این تارخ فقط هیکلش هیولاست وگرنه بچم اینقدر آقاست که رو دست نداره.

طاهها با خنده گفت: آره به خدا، فقط شیطونی زیاد داشته دیگه، به طور مثال دوست دخترهای رنگاوارنگش.

لبخند محوی زدم و گفتم: تارخ دیشب از من خواستگاری کرد، قبل اون ما دو تا رفیق بودیم که از ریزترین اتفاقات زندگی همدیگه خبر داشتیم، من اینا رو می‌دونم!

طاهها با تعجب گفت: واو چه جذاب.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

خنده‌ای کردم و به تارخ که سمتون می‌اومد نگاه کردم و گفتم: چی سفارش دادی؟

قبل اینکه تارخ جواب بده، هانیه گفت: الان ما اینو می‌پرسیدیم می‌شدیم شکمو، ولی رها جان بپرسه حکم سوال علمی داره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اصلا همینه که هست، دلت بسوزه داداش من برات از این کارا نمی‌کنه.

تارا با تعجب گفت: اوهو، هنوز شما رو نگرفتن که اینجوری به هم پز شوهر میدین.

با حرص روی پنجه پاهاشو فشار دادم و گفتم: خفه شو.

هانیه حرفمو با نگاهش تایید کرد، تارا به سمتم هجوم آورد که بزنتم، اما دست‌های تارخ مانعش شد.

- عه این چه کاریه؟ زشت نیست؟ شما دو تا چند سال‌تونه؟

تارا عین بچه‌های خطا کار عقب رفت و به مبل تکیه داد، منم با حرص نگاهمو به میز دوختم که طاها با خنده گفت: اوخی، عمو دعوا کرده اوف شدین؟

تارا که انگار صبرش تموم شده بود، دمپایی رو فرشیش رو با حرص سمت طاها پرتاب کرد که مستقیم خورد تو سرش و صدای آخ و اوخش بلند شد.

متعجب به تارا نگاه کردم و گفتم: کاش دمپایی‌هامو می‌دادم تو بزنی تو سر تارخ.

تارخ متعجب و حرصی گفت: رها؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

انگار دوباره یادم اومد که چه پیامی بهم داده، برای همین با حرص نگاهش کردم و گفتم: رها و دردا!

وا رفته نگاهم کرد و زیرلب چیزی گفت که صدای در مانع هجوم به سمتش شد.

تارخ برای تحویل غذاها به حیاط رفت و طاهها هم به آشپزخونه رفت تا میزرو حاضر کنه.

- زشت نیست؟ سه تا دختر نشسته‌ایم اینجا بعد طاهها داره میز رو می‌چینه.

هانیه ابروهایش رو بالا انداخت و تارا گفت: داداشم آقاست ولش کن.

هانیه خنده‌ای کرد و گفت: اصلا مرد به آقایی طاهها نیست!

تارا هم با خنده زیرلب گفت: دقیقا.

تارخ با چند تا جعبه پیتزا اومد داخل و با چشمک گفت: اصلا ببینید من چقدر دوستون دارم، می‌دونستم چی دوست دارید.

لبخندی زدم و بی‌توجه به اون دو تا اسکل رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم، تارخ هم اومد و کنارم نشست و دست هر کسی یکی از جعبه‌های پیتزا رو داد.

طاهها دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه که تارخ سریع گفت: جان عمهات خفه شو تو دهنه باز بشه دیگه بسته نمیشه!

طاهها ریلکس علامت لایکو نشون داد و بدون حرف مشغول خوردن شد.

تارخ متاسف سری تکون داد و گفت: آدم نمیشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

لحنش اینقدر متاسف و غمگین بود که همه رو به خنده انداخت.

با کیفم محکم زدم تو شونه‌ی تارخ که صورتش از درد جمع شد و گفت: خب عزیزم چرا وحشی میشی؟

عصبی و با صدای جیغ ماندی گفتم: مگه من ماشین جوجه کشی‌ام برات یازده تا بچه بیارم؟ مگه تیم فوتباله عوضی؟

با خنده گفت: خب ده تا بیار، خودم دروازه وایمیستم!

اینقدر حرصی و عصبی بودم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم، عصبی گفتم: بزن کنار تارخ!

متعجب گفت: چی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بزن کنار تارخ هوای آزاد نیاز دارم!

هول شده گفت: خیلی خب، آرام باش.

سریع راهنما زد و کنار جاده ایستاد، از ماشین پیاده شد و سمت من اومد، در و باز کرد و دست‌هامو گرفت.

- رها جان خوبی عزیزم؟

یکی از دست‌هامو از دستش درآوردم و نامحسوس بردمش پشت سرم و بطری آبو گرفتم، بی‌توجه به حرفاش یک ضرب نصف آبو رو سرش خالی کردم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با چشم‌های گشاد شده و وارفته نگاهم کرد، آب از سر و صورتش چکه می‌کرد. کاملاً یک مجسمه طنز ازش ساخته بود.

با حس پیروزی گفتم: زدی ضربتی، ضربتی نوش کن آقا تارخ، حالا جرات داری اذیتم کن.

خواستم در رو ببندم که یهو سرمای وحشتناکی تو تنم پیچید، وارفته به بطری خالی که دست تارخ بود نگاه کردم و بعد نگاهمو سمت خودم گرفتم که مانتوی خیسم گرفتم و با حرص سرمو بالا آوردم و به قیافه شرور تارخ چشم دوختم که بی‌خیال نگاهی به بطری خالی توی دستش کرد و بعد شونه‌اشو بالا انداخت و بطری رو توی جوب انداخت.

با حرص گفتم: تارخ الان می‌تونم بکشم.

صداشو شبیه خودم نازک کرد و گفت: زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

حرصی هولش دادم و در ماشینو بستم، اونم بی‌خیال اومد و سوار ماشین شد و دوباره راه افتاد.

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهی بهم کرد، سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم؛ چند ثانیه خیره به همدیگه نگاه کردیم یهو دوتایی با هم زدیم زیرخنده.

اینقدر تو حال و هوای خودمون بودیم که اصلاً متوجه سبز شدن چراغ نشده بودیم، با صدای بوق ماشین‌های پشتی به خودمون اومدیم و تارخ سریع راه افتاد.

- تارخ میگم...

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: جونم؟

نگران نگاهش کردم و گفتم: اگه خونمون بهم نخوره چی میشه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: هیچی من می‌فهمم نباید در جهل باقی بمونم و بگیرمت.

کلافه نگاهش کردم و گفتم: بامزه یکم جدی باش.

نگاهی بهم کرد و گفت: نگران این چیزا نباش بچه، چیزی نمیشه!

با نگرانی نگاهمو به ماشین بغلی دوختم و با دیدن دختر بچه کوچیکی که موهای فرش دو طرفش ریخته بودن و صورت سفید و تپلشو قاب گرفته بودن، لبخند کمرنگی روی لبهام نشست.

تا رسیدن به خونمون هر دو ساکت بودیم و غرق تو افکار خودمون، از روز خواستگاری تا امروز که برای آزمایش خون رفته بودیم حدود یک ماهی می‌گذشت.

دو جلسه پیش روانشناس رفتم تا این ترس لعنتی از بین بره و بعدش هم مراسم مسخره‌ی خواستگاری که خنده‌دارترین مراسم زندگی‌م رقم خورد، مخصوصاً آخر شبش که بزرگترها تنهامون گذاشتن و ما تا صبح با مسخره‌بازی‌های شهاب و رهام و طاهها فقط خندیدیم و بی‌خیال دنیا تا صبح چرت و پرت گفتیم.

حالم خوب بود و این دقیقاً چیزی بود که چندین سال دنبالش می‌گشتم... حال خوب! چیزی که کنار تارخ پیداش کرده بودم، چیزی که تارخ بهم کمک کرد تا به دستش بیارم... این حال خوب با هیچ چیزی قابل تعویض نبود!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و نگاهمو به تارخ دادم.

- نگران نباش، باشه؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه.

نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه مکث دستشو دراز کرد و از پشت ماشین سویشرت مشکی رنگش و برداشت و انداخت دورم.

- سردت میشه، لباس‌ها خیسه سرما می‌خوری.

لبخندی زدم و گفتم: خداحافظ.

سری تگون داد گفتم: خداحافظت.

از ماشین پیاده شدم و با کلید در خونه رو باز کردم و با لذت سویشرت و بیشتر دور خودم پیچیدم. کفش‌هامو دم ورودی درآوردم و داخل خونه شدم، بی‌حواس در رو محکم بستم که مامان ترسیده گفتم: رها تویی؟

با خنده گفتم: ببخشید مامان از دستم در رفت.

صداش آرومتر شد و گفتم: فدای سرت.

لبخندی زدم و سمت اتاقم رفتم که صدای بلند مامان به گوشم رسید.

- چرا به تارخ نگفتی نهار بیاد پیش ما؟

سویشرت رو به بینیم نزدیک کردم و با لبخند بوش کردم که بوی عطر همیشگی تارخ به مشامم خورد.

- گفتم بهش، ولی گفت کار داره یه روز دیگه میاد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دیگه صدایی از مامان نیومد و منم بی‌خیال مشغول تعویض لباس‌هام شدم. رو تخت دراز کشیدم و هذف‌ری رو توی گوشم گذاشتم و وارد اینستاگرام شدم که تا موقع نهار وقتم بگذره.

مشغول گشتن تو پیج‌های مختلف بودم که گوشیم زنگ خورد و اسم تارخ که با یه قلب قرمز مات سیوش کرده بودم رو صفحه نمایان شد، با لبخند تماسو وصل کردم و گفتم: سلام.

صدای شادش به گوشم رسید: سلام عزیزم، خبر دارم برات.

کنجکاو گفتم: چیشده؟

خنده‌ای کرد و گفت: خانم با استعداد و درس‌خون من ترکونده!

با هیجان رو تخت نشستم و گفتم: تارخ جواب آزمون اومده آره؟

خنده‌اش بلندتر شد و گفت: بله اومده، رها خانوم هم با یه رتبه عالی قبول شده و میتونه همون دانشگاه قبلیش بره.

با هیجان از جا پریدم و بی‌وقفه جیغ می‌کشیدم، صدای جیغم با صدای خنده‌ی بلند تارخ قاطی شده بود که با داد مامان صدای هردومون قطع شد.

-چه خبره رها؟

با هیجان خودمو انداختم تو بغل مامان و شروع کردم به بالا و پایین پریدن.

- قبول شدم، مامان قبول شدم!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان با خنده منو از خودش جدا کرد و گفت: الهی شکر دخترم ولی اینجوری جیغ میزنی گلو برات نمی‌مونه!

بی‌توجه به حرف مامان با جیغ گفتم: تارخ باورت میشه قبول شدم؟

تارخ با خنده گفت: من از اولشم مطمئن بودم قبول میشی، مگه میشه زن تارخ زرنگ نباشه؟

مامان لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت، دوباره خودمو رو تخت انداختم و گفتم: کم خودشیفته باش آقای سپه‌وند.

آروم گفتم: نمی‌خوام اصلا دوست دارم خودشیفته باشم!

زیر لب قربون صدقش رفتم و بعد از خداحافظی مختصری تماسو قطع کردم و با صدای بابا از اتاق بیرون رفتم که بابا با خنده بغلم کرد و گفت: تبریک میگم دخترم، خوشحالم که موفقیتتو می‌بینم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنونم.

مامان با ذوق گفت: بیاید سر میز، غذا رو کشیدم.

لبخندی زدم و پشت سر بابا سمت میز راه افتادم و روی صندلی چوبی نشستم.

- مامان امروز با رهام حرف زدی؟

مامان دیس برنجو سمت بابا گرفت و گفت: نه هنوز، دیروز می‌گفت هفته دیگه برمی‌گردن.

سری تکون دادم و گفتم: خوبه، دلم برای هانیه تنگ شده.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

مامان لبخندی زد و گفت: ماه عسل رفتن بچه‌هام، داره خوش می‌گذره بهشون همه رو یادشون رفته.

خنده‌ای کردم که بابا نگاهی بهم کرد و گفت: آزمایش دادید؟

لبخند محوی زدم و گفتم: آره، صبح رفتیم.

بابا سری تکون داد و گفت: انشالله خیره.

لبخندی زدم و مشغول خوردن غذام شدم.

با استرس در ماشینو بستم و به صورت خندون تارخ چشم دوختم.

- تارخ من می‌ترسم.

خنده‌ای کرد و راه افتاد، از کوچه که خارج شدیم دستمو گرفت و همونجوری که به روبه‌رو خیره بود، گفت: عزیزدلم چه ترسی آخه مگه قراره چی بشه؟ نهایتش جوابش منفیه که ایرادی هم نداره.

متعجب نگاهش کردم که با شیطنت گفت: میرم یه زن خوشگل‌تر می‌گیرم.

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم که با صدای بلندی زد زیر خنده، با عصبانیت دستمو از دستش بیرون کشیدم و حرصی گفتم: چشمم روشن! تارخ جونت رو دوست نداری، آره؟!

خنده‌اش شدت گرفت و بریده بریده گفت: من... من غلط کردم... عزیزم.

حرصی گفتم: دیگه از این غلطا نکن!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با خنده گفت: چشم.

متاسف سری تکون دادم و به خیابون خیره شدم، با رسیدن به آزمایشگاه، قلبم اینقدر تند می‌زد که صداشو می‌شنیدم؛ خواستم همراه تارخ پیاده بشم که اجازه نداد و خودش با قدم‌های بلند و سریع به سمت آزمایشگاه رفت.

حس می‌کردم هر ثانیه به اندازه یک ساعت داره می‌گذره، زیر لب صلوات می‌فرستادم و چشم‌هام به ورودی آزمایشگاه بود و منتظر اومدن تارخ بودم که با دیدن قیافه دمغ و ناراحتش حس کردم قلبم ایستاد.

از ماشین پیاده شدم و سریع به سمتش رفتم.

- تارخ، تارخ چیشده؟ چرا نارحتی؟ جواب منفی بود آره؟

وحشت‌زده به قیافه ناراحتش خیره بودم که با سر پایین افتاده سوار ماشین شد، شوکه دنبالش راه افتادم و سوار شدم.

با سرعت سمت خونه خودشون رفت، قرار بود بچه‌ها بیان اونجا تا دور هم باشیم.

شوکه و بی‌حرف تا خونه به دست‌هام خیره بودم، تارخ اینقدر تند می‌رفت که حس می‌کردم هر لحظه ممکنه تصادف کنیم، اما حتی قدرت حرف زدن نداشتم.

به محض اینکه ماشینو پارک کرد، از ماشین پیاده شدم؛ انگار هوای ماشین خفه بود، نمی‌تونستم نفس بکشم!

تارخ بی‌حرف جلو اومد و با سرش اشاره به خونه کرد، با هم وارد خونه شدیم که نگاه خندون بچه‌ها با دیدن قیافه ما مات شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

طاها متعجب گفت: چیشده؟!

تارخ به دیوار کنارش تکیه زد و من با قدم‌های شل و وارفته روی نزدیک‌ترین مبل نشستم و دوباره به دست‌هام زل زدم.

شهاب با اخم جلو اومد و گفت: چی بود جواب اون آزمایش کوفتی که قیافه‌هاتون اینجوریه؟

با چشم‌های اشکی نگاهمو به تارخ دوختم که غمگین نگاهم کرد و به حرف اومد: نمی‌تونم زن خوشگل بگیرم.

سکوت کل سالن خونه رو فرا گرفته بود و همه متعجب بهش نگاه می‌کردیم که یهو با صدای بلند زد زیر خنده.

متعجب نگاهش کردم و زیرلب گفتم: یا خدا این دیوونه شد!

با حرفم خنده‌اش بیشتر شد و جواب آزمایش پرت کرد کف سالن و گفت: مثبت بود! اوکی شد، رها زن منه!

با شنیدن حرفش دوباره توی شوک رفتم و با چشم‌های گشاد شده و دهن باز به خنده‌های مسخره‌اش چشم دوختم که طاها رفت جلو و محکم کوبید تو شکمش و عصبی رفت تو آشپزخونه و بقیه هم با عصبانیت بهش فحش می‌دادن.

یه لحظه حس کردم خون جلوی چشم‌هامو گرفت، صندل پاشنه‌دار تارا که کنار پاهام افتاده بود رو گرفتم و توی یه حرکت سریع مستقیم تو شکم تارخ پرتش کردم، صدای فریاد بلندش و بعد افتادنش روی زمین دلمو خنک کرد!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با صدای بلندی گفتم: من خرم که دارم زن توئه ابله میشم، می‌فهمی؟ خرم...
خرا!

طاها با صدای بلندی زد زیر خنده و با صدای طاها همه از شوک بیرون اومدن و شروع به خندیدن کردن؛ تارخ هم همچنان رو زمین افتاده بود آخ و اوخ می‌کرد. با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه و از توی کابینت لیوان برداشتم و از آب شیر پرش کردم و یک نفس خوردمش.

با دیدن تارخ تو درگاه آشپزخونه حرصی گفتم: تارخ جلو چشم نباش که این لیوانو تو سرت خورد می‌کنم!

لنگان لنگان جلو اومد و گفت: خب عزیزم خواستم یکم هیجانی بشی!

عصبی لیوانو کوبیدم رو میز و گفتم: هیجان بخوره تو سرت ابله، این هیجان بود؟ سخته کردم بی‌شعور!

چیزی نگفت و فقط با قیافه مظلوم نگاهم کرد.

- خیلی خب حالا نمی‌خواد اینجا لوس بازی در بیاری، بعدا تلافی می‌کنم.

لبخندی زد و لپمو کشید و گفتم: آخ من قربونت بشم.

لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و داد زدم: تارخ نهار سفارش بده.

بعد هم به سمت بچه‌ها رفتم و گفتم: بیاید بازی کنیم.

هانیه گفت: چی بازی کنیم؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

یکم فکر کردم و گفتم: شطرنج، هر کی باخت باید یه شب بقیه رو شام مهمون کنه!

همه با نگاهشون تایید کردن که گفتم: خب گروه‌های دو نفره بشیم. من و تارخ، هانیه و رهام، شهاب و طاها، تارا هم که بلد نیست بشه تماشاچی.

تارا خنده‌ای کرد و گفت: من فقط می‌خوام از بازنده‌ها شام بگیرم.

تارخ با خنده گفت: گشنه بدبخت تو رو نمی‌بریم!

تارا ادایی براش درآورد که گفتم: خیلی خب بحث نکنید الان.

صفحه شطرنجو آماده کردم و گفتم: اول من و تارخ.

هیچکس حرفی نزد که جلوی تارخ نشستم و با نگاهم براش کری خوندم که خنده‌ای کرد و مظلوم گفت: من اگه الان به این ببر آماده به حمله ببرم که نابودم می‌کنه نامردا!

رهام با خنده گفت: داداش گول خوردیم به خدا، یکی نیست بگه دردتون چی بود رفتین زن گرفتین.

تارخ با درد گفت: آخ گفتی داداش!

هانیه با مشت زد تو سر رهام که صدای رهام خفه شد و من با نگاه تیزی رو به تارخ گفتم: مستر اون آقا خرش از پل گذشته چرت و پرت میگه، شما حواست باشه یهو سر سفره عقد جای بله، خیر نشنوی.

تسلیم شده دست‌هاش رو بالا برد و گفت: من غلط بکنم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

شهاب با حالت مسخره‌ای طها رو بغل کرد و گفت: جون، بیا حال کنیم داداش؛
عاقل ماییم که مجرد موندیم!

طها هم با خنده پیروزی دستشو دور گردن شهاب انداخت و گفت: حال کن به
خدا عاقل به ما میگن.

عصبی به شهاب نگاه کردم که خندید و چیزی نگفت، با سر به تارخ اشاره کردم
بازی رو شروع کنه.

قرار گذاشته بودیم عقد و عروسی رو با هم بگیریم که زودتر بریم خونمون، خونه
مجردی تارخ به قدری بزرگ بود که جا برای ده نفر دیگه‌ام داشته باشه!

اما خب وسایل خونه تکمیل نبود، وسایل قبلی رو به سمساری دادیم و یه
بخشیشو هم مامان به یه سری نیازمند داد و با جهیزیه کامل من که مامان و
خاله مرضیه و زنعمو شمیم بدون دخالت من خریده بودن، خونه خالی به یه
خونه تکمیل و آماده برای زندگی تبدیل شد.

همه‌ی خونه رو بدون دخالت بزرگترها خودمون چیده بودیم، البته نه من و تارخ
تنهایی... افراد اضافه‌ای مثل هانیه و رهام و طها و شهاب و تارا در همه جا مثل
دم دنبال ما بودن و خونه با کمک اونا چیده شد.

هر چی به روز عروسی نزدیک‌تر می‌شدیم استرسم بیشتر می‌شد و این باعث
ضعف بدنم شده بود. قرار بود ظهر برای خریده‌های خودمون بریم، حتی لباس
عروس و کت و شلوار و حلقه هم نخریده بودم و این به من استرس بیشتری
می‌داد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با صدای زنگ گوشیم از جا بلند شدم و بی‌سر و صدا از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

با خستگی به تارخ نگاه کردم و گفتم: سلام، هانیه و تارا کجان؟

لبخندی زد و گفت: سلام خانم خسته‌ام، با ماشین تارا میان.

سری تکون دادم و چشم‌هامو بستم و به خاطر تکون‌های آرام ماشین خوابم برد.

با صدای آرام تارخ لای پلک‌هامو باز کردم که گفت: خسته بودی می‌گفتی امروز نمی‌اومدیم.

شالمو مرتب کردم و گفتم: فکرشو نکن، استرس این کارایی که مونده منو پیر کرده!

لبخندی زد و گفت: خیلی خب پیاده شو دخترا منتظرن.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و شونه به شونه تارخ وارد پاساژ شدم، تارا و هانیه از قبل کلی فروشگاه رو گشته بودن و آخرش سه تا فروشگاه مورد تاییدشون بود که قرار بود فقط تو همون سه تا بگردیم و این خیلی به نفع منه سخت پسند بود.

وارد اولین فروشگاه شدیم که دختر جوونی با لبخند به سمتمون اومد و با لبخند گفت: خیلی خوش اومدید چه کمکی می‌تونم بکنم؟

هانیه با لبخند جلو اومد و گفت: لباس برای عروسی می‌خوایم، اجاره هم نه قصد خریدن لباسو داریم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

فروشنده سری تکون داد و با لبخند گفت: عروس کیه حالا؟
تارا با لبخند اشاره‌ای به من کرد و فروشنده با لبخند گفت: عزیزم چه مدل لباسی
مد نظرته؟

آروم گفتم: لباسش ساده باشه و اینکه به هیچوجه دامنش پفدار نباشه.

فروشنده با لبخند سری تکون داد و گفت: همراه بیا.

بی‌حرف پشت‌سرش راه افتادمو به دونه دونه لباس‌هایی که نشونم داد نگاه
کردم.

- اگر اجازه بدید ما چند تا مغازه دیگه رو هم بگردیم، اگر شد حتما مزاحمتون
میشیم.

دختره با لبخند سری تکون داد و ما هم بی‌حرف سمت مغازه دوم رفتیم و اونجا
هم به همین وضع گذشت.

مغازه سوم برخلاف دو مغازه قبل یه مکان فوق‌العاده باز و بزرگ بود که شاید
حدود دو هزارتا لباس عروس تو رگال‌هاش آویزون بود و چندین فروشنده داشتن
به کار مردم رسیدگی می‌کردن.

به محض ورودمون خانم مسنی سمتمون اومد و با لبخند گفت: خیلی خوش
اومدید، من درخدمتون هستم.

اینبار قبل هانیه خودم به حرف اومدم و گفتم: من یه لباس می‌خوام برای
عروسی، قصد خریدن لباس رو دارم... دلم می‌خواد یه لباس ساده و شیک باشه
و اینکه دامنش پف نداشته باشه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

فروشنده سری تکون داد و با دستش سمت راستش نشون داد و گفت: از اون طرف لطفا.

سری تکون دادمو دنبالش راه افتادم، حدود بیستا لباس نشونم داد و گفت: اینا چیزایی هست که به نظرم به شما می‌خوره، به اینا دقیق‌تر نگاه کن و اگه می‌خوای پرو کن، اگر خوشش نیومد از هیچکدوم بهم بگو که نمونه‌های دیگه نشونت بدم.

سری تکون دادم و مشغول دید زدن لباس‌ها شدم که پارچه ساتن و براق یکی از لباس‌ها چشممو گرفت.

یه لباس ساده و بدون هیچ طراحی که روی کمرش یه کمر بند از جنس همون ساتن می‌خورد و یقه دلبری که در عین سادگی باعث جذابیتش شده بود.

نگاهی به لباس کردم که هانیه گفت: خیلی شیکه!

تارا هم با لبخند گفت: لعنتی همیشه خاص انتخاب می‌کنه.

لبخندی زدم و رو به فروشنده گفتم: اگر امکانش هست من این لباس رو پرو کنم.

فروشنده با لبخند به سمت اتاق پرو راهنماییم کرد و لباس رو بهم داد و گفت: این لباس کار ایتالیاست، خیلی خوش سلیقه هستید.

لبخندی زدم و بی‌حرف مشغول پوشیدن لباس شدم و موقع بستن زیپش تارا رو صدا کردم.

- دلم برای تارخ سوخت رها.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

متعجب گفتم: وا چرا؟

با خنده گفت: روز عروسیتون فقط تا شب باید این جیگر و نگاه کنه.

زیرلب فحشی بهش دادم و از اتاق پرو انداختمش بیرون.

نگاهی به خودم توی آینه کردم؛ دنباله لباس اونقدری نبود که تو دست و پاهام گیر کنه، اینقدر لباسش به دلم نشسته بود که امکان نداشت بیخیال خریدنش بشم.

سریعا لباس رو با کمک تارا و هانیه درآوردم و بعد از پوشیدن لباس‌های خودم از اتاق پرو خارج شدم، از قبل با تارخ قید کرده بودم که تا روز عروسی حق دیدن لباسمو نداره!

تارخ با لبخند جلو اومد و گفت: اوکیه؟

لبخندی زدم و با ذوق گفتم: اوکیه، عینکتو تمیز کن.

لبخندی زد و عینک بزرگش و از صورتش برداشت و مشغول تمیز کردنش بود که یهو یکی داد زد: تارخ سپه‌وند!

تارا با وحشت گفت: خدایا الان نه!

با کف دستم صورتمو پوشوندم و زیرلب فحشی نثار خودم کردم.

در عرض ثانیه‌ای دورمون پر از آدم شد و تارخ بیچاره حدود پونصد تا عکس گرفت، بالاخره مردم دورشو خلوت کردن، مدیر فروشگاه هم که تارخ رو شناخته بود یه تخفیف بزرگ بهمون داد.

از فروشگاه بیرون زدیم که هانیه گفت: تارخ ارواح جدت عینکو دیگه در نیار.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ فقط خندید و من گفتم: اول بریم کت و شلوار تارخ رو بگیریم که مشخصه کجا باید بریم.

تارخ سری تگون داد و گفت: طبقه پایین این پاساژ فروشگاه رفیقم، اونجا کارمون زیاد طول نمی‌کشه بهش گفتم ما رو بفرسته طبقه بالاش که هیچکس نباشه.

هانیه و تارا جلوتر راه افتادن و من و تارخ هم پشت سرشون از پله‌ها آروم پایین رفتیم و بالاخره به مغازه‌ی رفیقش رسیدیم و بعد از سلام و احوالپرسی، قبل از شلوغ شدن مغازه سریعا به طبقه بالاش رفتیم.

روی صندلی نشستیم و گفتم تارخ برو چندتا انتخاب کن من پیام از بین اونا انتخاب کنم.

تارخ لبخندی زد و با هانیه و تارا مشغول گشتن شد و بعد از حدود نیم ساعت همراه با پنج دست کت و شلوار اومد سمتم.
-برو پرو کن همشونو.

سری تگون داد و به اتاق پرو رفت، تک تک لباس‌ها رو پرو کرد که هیچکدومو نپسندیدم، اما کت و شلوار آخری که یکسره مشکی مات بود چشممو گرفت و با ذوق گفتم: همینو می‌خوام!

تارخ با خستگی گفت: خداروشکر بالاخره مورد پسند واقع شدم.

بعد از حساب کردن لباس‌های تارخ، سمت ماشین رفتیم و تارخ لباس‌ها رو توی ماشین جابه‌جا کرد و گفت: دخترا پشت ماشین من بیاین، برای حلقه میریم پیش رفیقم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دختر ساری تګون ډاډن و من څسته توی ماشین نشستم و با ذوق ګفتم: باورم
نمیشه اینام تموم شد.

تارخ نگاهی به ساعت کرد و گفت: آره تموم شد ولی الان پنج ساعته بیرونیم.
بی حوصله ګفتم: به درک مهم اینه خرید کردیم تموم شد، فقط حلقه‌ها و سرویس
طلا موند.

تارخ آروم ګفت: و زیرلفظی.

با آرامش تصنعی ګفتم: که من نمی‌خوام!

بیخیال ګفت: باشه.

خوشحال از اینکه باهام بحث نمی‌کرد به خیابون خیره شدم که بی‌تفاوت ګفت:
ولی من می‌خرم.

کلافه پوفی کشیدم و دوباره نگاهمو به خیابون دادم.

ماشینو روشن کرد با سرعت پایینی حرکت کرد که دخترا گممون نکنن، مسیر
زیادی نبود چون تقریباً نزدیک پاساژ بود.

کنار فروشگاه یه کوچه خلوت داشت که ماشینو اونجا پارک کردیم و با تارخ وارد
شدیم که پسر کم سن و سالی سریع از جا بلند شد و ګفت: سلام خیلی خوش
اومدید.

تارخ ساری تګون داد و ګفت: چطوری پسر؟

پسره با خنده دستشو گذاشت رو سینهشو ګفت: به لطف شما عالی.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ خنده‌ای کرد و با دستش بهم اشاره کرد.

- ایشون همسر بنده هستن، اگر امکانش هست بهترین حلقه‌های ازدواجت رو برامون بیار.

پسره لبخندی زد و گفت: ای به چشم.

بعد هم از توی ویترین چند تا ست انگشتر بیرون آورد و گفت: اینا فعلا به روزترین و بهترین حلقه‌هامون هست.

نگاهی به حلقه‌ها کردم، همشون زیبایی خاصی داشتن ولی مدلشون از اونایی بود که تا یه مدت روی مد هست و بعد قدیمی میشه.

با لبخند رو به پسره گفتم: من دنبال یه چیز ساده ولی شیک هستم، اینا قشنگه ولی یه مدت دیگه قدیمی میشه.

پسره دوباره لبخندی زد و گفت: درسته، چند لحظه صبر کنید.

وارد اتاق کنار پیشخوان شد و در و بست، همزمان با بسته شدن در اتاق در ورودی باز شد و هانیه و تارا داخل اومدن.

نگاهی به حلقه‌های روی پیشخوان کردن و هانیه گفت: شرط می‌بندم از بینشون هیچی به دلت ننشست!

تارخ تک خندی زد و تارا گفت: به خدا اگه انتخاب می‌کرد رها نبود!

پسره از اتاق بیرون اومد و رو به هانیه و تارا سلام کرد، بعدهم حلقه‌های توی دستش رو روی میز چید.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

از بین همشون حلقه نازک و ساده نقره‌ای رنگی که دور تا دورش نگین بود و همراه با یه حلقه ساده که روش یه نگین مستطیل شکل داشت چشمم و گرفت.

نگاهی به تارخ کردم که آروم گفت: شیکه!

نگاهی به ست مردونش کردم که همون حلقه‌ی نقره‌ای رنگ بود فقط روش دو تا نگین مشکی رنگ داشت و اطرافش ساده بود.

حلقه مردونه‌اش و سمت تارخ گرفتم و اشاره کردم به دستش، حلقه رو ازم گرفت و گذاشت تو انگشت حلقه‌اش؛ دستشو گرفت جلومو گفت: چگونه؟

لبخندی زدم و گفتم: به دست میاد!

حلقه‌های ستش رو گرفتم و گذاشتم دستم، به تابعیت از تارخ دستمو جلوش گرفتم و گفتم: چگونه؟

لبخندی زد و گفت: تو هر چی بزاری بهت میاد.

سمت هانیه و تارا چرخیدم و دستمو جلوشون گرفتم که هر دو تاییدش کردن.

تارخ رو به پسره گفت: خب این از حلقه‌ها، حالا که سلیقه خانمو متوجه شدی سرویس طلا بیار براشون چند مدل لطفا.

پسره سری تکون داد و از ویتترین سه تا سرویس بیرون آورد و جلوی من چید، همشون ساده و شیک!

نگاهی به هر سه تا انداختم و رو به تارخ گفتم: تو انتخاب کن!

لبخندی زد و گفت: خوشه نیاد چی؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

جدی گفتم: انتخاب کن، خوشم میاد.

سری تکون داد و نگاه دقیقی به سرویس‌ها انداخت، بعد از چند دقیقه مکث سرویس نقره‌ای رنگی که هیچ پلاکی نداشت و فقط زنجیر کارتی نازک بود و نشون داد و گفت: این!

لبخندی زد و گفتم: گفتم که خوشم میاد!

لبخندی زد و گفت: خب شما برید تو ماشین تا من حساب کنم و پیام.

سری تکون دادم و با دخترا از مغازه خارج شدیم و سمت ماشینا رفتیم.

به ماشین تارخ تکیه دادم و منتظر موندم تا بیاد، به هانیه و تارا گفتم زودتر برن خونه هانیه تا یه چیزی درست کنن که برای شام گشنه نمونیم.

بعد از چند دقیقه اومد و پاکت مشکی رنگ جواهرات رو دستم داد و گفت: مبارک باشه خانم!

لبخندی زد و گفتم: برای شما هم مبارک باشه آقا.

لبخند عمیقی زد و در ماشینو برام باز کرد، نشستم تو ماشینو درو برام بست و خودش هم سوار شد.

- شام میریم خونه هانیه.

سری تکون داد و گفت: آره خبر دارم، رهام زنگ زد برام.

لبخندی زد و بی‌حرف چشممو به بیرون دادم، تو این مدت متوجه شده بودم تارخ موقع رانندگی دلش می‌خواد تو سکوت باشه و حتی آهنگ هم با کمترین صدای ممکن پخش بشه و من هم به این اخلاقی احترام می‌ذاشتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بالاخره به آپارتمان بیست طبقه‌ای که خونه رهام و هانیه توی طبقه هیجدهمش قرار داشت، رسیدیم.

وارد لابی شدیم و سری برای نگهبان که تو این مدت ما رو شناخته بود تکون دادیم، جلوی آسانسور ایستادیم و تارخ دکمه‌اش و زد بعد از چند ثانیه بالاخره ایستاد.

تارخ با دستش اشاره کرد من برم داخل و پشت سرم خودش هم اومد، دکمه طبقه هیجدهمو لمس کردم و نگاهمو به تارخ دادم.

- داره تموم میشه.

لبخندی زد و گفت: خوشحالی؟

نگاهی بهش کردم و شونه‌امو بالا انداختم: تا بشه اسمشو چی گذاشت... خوشحالی، ذوق، رو ابرا بودن، حس پرواز کردن... من الان همه این حسا رو دارم.

با خنده نگاهم کرد و خواست نزدیکم بشه که باز شدن در آسانسور بهش این اجازه رو نداد، کلافه پوفی کشید که باعث خنده‌ی بلند من شد.

همونجور که در واحد رو میزد چشم‌غره‌ای به من رفت که باعث شد به زور جلوی خندمو بگیرم.

در باز شد و قیافه خندون رهام از لای در نمایان شد.

- تارخ تو بیا داخل.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

متعجب به رهام نگاه کردم که اخمی کرد و گفت: شما واسه چی اومدین؟ من می‌خواستم پسرا رو بیارم تو و هانیه و تارا برین بیرون خودتون.

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم: نامرد به این زودی ولم کردی؟!!

مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و گفت: از اولش هم نگرفته بودمت، تو باعث شدی من هانیه رو بگیرم به دام بیوفتم.

جمله‌اش هنوز تموم نشده بود که دستی محکم به گردنش برخورد که سریع گفت: اگه هانیه نباشه من نفس نمی‌تونم بکشم به خدا راست میگم.

سریع انگشت اشاره‌امو بالا آوردم و گفتم: هانیه داره دروغ میگه.

رهام زیرلب فحشی بهم داد و تارخ که تا اون لحظه شونه‌ی راستشو به دیوار تکیه داده بود و به ما خیره بود گفت: می‌خواین به بقیه هم بگین بیان تو راهرو جمعمون جمع بشه.

هانیه محکم رهام و هل داد عقب و در رو کامل باز کرد.

- بیاین تو ببخشید دیگه بچه به سرپرستی بگیری همین میشه.

منظورش از بچه رهام بود، اینقدر بامزه این جمله رو گفت که من و تارخ با هم زدیم زیرخنده و رهام مثل بچه‌ها قهر کرد و رفت کنار تارا نشست.

تارا دست انداخت دور گردنشو گفت: تو داماد خودمی، تو نبودى این خواهر خل منو بگیری می‌ترشید، نمی‌دونى چقدر من قدر تو رو می‌دونم!

هانیه کوسن مبل رو محکم پرت کرد سمتش که تارا جا خالی داد و کوسن مستقیم خورد تو سر رهام.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه لبخند مسخره‌ای زد و سریع به آشپزخونه رفت. نگاهی به جمع کردم و گفتم: شهاب کو؟!

تارا سریع به دستشویی اشاره کرد که ریز نگاهش کردم و گفتم: تو چرا می‌دونی کجاست؟

تارا حرصی گفت: کور که نیستم، دیدم رفت دستشویی.

سری تکون دادم و گفتم: آها!

بی‌صدا زیر لب گفت: کوفت.

خنده‌ای کردم و با تارخ روی مبل دونفره‌ی کاربنی رنگ نشستیم.

پاهامو تو بغلم جمع کردم و جوراب‌های رنگین کمونیمو از پاهام درآوردم و با آسودگی گفتم: آخیش!

تارخ لبخندی بهم زد و نگاهش رو به تلویزیون داد که اخبار روز رو پخش می‌کرد.

رهام نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: خریدا تموم شد؟

با ذوق سری تکون دادم که لبخندش عمق گرفت و گفت: الان خیالت راحت شد؟

مظلوم سری تکون دادم که لب زد: خیلی دوستت داره!

بعد هم با ابروهایش به تارخ که غرق در اخبار بود اشاره کرد.

لبخند گنده‌ای زدم که سیب قرمزی که دستش بود و پرتاب کرد سمتم، منم با خنده سیبو توی هوا گرفتم و با لبخند دادمش دست تارخ که با لبخند گنده‌ای

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

سیبو ازم گرفت و پشت چشمی برای رهام نازک کرد که رهام حرصی گفت:
انشالله بیان خواهرتو ببرن که دل من خنک بشه، خواهر دزد!

تارخ با ناراحتی مصنوعی گفت: کسیو سراغ داری جون داداش؟ مونده رو
دستمون دختره، فقط یکی بیاد ببرتش.

صدای جیغ تارا باعث شد تارخ سریع با لبخند پشت من پناه بگیره.

- تارا سمتش اومدی، نیومدی!

تارا با حرص بهم زل زد و گفت: الان رفتی طرف اون؟

آروم گفتم: ببخشید که شوهرمه.

تارخ با خنده سرش و از پشت سرم بیرون آورد برای تارا زبونشو درآورد.

شهاب بالاخره اومد و با دیدن وضعیت ما با خنده گفت: جنگه؟

تارا تهاجمی گفت: به تو چه؟!

با برگ‌های ریخته به تارا نگاه کردم که تارخ گفت: تارا چه خبرته؟

تارا حرصی گفت: هیچی فقط می‌خوام بدونم به این آقا چه ربطی داره؟

متعجب نگاهشون کردم که شهاب نگاهی به سر تا پای تارا کرد و یهو مثل بمب
از خنده ترکید.

همه شبیه گراز با دهن‌های باز زل زده بودیم به شهاب.

تارا چپ‌چپ نگاهی بهش کرد که سریع خودشو جمع کرد و با قیافه‌ای که خنده
توش مشهود بود گفت: خیلی خب ببخشید!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

بعد هم بی‌سر و صدا اومد نشست. هانیه ضربه‌ای به پهلو زد و گفت: اگر فکر می‌کنی می‌تونم اینجا بشینی من تنها سفره پهن کنم کور خوندی!

زیر لب فحشی بهش دادم و رو به رهام گفتم: خاک بر سرت با این انتخابت. هانیه محکم زد پس سرمو گفت: دلتون هم بخواد.

تارا سریع از جا بلند شد و گفت: بریم سفره بندازیم الان گیس و گیس‌کشی راه می‌ندازید.

پشت هم وارد آشپزخونه شدیم، نگاهی به حال انداختم که با دیدن پسرا که به صورت خیلی مشکوکی حرف می‌زدن کنجکاویم فعال شد.

تارخ حرصی کوبید رو سر شهاب و گفت: مرتیکه تو شخصیت نداری؟ شهاب با خنده گفت: داداش جرم که نکردم آرامش خودتو حفظ کن.

رهام اون وسط از خنده غش کرده بود و اون دو تا تو سر و کله هم می‌زدن.

تارخ حرصی گفت: خجالت نمی‌کشی تو روی من نگاه می‌کنی همچین چیزو میگی؟

شهاب با خنده‌ای که به زور سعی در کنترلش داشت گفت: اینجوری که بهتر شد بهت گفتم، خوب بود یواشکی انجام می‌دادم؟

تارخ عصبی گفت: گوه می‌خوردی.

رهام با شدت بیشتری خندید که شهاب حرصی گفت: خفه میشی رهام؟ قشنگ می‌خواد همه چیز رو لو بده مرتیکه.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

دوباره نگاهی تارخ کرد و اینبار سرشو گردوند سمت آشپزخونه، سریع خودمو پشت دیوار قایم کردم و وقتی سرشو برگردوند دوباره نگاهشون کردم که شهاب گفت: این تن بمیره زن ذلیل بازی در نیارین نزارین کف دست زناتون که این وسط من نابود میشم.

تارخ عصبی گفت: خیلی خب بابا گمشو از جلو چشمهام.

با اومدن هانیه و تارا سریع خودمو جمع و جور کردم و با صدای بلند گفتم: آقایون شام.

بعد هم با ذهنی مشغول پشت میز نشستم، تارخ اول از همه وارد شد و کنار من نشست، پشت سرش شهاب و رهام هم اومدن و شهاب سمت صندلی کنار تارا رفت که تارخ سریع گفت: هوی مرتیکه بکش کنار، برو کنار رهام بشین.

شهاب حرصی نگاهی بهش کرد و سمت صندلی کنار رهام رفت و با نشستنش رهام از خنده پوکید. هانیه با تعجب گفت: وا دیوونه شدین؟ چیشده؟ شهاب آروم گفت: هیچی بابا از گشنگیه.

رهام سری تکون داد و با خنده گفت: پس بخور که خفه بشی تا نکشتت.

تارخ نگاه چپ چپی حواله‌ی رهام کرد و مشغول غذاش شد.

با آروم‌ترین صدای ممکن به تارخ گفتم: میدونی زنت زرنکه دیگه؟

تارخ متعجب ولی آروم مثل من گفت: آره عزیزم چیشده؟

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم: میدونی هر چی میشه باید بهش بگی که خودش نفهمه دیگه؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ ترسیده نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم و گفتم: خب؟

سریع گفت: شهاب تارا رو می‌خواد به خودشم گفته.

عصبی نگاهمو سمت شهاب چرخوندم که با داد گفت: من ریدم تو اون زن ذلیل بودنت تارخ.

با وحشت گفتم: هانیه نمی‌خوام خودمو ببینم، زشت شده باشم چی؟

آرایشگر با لحن ناراحتی گفت: عزیزم به کار من اعتماد نداری؟

تارا با خنده گفت: عزیزم شما ناراحت نشو این رفیق ما مخش ردیه نمی‌فهمه چی میگه.

عصبی به تارا نگاه کردم که یهو هانیه به شدت برم گردوند و چشمم به خودم تو آینه قدی و بزرگ آرایشگاه افتاد.

با شگفتی به خودم نگاه کردم، شاید چون زیاد اهل آرایش نبودم این تغییر یهویی اینقدر به چشم می‌اومد!

چشم‌هام به خاطر خط چشمی که داشت درشت تر و آبیش پر رنگ‌تر شده بود.

میکاپم کاملاً مطابق سلیقه خودم بود، یه میکاپ لایت و ساده و موهایی که هایلایت کرده بودم و باز دورم ریخته بود، تاج مینی‌مال و پر از نگین هم باعث جذابیت بیشتر موهام شده بود.

با دهن باز و شوکه رو به آرایشگر گفتم: خیلی خوب شده!

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

با شنیدن جمله‌ام لبخندی زد و گفت: زیبایی اصلی برای چهره خودت بود گلم.
لبخندی زدم که تارا گفت: اومد.

دستپاچه نگاهی به هانیه کردم که با آرامش گفت: رها ما اینجا بمانیم، هول نکن...
منو ببین رها، قرار نیست اتفاقی بیوفته عزیزدلم آروم باش خب؟
سری تگون دادم و آروم به سمت در ورودی رفتم، تارخ پشت به من ایستاده
بود و با گوشیش ور می‌رفت؛ سر تا پاش رو از نظر گذروندم و تو دلم خدا رو هزار
بار برای بودنش شکر کردم.

اصلا متوجه من نبود، چند قدم جلو رفتم که صدای پاشنه کفشم باعث شد برگرده
سمتم، با دیدنم چند قدم عقب رفت و لبخند رو لبش نمایان شد.
- من هر شب خواب این لحظه رو میدیدم.

با بغضی که از خوشحالی بود سمتش رفتم و اونم با کشیدن دستم منو تو بغلش
انداخت.

دو طرف کتشو گرفتمو آروم گفتم: من می‌میرم براتا.
نفس عمیقی کشید و سرمو بوسید.

با صدای تارا از هم جدا شدیم، با کمک تارا و هانیه شنلمو پوشیدم و تارخ بعد از
حساب کردن باقی‌مونده هزینه آرایشگاه دستمو گرفت و از آرایشگاه بیرون رفتیم.
با کمک تارا و تارخ سوار ماشین شدم و رو به تارا گفتم: با کی می‌ای؟
آروم گفت: شهاب.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

چشم غره‌ای رفتم و گفتم: حرف می‌زنیم.

با ترس سری تکون داد و از ماشین دور شد، تارخ سوار شد و بدون نگاه کردن بهم ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

دستمو سمت ضبط بردم و روشنش کردم و تا جای ممکن صداشو بالا بردم.

با خنده نگاهی بهم کرد و گفت: دیوونه بازی؟

با لبخند مظلومانه سری تکون دادم که با شیطنت خندید.

با صدای بلند شروع کردیم به همخوانی با آهنگ که یهو تارخ سرشو از شیشه برد بیرونو با صدای بلند فریاد زد: خدایا عاشقشم!

با جیغ و خنده نگاهش کردم و سرمو از شیشه بیرون بردم و بلندتر از اون داد زدم: خدایا می‌میرم براش!

ماشین‌های اطراف همه نگاهمون می‌کردن و برامون بوق می‌زدن.

با صدای بلند و از ته دل می‌خندیدم که تارخ گفت: زندگی‌مو برای این خنده‌ها میدم.

دستمو تو دستش گرفت و با عشق کف دستمو بوسید، با بغض نگاهش کردم و آروم گونه‌اشو بوسیدم و با خجالت ازش فاصله گرفتم.

نگاهی بهم کرد و گفت: تا ابد؟

دستشو گرفتمو گفتم: تا ابد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

«چهار سال بعد»

نگاهی به گوشیم انداختم و رو به هانیه گفتم: جواب نمیده.

هانیه نگران نگاهی بهم کرد و گفت: رها مری حداقل هفته‌ای یه بار برامون ایمیل میزد، یه ماهه خبری ازش نیست!

نگران گفتم: چیزیش نشده باشه؟ بلایی سر خودش نیاره؟

هانیه وحشت‌زده سری تکون داد و گفت: نمی‌دونم!

تارا با سینی چایی سمتمون اومد و گفت: یه ذره آروم باشید شاید مشکلی برای گوشیش پیش اومده.

سردرگم سری تکون دادم که صدای ضعیف گریه باعث شد از جام بلند بشم و با قدم‌های تند سمت اتاق برم.

- جونه دلم؟ اومدم قلب مامان گریه نکن.

آروم از روی تخت بلندش کردم و پتوی صورتی رنگشو دورش پیچیدم و از اتاق بیرون زدم.

هانیه با دیدن تانیا کلا نگرانی از یادش رفت و با ذوق و شعف سمتم اومد و تانیا رو از بغلم گرفت.

- سلام عشق من، بالاخره بیدار شدی؟ مگه تو کوآلایی آخه قربونت برم؟ چرا اینقده می‌خوابی؟

تارا با صدای بچگونه‌ای گفت: به زنداییم رفتم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

هانیه با خنده گفت: زهرمار.

تارا بچه رو به زور از بغل هانیه گرفت و رو میل نشست.

- عشق عمه کیه؟ بیدار شدی شما؟ دلت برای عمه تنگ نشده؟ من قربونت برم آخه تپلوی من.

خنده‌ای کردم و گفتم: بسه دیگه بدین بچه رو تازه بیدار شده گشنشه.

تارا با خنده بچه رو تو بغلم گذاشت، نگاهی به چشمای درشتش که با کنجکاوی اطرافو نگاه می‌کرد کردم و گفتم: آخه دختر اینقدر خوشگل کی داشته؟

نگاهی بهم کرد و بعد از چند ثانیه زد زیر گریه، با آرامش تکونش دادم و مشغول شیر دادنش شدم که آرام بگیره.

با اینکه چهار ماهش بود ولی به شدت به تارخ وابسته بود و اگر سرگرم نمی‌شد هر لحظه برای نبود تارخ گریه می‌کرد.

با صدای زنگ در خودمو جمع و جور کردم و تارا هم رفت تا در و باز کنه، بعد از چند لحظه رهام و پشت سرش هم طاهها وارد خونه شدن.

طاهها با دیدن تانیا با ذوق اومد سمتم و از بغلم گرفتش.

- آخ خدا انرژی من تو نیم وجب بچه‌ای، آخه کی برادرزاده به این خوبی داره؟

بچه رو محکم تو بغلم فشار داد و لپاشو بوسید و تانیا هم با خنده صورتشو به لباس طاهها مالوند و صدایی شبیه به خنده از خودش درآورد و طاهها هم با ضعف

گفت: آخ من فدای تو بشم آخه چرا اینقد خوبی؟

خنده‌ای کردم و گفتم: طاهها بچم تموم شد.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

اخمی کرد و گفت: من بچه به کسی نمیدما، برادرزاده خودمه.

رهام با خنده گفت: داداش احیانا خواهرزاده من نیست؟

طاها با خودخواهی گفت: تا وقتی من اینجام خیر.

خنده‌ای کردم که دوباره صدای در اومد و تارا رفت که در و باز کنه و بعد از چند لحظه شهاب و تارخ اومدن.

شهاب با خنده سمت جمع اومد و بعد از سلام و علیک خودشو کنار طاها انداخت و مشغول بازی با بچه شد و تارخ هم رفت دست و صورتشو بشوره.

شهاب با خنده رو به من گفت: شوهرت وسواس داره؟

با خنده گفتم: نه شعور داره مثل شما نیست.

طاها با صدای بلند زد زیر خنده و رو به شهاب گفت: گند زد بهمون.

بعد با هم زدن زیر خنده.

تارخ از دستشویی بیرون اومد و مستقیم سمت طاها رفت و بی‌توجه به داد و فریاد طاها که نمی‌خواست بچه رو بده، تانیا رو ازش گرفت و کنار من نشست.

تانیا که انگار با دیدن پدرش انرژی زیاد شده بود از خودش صداهای نامفهوم درمی‌آورد.

- جونه دلم؟ عشق بابایی تو؟ دلم برا دخترم تنگ شده بود خب، آخه من فدای موهای نداشته‌ات بشم.

حرصی گفتم: به بچه من میگی کچل؟

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

تارخ خنده‌ای کرد و گفت: نه عزیزم من غلط بکنم.

تارخ آروم پتوی دور تانیا رو باز کرد و به من داد و بعد با دقت و آرامش تانیا رو روی پاهاش نشوند و به شکمش تکیه‌اش داد و دست‌های تانیه رو با دست‌های خودش گرفت و شروع به بازی با بچه کرد.

رهام نگاهی به تارخ کرد و بی‌مقدمه گفت: هانیه من بچه می‌خوام چرا با من سر لج داری؟

هانیه با صورت سرخ شده گفت: دهنتمو ببند رهام.

طاها خنده‌ای کرد و گفت: نمی‌فهم منه مجرد چرا با شماها میام اینور و اونور، الان باید با دوست دخترام می‌رفتم گردش!

تارخ بدون اینکه به طاها نگاه کنه رو به من گفت: دیگه بچه رو دست این مفسد فی‌الارض نمیدی برای بچه بدآموزی داره.

شهاب نگاهی به تارا کرد و گفت: عزیزم ما بچه‌دار شدیم ایشونو خونه‌امون راه نمیدی.

طاها سریع گفت: من غلط کردم اصلا لذتی که من از جمع شما می‌برم هیچ جای دیگه پیداش نمی‌کنم.

صدای خنده‌امون بلند شد که طاها گفت: راستی تارخ فریاد اومد پیشت؟

تارخ سری تگون داد و گفت: به خدا من این بشر رو دیدم به تو امیدوار شدم، چرا اینقدر ردیه؟

طاها سری تگون داد و گفت: جوگیره برادر من.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

کنجکاو گفتم: فریاد کیه؟

طاها نگاهی بهم کرد و گفت: یکی از رفیقای منه، صداش خیلی خوبه فرستادمش پیش تارخ کمکش کنه.

تارخ نگاهی به طاها کرد و گفت: شر نشه طاها؟ این باباش پلیسه من دنبال داستان نیستم.

طاها سری تکون داد و گفت: خیالت جمع من حواسم هست.

شهاب خنده‌ای کرد و گفت: بیتزاها رو آوردن ولی من حال ندارم برم بگیرمشون.

تارا با تاسف نگاهش کرد و از جاش بلند شد که تارخ گفت: بشین تارا، من میرم.

بچه رو به من داد، با لبخند نگاهش کردم که پیشونیمو بوسید و از جا بلند شد، پالتوی خزدارش که برای هدیه تولدش براش خریده بودمو روی دوشش انداخت و از در بیرون رفت.

بی‌توجه به چرت و پرت گفتن‌های بچه‌ها تانیا رو تو بغلم گرفتم و از جا بلند شدم، پشت پنجره بلند خونه‌ی تارا ایستادم و به خیابون چشم دوختم که تارخ از در بیرون اومد، با لبخند به تانیا نشونش دادم که با ذوق دست‌هاشو بالا و پایین کرد.

تارخ که متوجه سنگینی نگاهم شده بود سرشو سمت من چرخوند و با لبخند دستشو برای تانیا تکون داد، لحظه‌ای نگاه از تارخ گرفتم و به خیابون چشم دوختم؛ با دیدن موتوری که به سرعت سمت تارخ می‌اومد وحشت زده به تارخ چشم دوختم و با تموم وجود اسمش رو داد زدم.

رمان لمس سرنوشت | زهرا سعیدی

رهام سریع به سمت اومد و نگاه مات زده‌امو دنبال کرد.

- یا حسین!

و آخرین صدایی که شنیدم، صدای جیغ وحشت‌زده دخترا و هق‌هق تانیا بود و دنیای من توی یک لحظه سیاه شد!

پایان

4:30 دقیقه 2 اردیبهشت 1401

پ.ن: بالاخره این رمان رو تونستم به پایان برسونم، خیلی سرش تنبلی کردم ولی سعی کردم به بهترین نحو بنویسمش. پایان رمان یه مقدار باز بود به این دلیل که رمان فصل دوم داره و به زودی منتشر خواهد شد.

لمس سرنوشت اولین رمانی بود که من نوشتم و قطعا نقاط ضعف زیادی داره و قطع به یقین تو رمان‌های بعدی جبران میشه.

یه تشکر ویژه بکنم از ستایش قشنگم که خیلی بهم امید داد و همراهیم کرد و خانم حاتمی که یه دورانی خیلی بهم کمک کردن امیدوارم همیشه موفق باشن.